



www.romanbaz.ir

نگاهی به ساعت ظریفش انداخت همانی که دنا با هر بار دیدنش غر میزد

_ ستاره جون عمر ساعتای این شکلی سر اومده.....بیا ببرمت پاساژ الهیه مغازه داداش اذین ,یه ساعتای داره...اوووممم.....جون میده برا مچ ظریفو خوشگل تو.....

میخندید_من اینو دوست دارم چشم بهش عادت کرده هزار تای دیگه هم بخرم باز این نمیشه.....

دنا نق میزد- من که میگم اینو جوونیات بی افت گرفته

_می خوای بگی من پیر شدم؟

دنا ابرو الا میداد:30سال سنه شماداری اخه؟

هم سنای شما هنو خونه پاپا جونشون منتظر شاهزاده بی ام و سوارن جون البرز..

عادتشان بود....کافی بود یکی حضور نداشته باشد تا مرتب نامش را قسم بخورند.

به کانال ما در تلگرام بپیوندید
Join us on Telegram



تا رسیدن به مدرسه هومن نیم ساعتی زمان داشت. پشت فرمان مزدا 3 سفید رنگش نشست. موزیک بی کلام.. حرکت..

داخل مدرسه ایستاده بود و به حرفهای آقای رستگار گوش می داد. -ببینید خانم حاتم، هومن جان فوق العاده باهوشه... من نمیتونم درک کنم چرا باید برگه تقلب دستش باشه..... شما که میدونید دبیر ریاضی چه حد سختگیره... بابت تقلب از امتحان محروم شد کف دست عرق کرده اش رامشت کرد. میدانست با این میزان استرس در کمتر از چند دقیقه قطرات عرق از دستش سرازیر میشود.....

-من تو خونه باهاش حرف میزنم....مشگل دیگه ای تو مدرسه نداره؟

_ البرزجان امسال کنکور میده؟

-بله مدارک اش آماده است.. نمیخوام هومن من و اینجا ببینه اگه اجازه بدید من مرخص بشم.

-از وقتی که گذاشتید متشکرم خانم..... به جناب حاتم سلام برسونید.

همزمان که ریموت ماشین را می زد دستکشهای نخی سفید رنگ رابه دست کرد. گوشی موبایلش را برداشت. روی اسم علیرضا چند لحظه مکث کرد.

امشب تولدش بود. میخواست با کمک بچه ها جشن کوچکی بگیرد. از دست هومن هم عصبانی بود.

تا یک ساعت دیگر باید دنارا از استخر برمیداشت..

.لباسهای البرز را از خشکشویی میگرفت...غذای شام را خانم امینی میپخت اما دسربا خودش بود...ساعت 6هم باید از قنادی کیک را تحویل می گرفت...باین زمانبندی وقتی برای ارایشگاه نمی ماند..

گوشی را کنار گذاشت و به بچه ها که پرسروصدا از مدرسه خارج میشدند خیره ماند. بادیدن هومن ودوست صمیمی اش اریا دستش را روی بوق فشرد. هومن قدم تند کرد و نشست...

_ سلام مامان خانم گل.....چی شده شما اومدی دنبالم؟

راهنما زدو از پارک درآمد_ سلام عزیزم...اقای رسولی تماس گرفت نمیتونه امروز بیاد خودم اومدم.مدرسه چطور بود؟

هومن بی میل شانه بالا انداخت:بد نبود...حسابی گرسنه ام..ناهار چی داریم؟

ستاره هم شانه بالا داد..حاضری بخورید تا شام..حوصله داری باهام بیای دنبال دنا یا ببرمت خونه؟

هومن کیف کولی اش را روی صندلی انداخت.

-هووم...میتونم پیام نهارو ازاسمان بگیرم.پیتزا مخصوص....چطوره؟

ستاره سری به نشانه تأیید تکان داد..امشب را نمی خواست به هومن تلخ کند بعد از جشن هم فرصت داشت تا دلیل

کارش را بپرسد....

دنا ساک ورزشی طوسی صورتی ادیداس را روی صندلی پشت انداخت_ احوال داش هومن....

هومن ضربه ای به شانه اش زد: توپپیتزا سفارش دادم ده دقیقه دیگه آمادهست.

دنا جیغ خفه ای کشید: خیلی نامردی من کلی شنا کردم تا هیکلم رو فرم باشه...چرا امروز پیتزا...من گناه دارم
اخه....دنای بیچاره..

هومن به جلو خم شدو دستش رادور گردن دنا حلقه کرد...

– قریون خواهری خوش تیپ و خوش هیکلم برم من...کی گفته هیکل به این خوبی نمیتونه دوسه تا برش پیتزا
بخوره...هوم؟

بهت قول میدم امشب از همه سرتری...

نفسش را بیرون داد.میدانست که بچه ها به امید حضور یکی دوتا از بازیکنانی که تیم فوتبالی علیرضا اسپانسرشان
بود برنامه ریزی کرده اند.

–بچه ها امشب مهمان غریبه نداریم....فقط خودمون با عمه عاطفه و عمه هاله....

دنا وهومن تندی نگاهش کردند_ اِه چرااخه....قراربود بچه های باشگاه هم بیان....

– من به سوگل ونیکا قول دادم با بردیا و ارش عکس بگیرم.

به خودش گفت:بفرما خانم...بردیا مکانی و آرش اراسته را می خواهند

هومن نق زد_مثلا بابامون اسپانسر بهترین تیم فوتبال...منو بگو که چقدر پز این مهمونی رو به دوستام دادم

دنا هم غرولندی کرد:ضدحال یعنی همین

رژکالباسی ملایمی روی لب بالایش کشید که ضربه ای به در خورد والبرز داخل شد

_ ستاره جون مگه به خشکشوئی نگفتی یقه لباس ونشکنه؟زده لباس وداغون کرده...

– ببینم.....کجاشو؟!بادیدن یقه شکسته پیراهن مارک مشکی ابرو در هم کرد..

_ ده دقیقه زمان بده درستش میکنم...فقط از خانم امینی یه دستمال تمیز بگیر خیسیش کن بیار.. اتو را به برق زد.

هومن از اتاقش داد میزد.

_ مامان کالج سورمه ایم کجاست؟

فشار بیشتری روی اتو آورد وهمزمان به این فکر میکرد که کفش را کجا گذاشته..لبه داغ اتو به انگشتش گرفت.اخ

کوتاهی از لبهایش خارج نشده بود که دنا تندی داخل شد:ستاره جووونممم....!!

- جونم عزیزم...

- دکمه کتم در اومده واسم می دوزیش؟

- نخ وسوزن تو کشو اول کابینت زیر کانتر... یه نخ که به رنگ لباست میخوره رو بیار

هومن داخل چارچوب در ایستاد... مامان بیا ببین کفشم کجاست...

- ستاره پیراهن را بالا گرفت با دقت نگاه کرد. اثری از خط اتو نبود..

- ستاره جون... جوراب مشکی میخوام این سورمه ایه.....

- وای مامان کمر بند سفید من کجاست؟

- میگم با کت بهتره یا بدون اون؟

- همیشه پشت موهامو ویو بکشی؟

- ستاره جون.. موهام خوبه... یه کم کریستال لازم نداره؟

دنا با حرص شیشه خالی عطر را نشان داد... این کی تموم شد... وای... ستاره جون همیشه عطر خودتو بدی؟! همونی

که بابا علی برات گرفته..

بالاخره هرسه حاضر و آماده سمت سالن رفتند. ستاره خسته به دیوار تکیه داد. موهایش از نظم خارج شده بود... گوشه

انگشتش هنوز سوزش داشت.. روی دامن پیراهنش پر از چروک بود..

ده دقیقه ای دوزانو زیر تخت اتاق هومن را برای پیدا کردن کفش و کمر بند گشته بود..

خانم زمانی صدایش میزد: ستاره خانم تایمر فر خاموش شده خامه هم امادست..

تا آمدن علیرضا و بقیه دسر محبوب بچه ها آماده میشد. تکه های چهارگوش کیک کاکائویی را کف ظرف می چید. پازلی

تلخ که با خامه سفید و دانه های گیلاس روکشش میکرد.. ردیف بعد را هم چید. اسم برازنده ای بود برای دسر و برای

سالهای عمر خودش... جنگل سیاه... شیرینترین خامه دنیا می توانست ذره ای از این تلخی کم کند!

میتوانست کامش را شیرین کند...؟! همیشه روزی بیاید که حسرت نخورد؟ روزی که دلش برای خود ستاره نسوزد؟!!

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

به دستان سپید و ظریفش نگاه کرد. هشت سال بود که حلقه علیرضا را به دست داشت... حلقه ای پلاتین با نواری از

الماسهای تراشخورده..

کمی در انگشت چرخواندش نه تنها پوست زیر حلقه بلکه روی تمام سلولهایش از این حلقه نشانه داشت..

اما قلبش هر روز پر و خالی میشد... اسم علیرضا و حضورش کمرنگ میشد.. گاهی بیرنگ هم میشد.. هر چند کوتاه اما ستاره را میترساند.. از بی رنگ شدن علیرضا واهمه داشت....

تو این کسالت عبث..... تو این دیار همهمه

تو این سرا که بی کسی به عمر عادت منه

دستی میان موهای تیره اش کشید.. انگشتانش میان نرمی موها میلغزید.. موجی پریشان شد...

چشمانش را بست تا نگاهش به ستاره هزار تکه اینه اتاقش نیافتد.

.. انگشتانش آرام روی شقیقه ها لغزیدند... به نرمی گونه های گرد و ظریفش را لمس کرد....

به یاد دستهای تو..... تکرار روز و می شکم

به جستجوی یاد تو..... با ادما حرف می زنم

انگشتش نرم روی تیغه بینی اش سر خرد و به برجستگی لب بالایش رسید.. دندان های درشت و سفیدش طرح یک لبخند را به یادش می آورد.... تورج چه میگفت؟

_ ستاره لبخندت مثل لبخندای تبلیغ خمیر دندونای خارجیه

نفس گرمش روی انگشت نوازشگرش ها شد... رطوبت لبهایش با انگشت لمس میشد... و چیزی سر گلویش سفت و محکم نشست... ستاره جان... ستاره... نه؛ ماما ستاره نه، فقط ستاره... تو هستی مگه نه؟!!

به هم نمی رسیم ما..... چاره ای جز فاصله نیست

عهدیه که بسته شده پس دیگه جای گله نیست

این انگشت لعنتی خوب لمس میکرد.

چشمانش برق داشت مثل اینکه خیسی لبهایش مسری بود.. ستاره اینه تکه تکه شده، طرح ده ها بوسه انگشت و لب بود..

آرام چانه گرد و نرمش را لمس کرد... با پشت انگشت نوازشی آرام را شروع کرده بود... روی کشیدگی گردن... روی گودی، همانجا که کمی فرورفتگی داشت.. بین دو استخوان باریک ترقوه... گردشی رندانه کرد و سمت شانه ها رفت....

لبهایش دیگر رطوبتی نداشت..... گلویش هم مثل صحرای بی اب ترک خورده بود... اما چشم ها..... خیس بود.. داغ بود.....

انگشت لعنتی لمس کردن را بلد بود... ستاره اما این را دوست نداشت..... دوست نداشت

نگاه دوباره‌های به دفتر یادداشت کوچکش انداخت..

اسمش را گذاشته بود روزانه...دستی به جلد بنفش و سبزش کشید...حالا یک کشو از کمد اتاقش پر از روزانه ها بود...هر کارو برنامه ای که داشت را یادداشت میکرد..

با اینکار چیزی فراموشش نمی شد.

ساعت 5 نوبت دندان پزشکی هومن بود..براکتهای دندانش شل شده بود..از دیروز که خواسته بود با سر جلوی توپ را بگیرد..یاد دهان پر خون پسر کوچولوش که می افتاد دلش آشوب میشد.
علیرضا سرما خورده بود،سوپ تازه ای بدون مواد فریزری بار گذاشته بود..
والبته یک پارچ بزرگ هم اب پرتغال و کیوی آماده کرده بود...

روزی چند وعده هم چای کم رنگ و شیر عسل پای تختش میبرد..آخرین چیزی که می خواست بیماری بچه ها قبل از کنکور بود..

فقط ده روزدیگر مانده بود...

باید برای لازانیائی که پسرها قولش را گرفته بودند خرید می کرد..

دنا همچنان رژیم گیاهی اش را حفظ کرده بود..برای شام او هم اسفناج و خوراک لوبیا با قارچ گذاشته بود.....چه خوب می شد اگر ساعت برنارد را در اختیار داشت.

مانتو خنک تابستانی را به تن کرد و جلوی اینه رژ ملایمی به لب کشید..دستش سمت شیشه عطر رفت..قبل از آنکه روی مچ دستش را معطر کند یادش آمد که علیرضا سرما خورده ،نمی خواست سینه حساسش را بدتر کند....
ضربه کوتاهی زد و داخل شد.علیرضابه دیدنش عینک مطالعه را بالای سر گذاشت و نگاهش کرد..این سکوت یعنی خودت توضیح لازم وبده.

– یه خرده خرید دارم بعد هم میرم دندان پزشکی...چیزی احتیاج نداری؟

– البرز هنوز نیومده؟

صدای گرفته اش را دوست داشت...

– تماس گرفتم اقا کریم میره دنبالش.....نمی خوای سوئیچ و بهش برگردونی؟....منتظر نگاهش میکرد....با اینکه فقط به تخت خیره مانده بود هنوز هم می توانست نیمی از تصویر را ببیند...بعد این هشت سال دیگر می دانست که المیرا فقط تصویر روی دیوار از زنی مرده نیست.المیرا برای علیرضا زنده بود...صدای بم و گرفته اش را شنید

– امشب بهش میدم وامیدوارم روی قولش بمونه....

سر تکان داد.

– به من قول داده دیگه سرعت نمیره... بهش اعتماد دارم.... قبل رفتن یه لیوان چای میل داری بیارم؟

علیرضا تکانی روی تخت خرد . – میرم تو حیاط ، چیزی لازم داشتیم به خانم امینی می گم...

می دانست علیرضا تا مجبور نباشد چیزی از او نمی خواهد.....

– باشه .. پس من میرم.... راستی ، دنا رفته کانون برای تست . خودم میرم دنبالش نگران نشو...

– مواظب خودتون باشین.....

لبخند کمرنگی به لب آورد و از اتاق بیرون رفت... دلنگرانی علیرضا از رانندگی به خاطر مرگ المیرا و جنین چهارماهه اش بود..... مرگی که علیرضا راهم کشته بود..... عشق دوست داشتن..... رابطه..... همه با المیرا به خاک رفته بود....

البرز تندی پرید تو اتاق – vampire قسمت جدید ... زود بیاین.

نیم ساعت بعد هر چهار نفر روی تخت اتاق البرز نشسته بودند

هومن مشتکی چیپس برداشت و غرغر کرد – اپریل تو این قسمت نیست

دنا هم تائید کرد : کرواتین هم نیست.... خوشم نیامد

البرز چپ نگاهشان کرد: بیرون بی جنبه ها سریع..... شما جگله هارو چه به فیلم دیدن...

لحظه ای بعد البرز بود که زیرضربه های بالشت ریسه می رفت..

– ستاره جون کمک.... نامردا من داداش بزرگه ام .. ستاره سعی میکرد جلوی بچه ها را بگیرد. با اینحال به البرز توپید:

– زود اعتراف کن که کدو خوردی....

دنا قهقهه میزد: اونم زرد ... شاید هم سبز.. گلاب به روتون شکوفه ام میاد.. داداش بزرگه میتونم از روبالشتی تو استفاده کنم؟!

هومن خودش را کف اتاق ولو کرد.. سعی میکرد میان خنده حرف بزند: من باید برم بخوابم این فیلم هم که امشب مزخرفه.....

قبل از اینکه داد البرز بلند شود، از اتاق بیرون رفت....

البرز سعی میکرد نظمی به موهای اشفته اش بدهد: با این سروصدا چطور علی بیدار نشد؟

انگستان نوازشگرش را روی موهای زیتونی خوشرنگ او کشید: ستاره قریون پسردلخورش، علیرضا امشب می خواست سوئیچ وبده بهت.. آقای مظفری تماس گرفت برای قرارداد جدید، پدرت هم با ناصری رفت دفتر باشگاه...میدونی که شما براش از هر چیزی مهمترین...

دنا به شانه اش تکیه داد: باباعلی تنهاست...انگار ماها رو هم نمیبینه....

سر البرز هم به شانه دیگرش تکیه شد. گونه اش رابه موهای هردو سائید.بچه ها معتاد نوازش بودند.

- اون عاشق شماست...هر کاری براتون میکنه....شاید به ظاهر محبت و رو نکنه اما

هردوتون میدونید که چقدر براش ارزش دارید...

دنا فشار کمی به شانه اش داد:هومن و فراموش نکن... باباعلی اخر شبا تو اتاق هومن میمونه...

گوشه‌هایش تیز شد..دنا زمزمه کرد:هومن هم سن اون بچه ای که...با المیرا مرد.بابا،هومن ومثل اون میبینه

کف هر دردودست را بالا بردو به گونه هایشان چسباند: اخ اختوجه کردید فیلم تموم شده؟!

وقتی اتاق بچه ها را ترک میکرد هر دو آرام بودند..

لبه تخت هومن نشست .موهای نرم حالت دارش را نوازش کرد نرمی موها مثل موهای تورج بود. با همان رنگ خرمائی

روشن.کاش یاد تورج برای همیشه میمرد.

خم شد و بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت.چشم های خوبالود هومن نیمه باز شد:مامان.....

- جون دلم.....

- میشه به باباعلی بگی یادش نره؟

- چی نباید یادش بره؟

هومن غر غری کرد و به پشت چرخید...: بگو دیگه... خودش میدونه...

بوسه دیگری به شانه هایش زد: باشه عزیزم بیدارمیمونم تا بیاد..

- مرسی مامان...بوس بوس.....

وقتی از به خواب رفتن هومن هم مطمئن شد دوش مختصری گرفت.روی لباس خوابش روپوش ساتن سورمه ای

راپوشید وکمربندش را محکم کرد.

کاناپه نشیمن طبقه بالا،درست روبروی سکوریت بزرگ وبدون پرده ،بهترین ویو را به آسمان شب داشت...

وقتی شانزده ساله بود مثل هر دختر دیگری آینده بی عیب و نقصی را آرزومی کرد. آرزوهائی که حتی ذره ای به زندگی امروزش شبیه نبود.

زندگی بدون حضور مادر، با نامادری ای که همه هنرش از زن بودن، داشتن بچه های پشت هم بود. فکر کرد اگر پدرش زنده بود بی شک تابحال ده تائی خواهر و برادر داشت. به آسمان تیره و بی ستاره خیره ماند... بی ستاره مثل تنهائی خودش... تاریک... تیره...

فرزند آخر یک خانواده چهار نفری بود. با آمدن سمیرا به زندگی پدرش، شده بود بچه وسط خانواده هشت نفره شان. به محض اینکه دست چپ و راستش را شناخت یا به قول زری خانم، مادر سمیرا... عقل رس شد، رفت و آمد تنها برایش ممنوع شده بود.

پدر خسیس... سمیرای زیاده خواه... معجونی شده بود که جز ستاره صبور و آرام، کسی نمیتوانست آنرا بنوشد.

لباسهایش کوچک و کهنه میشد... از مانتوهایش، تا قابل استفاده بود... استفاده میکرد...

شاید اثر همان چیزها بود که او را در مقابل خواسته بچه ها ناتوان میکرد. شاید هم بی محبتی خانه پدری بود که اجازه نمیداد لحظه ای از آنها جدا شود...

زیبا نبود... شاید حالا، با جراحی بینی، سولاری که به اصرار دنا میرفت، ورزشهای هر روزه، زندگی در خانه ای که اختیار آنرا داشت

حتی بریز و بیاشهای علیرضا، سفرهای خارجی و داخلی، موقعیت اجتماعی خانواده حاتم... آرامشی که در خانه داشت . میشد او را یک زن خوشبخت نامید..

به تصویری که برای خودش ساخته بود خندید... واقعا همین بود... مادر بودن.. همسر بودن نفس عمیقی کشید: تو خوشبختی ستاره... زندگی خونه پدری یادته؟ کجای این آرامش، شبیه روزهای خونه پدریه..؟!

درسته که فقط فقط یه مادری.. اینم درست که تو قلب علیرضا نه اولی... نه دوم، اصلا نیستی... درسته که مرده ی المیرای همیشه با علیرضاست.

درسته که هیچ لحظه دو نفره ای با مردی که مردت دوست نداری...

نمیخوام راجع به شبهای تنها بودن چیزی بگم.. لحظه هائی که دلت یه کم آرامش میخواد.

اینکه بچرخ سمت شریک زندگی ات.. فقط به اندازه دیدنش. به اندازه شنیدن نفسهایش... انقدر کم که به چشم هم نمیداد.

دست بذاری تودستههایش و پر بشی از حس خوب تنها نبودن... زن بودن... مرهم بودن...

اینکه یکی هست که تو خلوت دو نفره به حرفات گوش بده، به دل نگرانی های مادرانه... برای البرزی که با همه مهربون بودن، شاد بودن، بی غم بودن، گاهی اوقات بوی سیگار میده....

از دنا حرف بزنی از نگرانی های مادرانه ات برای دختر خوشگل وساده ای که این مردم گرگ، در لباس میش ونمی شناسه همه رو مثل مردای خونه اشون مهربون ویکرنگ میبینه...

هومن که از پدری الگو میگیره که پدر خونی اون نیست اما صداش میکنه بابا علی.....براش یه قهرمانه...قهرمان هر پسری پدرشه..... کاش بعضی شبها المیرا دست از یاد علیرضا می کشید...به خاطر بچه ها..... فقط بچه ها.....

با صدای قدم های علیرضا چشم باز کرد - ساعت چنده؟

علیرضا کت اش را روی ارنج دستش گذاشته بود: نزدیک 2.....چرا اینجا خوابیدی.....

دستی لای موهای تیره اش کشید و برخواست..

- هومن خواست بگم یادت نره...

لبخند علیرضا از ان موارد خاص بود..

بد اخلاق نبود...اخم هم نمیکرد...جدی و سرد هم نبود...اما در عین حال نه خوش اخلاق بود...نه همیشه می خندید.....

دیسپلین خاصی داشت..راحت تر آنکه دیوار محکمی دور خودش داشت که نفوذ به آن غیر ممکن بود..متوجه نبود که به صورت علیرضا زل زده....

- چیز دیگه ای هم هست خانم..؟

اره....اسمم ستاره است...میشه یه بار هم که شده به اسم صدام کنی؟

نگاه منتظر علیرضا باعث شد تکانی به خودش بدهد.

- ببخشید من الان چیزی گفتم؟

علیرضا گره کراواتش را شل کرد_گفتی هومن...

- به غیر از اون..؟

علیرضا مقابلش ایستاد:هنوز خوابی خانم!؟

از نزدیکی به علیرضا، از نفس کشیدن درهوائی که عطر ملایم و مردانه اش را به رخ میکشید....

بی تاب این بود تا دست دورکمر علیرضا بیاندازد و چند دقیقه ای سر به سینه او تکیه دهد....

دستانش بی اختیار دور سینه حلقه شد. نمی خواست دست هایش به فرمان قلبش پیش بروند.

نگاه سردرگمش رابه علیرضا دوخت..پیشانی بلندش چند خط ریز داشت...حالا که خسته بود خط ها عمیق تر هم شده بود.

_به لیوان شیر کنار تخت گذاشتم لازمه گرمش کنم؟

چه عالی میشد اگه میگفت..> نه قربونت ..با اینکه خسته ام بیا اتاقم...نه اتاق نه ، آنجا المیرا بود..... آنجا حریم المیرا بود.....

برام بگو چی ناراحتت کرده که تا این وقت شب بیداری چرا چشمت سرخه...نگو به خاطر گریه نیست که باور نمی کنم.....

علیرضا سری تکان داد.

_ نه خانم...زحمت کشیدی. شبت بخیر...با قدمهای بلند دور میشد...برای همسر چشم انتظارش..... تندتر دور میشد.....

نایستاد تا لرزیدن اشک را در مردمک های سیاه خانم ببیند...خانم بعد هشت سال صبوری و خانمی ،چه توقع ها داشت.....

مگر نمی دانست که شرایط علیرضا چیست؟...یادش رفته بود با چه قول وقراری همسر او شده بود؟...نگاهش را به اتاق هومن داد...دیدید خانم...؟.یادت اومد...؟.بچه ای که تودوره نامزدی حامله شدی... حالابزرگ شده ...یه حاتم شده...یادت که نرفته باچه قراری...هووم...؟.....چند قدم برو جلوتر...دنا والبرز... یادت اومد خانم...!!...شناسنامه ی هومن...اعتبار هومن تو جامعه.

افرین خانم...هر روز یادت بیاد تو مادر بچه های بی مادر علیرضا شدی، تاپسر بی پدر تو...هویت بگیره...خانواده پیدا کنه....

میدونم خانم...ناعادلانه است...اصلا ظالمانه است...ولی چاره چیه!؟

...یه مادر برای خوشبختی جگر گوشه اش هر کاری میکنه. تو هم یه مادری...از خود گذشتن یه مادر برای بچه اش...توهر گوشه این دنیا..هرروز، هر لحظه ،اتفاق می افته میدونی ،پس دلت برای تنهایی خودت نسوزه...برای زن نبودن و مادر بودنت گریه نکن.....صبور باش خانم...صبوری کن.....

خانم بودن ..مادر بودن...هیچ کدوم راحت نیست...با بچه هائی که حتی بچه تو نیستن...بار مسئولیت هزار برابر میشه زیر این فشار خم میشی...هر کاری که می کنی...میگی نکنه کم گذاشتم.....شاید اگر مادر خودش بودشاید.....

نه به دنیا اوردیش، نه شیرش دادی...اما عشق؟،

چرا، دادی.... کرور کرور محبت خرجش کردی.

چه اهمیت داره اگه گدای محبتی.... برای توئی که بی مادر بزرگ شدی....

برای توئی که حسرت محبت مادرانه به دلت بود و حالا حسرت

محبت همسر بودن، زخم به دل مهربونت میزاره.. زخم میزاره... روی دستات.. روی لب هات.....

لیوان شیر را مقابل هومن گذاشت: با عسل مخلوط کردم تا گرمه بخور...

اشاره ی زیر چشمی هومن به دنا را دید. چشم غره ای به هر دوشان رفت.. نوای به حالتون اگه کلکی سوار کنید، مجبورم نکنید

.....

دنا دست ها را بالا برد: خشم ستاره جون..... و اااا..... حسابی پسر کش میشه چشمتا.... عزیزیم..

لبش را به دندان گرفت تا خنده اش پشت اخم مصلحتی پنهان بماند.. دنا با نگاهش چشم و ابرو می امد.. زد زیر خنده

دنا لقمه ای به دهان گذاشت: دیدی.. دیدی خندیدی.. چه معنی داره شما اخم کنی، چروک میشی ..

– شما دو تا شیطون و فرستادین مرخصی... اقا هومن، خیال نکن ندیدم لیوان شیرو گذاشتی زیر میز الان تو سن

رشدی باید لبنیات کافی مصرف کنی، از بس، به خاطر این موضوع، باهات بحث کردم خسته شدم...

دنا به دفاع از او ضربه ارامی پس سر هومن زد: فردای روزگار رشد نکردی..... یا قدت کوتول موند و هیچ دختری نگات

نکرد... نیای پیش من زار بزنی؟

من اون موقع سرم شلوغه..... با آقامون و بچه ها سرگرمم.. وقت اضافه هم ندارم...

نمی دانست به حرف های جدی دنا بخندد یا منتظر بماند تا نتیجه را ببیند..... زنگ تلفن وادارش کرد بلند شود...

– سلام هاله جان.. صبح بخیر.....

هاله خندید: احوال زن داداش سحر خیز..... خوبی خانم؟

یاد خانم گفتن های علیرضا کرد و بی اراده اه کشید.

– خوبیم ... شما چه خبر.. بچه ها چطورن؟

– همه خوبیم... تماس گرفتیم بگم فردا بعد از ظهر دوره دارم.... گفتم یادآوری کنم فراموش نکنی بهانه هم قبول نیست.

به کانتتر تکیه داد: بهانه چیه قربونت... فردا خانم زمانی میاد.. بابت خونه خیالم راحت اگه کمکی لازمه زودتر بیام...

– دوست دارم بیای دسر برام آماده کنی اما میدونم که زودتر بیای همش دلت شور بچه ها رو میزنه. همون شش بیا که تا آخر شب مهمونی طول میکشه... دوست داری دنا رو هم بیار می دونم که به خاطر نزدیک شدن امتحان جایی نمیره... من دخالت واصراری ندارم هر چی خودت میدونی...

– بینم چی میشه ولی خودم قبل شش میام..

دنا لیوان خالی شیر را با پیروزی نشان داد: دیدی خانم خوشگله، همه رو خورد...

نگاه ده باره ای در اینه به خود انداخت: ببین چطوری خام این دختره شدم... بلوند کردن موهام دیگه چی بود... هووف... بد شدم؟

کمی به راست چرخید تاموهای بلوند وزیتونی اش روی شانه بریزد.

دنا تندى داخل شد: وا..... چرا هنوز جلو اینه ای؟... ببین ستاره جون لوازم آرایش خودم واوردم. رنگای این ست آرایشی ام فوق العاده است.. بشین اینجا رو تخت تا شروع کنم

– امروز خودم و سپردم دست تو..... ملایم باشه ... دنا جان گوش میدی؟

– اره بابا گوش میدم. اما گوش دیگه ام درش بازه حرفات رد میشن... بشین جون البرز.. البرز و کفن.....

زود حرفش را برید: نگو قربونت.. شوخی اش هم وحشتناکه... بیا هر کاری میخوای بکن.....

آرایش چشمش عالی شده بود. سایه زیر و روی پلکش حسابی چشمان تیره اش را به رخ میکشید

رژ رنگ لب و برق لب حجیم کننده روی پوست خوشرنگ صورتش چهره جدیدی به نمایش گذاشته بود.

هیچ وقت به این غلظت آرایش نداشت. خانه پدری تنها لوازم آرایشش کرم دست و صورت بود... و تمام زمان نامزدی با تورج هم آرایشگاه نرفته بود..

بعد هم که زن تنهایی بود بدون شوهر.. بدون حمایت مالی.... با جنینی در شکم

– کدوم و میپوشی...؟!

– هیچ کدوم... دنا اخم کرد و روی بینی ظریفش چین بانمکی خرد..

– اووقت چرا؟!

– آخه عزیزم تو این چند سال همه دیدن، مدل لباس های من اینطوری نیست...

– دنا پا کوباند: قول دادی هرچی انتخاب کردم بیوشی....اگه بزنی زیرش میرم دوست پسر میگیرم....سیگاری میشم....شاید فراری هم شدم....

خنده اش را خورد: قرمز نه حداقل اون یکی رو بده امتحان کنم..لباس یقه بازی داشت و برجستگی بالا تنه خوش فرمش کاملاً از بازی ان پیدا بود.....موهای بیشتری روی شانه اش ریخت.

از برش زیرسینه تا پای دامن کمی گشادتر میشد.جنس لطیف پیراهن ابریشم با رنگ بندی شادوملایم ابرنگی اش به لبش لبخندی از رضایت آورد :

– قشنگه فقط خیلی دخترونه نیست؟

– نع....خیلی هم مناسب سن و سال شماست...دوره های عمه هاله زیادی +18...خانما هم باکلاس شما هم که تو خونه دختر پسر دم بخت داری باید بهتر هم به نظر برسی..اایی...گوشم..ستاره جون غلط کردم....

خندید و دست دور کمر دنا انداخت.....تصویرشان داخل آینه افتاده بود....

دنا بوسه ای به بازویش زد و صورتش را همانجا چسباند...

– چه مامان و دختر هلوئی.....جا بابا علی خالی....فردا برمیگرده؟

انگشت نوازشی روی گونه دنا کشید: دختر خوشگل من دلش تنگ شده برا باباش؟

– اوهوم...

– با من بیا خونه هاله....دنا شیطون شد: من پیام بازار بقیه از سکه می افته....نه جونم...حوصله ناله نفرین دخترای فامیل آقای دکتر رو ندارم..

عاطفه با دیدنش برخواست: چه کردی عزیزم....خیلی بهت میاد.

– خیلی روشن نشده؟راستش حریف دنا نشدم...

– عالی شده....رنگ موهای خودت هم بهت می اومد...اما این یه چیز دیگه است...علیرضا با دیدنت آب قند لازم میشه...مستانه خندید....

کنار خانم هائی که دنیای زنانگی شان را با شوخی و خنده بازگو میکردند شنونده بود....خانم دکتری که، گناه دله بودن و هیزی مردان را، به هنر زن نبودن زنها نسبت میداد..

برای رضایت مرد همیشه باید مرتب بود...؟.خوشگل و لوندبود...؟.غرق عطر وادکلن بود؟

که اگر نبود پایه های زندگی اش را سست میکرد.....

که مرد از زندگی سرد میشدسرد بودن زندگی زنانه مهم نبود؟سرد بودن بستر زنانه ایرادی نداشت؟

چه کسی غیر زنها، پرو بال داده بود به مردهائی که خودشان را برتر و بهتر میدیدند.

از بچه گی مادرها، بعد هم به تجربیات خود خواهانه شان اضافه شده بود...وقتی هم که ازدواج میکردند..... زنی که عمری یاد گرفته بود رضایت شوهر را جلب کند.

بااین تلقین که، اگر پای مرد لغزید گناه آن، پای زنی است که نتوانست مرد حریصش را راضی نگه دارد.....واقعا گناه زن بود....؟

به خاطرچنین تفکراتی از زن بودنش متنفر میشد.....

اگر تورج بیست ساله رهایش کرده بود ...اگر از سادگی ویکرنگ بودنش سوءاستفاده کرده بود.....اگردنیای دخترانه اش با زبان بازی های تورج به تاراج رفته بود...اگر تمام عمر زندگی زنانه اش چنددقیقه پر اضطراب باترس ولرز وشرمندگی کنج اتاق تورج بود...

به خاطرهمان دقایق مادر شده بود...به خاطر همان دقایق همیشه مادر میماند.....

اما بار این مسئولیت تا ابد روی شانهِ هایش بود...به خاطر خود دار نبودن تورج، هر که ازراه رسید زخم زد به قلبی که شکسته بود.....تنها بود.....دختری که....بدون درک شدن.....عشق دیدن..لمس کردن زن شده بود...مادر شده بود.....

هاله کنارش نشست:چه خبرا خوشگل خانم....علیرضا خوبه؟

– برای قرارداد کاری رفته ترکیه، فردا بر میگردد..

– پس جنابعالی رو با این سرو تیپ جدید ندیده....حیف شد...

به شوخی هاله لبخند کمرنگی زد.علیرضا هیچ وقت نظری درباره چهره اش نداده بود..حتی وقتی 4سال قبل برای جراحی بینی نوبت گرفت

بدون هیچ سوال و جوابی رضایت نامه را امضا کرد

حضورش انقدر کمرنگ بود یا علیرضا نمی خواست ببیند؟!قلبش منصفانه قضاوت کرد:نه تو خواستی نه علیرضا طلب کرد...تو ناز نشدی، اون نیاز نشد..

اما علیرضا نخواست از اول گفت که به المیرا وفادارم.....

کدوم وفاداری؟...هان....

آدم مرده مگه وفاداری میخواد.؟.مگه ریاضت میخواد..؟

احمقی ستاره.....نگاه کن....بقیه روببین...اگه بخوای از همشون زن تری.....اگه زندگی ات مهمه اگه تو تنهائیت بغض میکنی..اگه مرهم میخوای..اگه مریض میشی

و همه داروهای دنیاهم نمیتونه حالتو خوب کنه....

اگه پرستار می خوامی.....

از بازی لای در نگاهی به داخل اتاق انداخت. دنا روی تخت، البرز و هومن هم کف اتاق، زیر پتوی مارک تاج محبوب دنا به خواب رفته بودند... از یک شب نبودنش حسابی استفاده کرده بودند... از قوطی های خالی سون اپ و کوکا گرفته تا جعبه پیتزا و چیپس و ماست موسیر... همگی نشان میداد حسابی خوش گذش گذرانی کرده اند. زیر لبی قربان صدقه شان رفت.. پانچو و شال سرش را روی کاناپه انداخت آرام دستگیره را پائین داد و داخل شد. بعد مرگ المیرا اینجا اتاق علیرضا شده بود. با همان تصویر بزرگ روی دیوار... مقابلش ایستاد...

خوشبختی و خوشحالی از خنده ی زیبایش پیدا بود.. با لباس تابستانی پسته ای... با برجستگی شکمش که نشان از بارداری اش داشت. زیبا بود و موهای روشنش زیر نور خورشید می درخشید... چقدر عاشق بود که فرزند سوم علیرضا را به بطن داشت... شنیده بود که برای علیرضا زن کاملی بود که اگر نبود علیرضا هنوز برایش سوگواری نمی کرد. آرام انگشت روی چشم هایش کشید... خوشرنگ براق، پر از میل به زندگی..... رنگ مردمک های دنا..... قدم هایش نمی لرزید... از مهمانی امشب حس خوبی گرفته بود.... تابحال جز برای سرزدن به علیرضا یا صحبت درباره بچه ها نشده بود تنها به خلوت اتاق شوهرش نزدیک شود... کمی به چپ چرخید کمد لباسها جلوی چشمش بود..... سرش را به لباس های کاور شده نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید... عطر مردانه اش تند نبود... ملایم بود..... احساس خوبی به قلب ستاره می داد... اما گلویش بغض شد وقتی آویز روسری ها را دید... آه حسادتی وجود نداشت... اما حسرت بود..... روسری المیرا... یاد المیرا همه جا بود..... لحظه ای دور نمی شد... کمرنگ نمی شد... یکی از آنها را برداشت و روی تخت دراز کشید... روی تخت علیرضا امن ترین جای دنیا.. امدور ترین ها..... نگاهش به تصویر روی دیوار بود... چی تورو انقدر خاص کرده...

چی باعث میشه علیرضا به خاطراتت هم وفادار بمونه... به خاطر زیبائی...؟ به خاطر زن بودن...؟ زنییت داشتن...؟ یا به خاطر خاص بودن علیرضا..... به خاطر قلب بزرگش..... خوشبختی رو حس کردی

المیرا..... با تمام وجود لمسش کردی مگه نه؟ ادم های زیادی هستن که نمی دونند خوشبختن.....
منم یکی از اون ادمام.... اگه علیرضا مال من نیست بچه ها هستن..... کمه مگه نه؟!... حس مالکیت
باید شیرین باشه اونم مردی مثل مرد تو... خواستن و داشتن علی باید لذت بخش باشه..... سرش را
داخل بالش فرو کرد و پاها را داخل بدن جمع کرد... طرح لبخند ملایمی روی لبهایش نشست بود.....

سنگینی حضور کسی را حس کرد. خیلی ناگهانی پلک باز کرد. قبل از انکه فریاد وحشت زده اش
بلند شود دست علیرضا جلوی دهانش را گرفت: هییس..... نترس منم.... تمام تنش لرزید... خودش را جمع و جور کرد
وقت پائین آمدن از تخت انقدر جه داشت که زانویش محکم به پاتختی خورد و آخش را درآورد.
پای تخت نشست نمیدانست از درد پایش ناله کند یا از خجالت دربرود... فکرش را نمیگرد خوابش ببرد
بادست راست زانوی زخمی را فشرده خواست بلند شود.

– بشین روی تخت ببینم چه بلائی سر پات اومده...

لبش را چنان محکم گزید که مزه خون را بلافاصله حس کرد.

– ببخشید... نمی خواستم اینجا بخوابم.. اومدم ببینم همه چی مرتبه یا نه... الان هم میرم که استراحت کنی... همان
لحظه چشمش به شال دور گردنش افتاد... دلش می خواست فرار کند... نگاهی که به چشم های پرسشگر علیرضا
افتاد اشکش سرازیر شد تکانی خرد که بلند شود اما دست علیرضا دور مچش حلقه شد.....

قلبش انگار تپش نداشت... نگاه خیسش تا صورت علیرضا بالا آمد... حس مجرمی را داشت که در حین
ارتکاب جرم دستگیر شده باشد... ترسیده... لرزان... پر از حس خجالت... سعی کرد دستش را عقب
بکشد. علیرضا آرام مچش را رها کرد... باور کن این اولین دفعه ای بود... اومدم تو اتاقت...
– هیشش... گریه نکن...

اما تازه به عمق گندی که زده بود پی برد... با ان سرو وضع روی تخت علیرضا ... با شال المیرا...

حق د... علیرضا جلو کشیدش و بغلش کرد....

از حرکت علیرضا شکه بود.....لمس آغوش او برای اولین بار، به سرعت ضربان قلبش را بالا برده بود...بوی تن علیرضا..... ریتم یکنواخت و آرام قلبش لمس گونه اش با بازوی محکم و مردانه علی....دست های نه چندان محکم او دور شانه هایش....روی پوست عرق کرده تنش..همه و همه برایش رویا بود... سرش را به نرمی جلو برد و پیشانی اش را به گودی گردن علیرضا چسباند.....تکان مختصری که از این حرکتش به تن علیرضا نشست را حس کرد

اما نه خواست، و نه توانست که عقب بکشد.....حال معنادی را داشت که به مخدر رسیده...انهم چه مخدر نابی...علیرضا آرام و ملایم جابجا شد.بدون هیچ حرفی به پشتی تخت تکیه داد و گذاشت به همان حالت بماند...هر دو کاملاً بی حرکت...بی صدا...در آغوش هم..

آخرین روز،قبل از کنکور بود... می خواست با بچه ها بیرون برود.دنا با تونیک کوتاه بنفش ملایم و جین وشال طوسی حسابی دلبری می کرد...موهای کوتاه خوشرنگش را روی پیشانی ریخته بود البرز جین یخی وپیراهن تن نمای لاجوردی تن کرده بود... هومن هم دست کمی از ان دو نفر نداشت تی شرت وشلوار مارک سفید کاملاً برازنده اش بود.. باحضی وافر نگاهشان کرد:صبر کنید منم لباس خوشگلام وپوشم...حسودی ام شد....

- چوب کاری میکنی بانو ستاره.....با این رنگ مو وپوست برنز...جیگری شدی..

- من رو ستاره جون غیرت دارم البرزخان،درست صحبت کن

- جون ابجی کوچیکه دست خودم نیست...من نسبت به جنس ظریف اونم از نوع خوشگلش حساسم

- پس واسه همین زنگ موبایلت یک لحظه هم قطع نمیشه؟؟

- تف تو ذاتت.....پسره دهن لق...من پیش مامانت آبرو دارم

از شینطت بچه ها سر خوش می خندید...این روزها حالش خوب بود...چیزی ناراحتش نمی کرد....یاد

تنهائی اش نمی افتاد....انگار از همان شب....همانی که نه اوبه روی خودش آورد نه علیرضا...همان

شبی که بی حرف،دقایقی در آغوش علیرضا آرام گرفت...بی هیچ لمس شدنی انقدر آرامش گرفته

بود که در این دو روز ستاره دیگری شده بود....نفس عمیقی کشید.حالا در گوشه ای از قلب مهربان و

صبورش به یاد مردش چراغانی بود....از همان شب این حس خوب و پر از آرامش به چسب ناکی و

شیرینی عسل به خاطرش اغشته شده بود.

البرز به دیدنش سوت بلندی کشید. هومن دست به لبش برد و بوسه ای برایش فرستاد. دنا دست دور بازویش حلقه کرد.

– ستاره جون عالی شدی... الان شدیم شبیه دوتا خواهر... البرز چینی به پیشانی انداخت و خیلی جدی نگاهشان کرد... من امروز حوصله کتک کاری با مردم ندارم... بابا فردا روز سرنوشت منه...
بالاخرتن با این تیپ پسر کش جای عمومی نریم باشه؟

دلش ضعف رفت برای پسرش... برای غیرت و حساسیتی که به نرمی نشانشان میداد.. دست دور کمر دنا و هومن انداخت: چشم عزیزم... شما امروز رئیسی....

البرز کف دستش را دراز کرد: سوئیچ عروسک و رد کن بیاد.. حاجیتون فرمانرواست.

دنا چینی به لب ولوچه اش داد: عوق... این لوس بازی ها چیه...!؟

البرز بوسه ای روی سوئیچ زد: همش که همیشه خانم خانما شکر بشن... یه کم هم ما خودمون لوس کنیم به جائی بر نمیخوره... ستاره جون سوار شو کنار خودم....

ساعات خوشی را میگذرانند... البرز شیطنت می کرد برای دخترهای به قول خودش جنس ظریف ترمز می گرفت. همینکه طرف نزدیک میشد و نگاهش به صندلی های پر می افتاد اخم میکرد. دنا غش غش می خندید.

اخم ریزی به البرز کرد: جون البرز اخم نکن... با حضور خانواده داریم شیطونی میکنیم اینکه بد نیست... هست؟
حق به جانب نگاهش کرد... – باشه بابا... جون دنا دیگه سربراه شدم....

دنا از پشت روی شانه اش کوبید: جون خودت و صدف جونت....

البرز با چشم غره ای دنا را ساکت کرد. اما فکرش به اشاره هائی که دنا و هومن به البرز میکردند مشغول بود.. مثل هر مادر دیگری بدترین چیزها اول به فکرش رسید... نکنه دختر خوبی نباشه.....
حتماً جلب سرو شکل البرز شده.. و ماشین.. و بابای پولدار... نکنه از احساسات تازه به بلوغ رسیده پسرش وای... چرا حواست نیست ستاره... البرز که جلوی چشماته... اگه از این زنای.....

اصلاً متوجه نشد البرز کنار خیابان متوقف شده. – ستاره جون... حواست به منه؟!

دنا خانم تحویل بگیر..... چرا دهننت و بیخود باز میکنی؟..هان؟خوبه منم لو بدم چی کار می کنی؟

– مگه چیکار کردم؟ بدتر از تو که نیستم....

–اره خوب، این من بودم که کلاس شنا رو پیچوندم رفتم با دوستانم رفتم شاندیز.....

فریاد عصبی اش هر دو را ساکت کرد:تو خیابون جای دعوا نیست....هر دوتون تمومش کنید...

تندی پیاده شد و سمت البرز ایستاد.اولین دفعه ای نبود که بچه ها حرفشان میشد اما اینهمه پنهان

کاری را تحمل نمیکرد..البرز دلخور از پشت فرمان برخواست.. سر جایش نشست..موزیک ملایم

برای راحتی اعصاب همه شان لازم بود.بیست دقیقه بعد پشت میز دنجی در کافه مس نشسته بودند

از هومن خواسته بود چند دقیقه ای تنها پشت میز دیگری منتظر بماند...از پسر جوانی که برای گرفتن سفارش آمده بود تقاضای لیوانی آب کرد.

بچه ها بی میل سفارشی دادند..

–همیشه با هم دوست بودیم..نه به حرف، هر دوتون خوب میدونید که ادم بسته ای نیستم....من هرکاری که لازم باشه براتون می کنم...

علیرضا شما ها رو به من سپرده...فکر می کنید جلب اعتمادش راحت بود؟؟فکر میکردم حرفاتونو به من میگید...حالا باید این چیزها رو بشنوم ..

اونم وقتی مثل بچه ها تو دعواها تون می گید چی شده....برای خودم متأسفم...از اینکه من و

– به خدا اینطوری نیست....من با بچه ها رفتم شاندیز....باسوگل اینا..

– چرا به من نگفتی؟ من محدودت میکردم؟نمیزاشتم بری؟پیش خودت چی فکر کردی که از اعتمادم سواستفاده کردی دنا...من که دوستتم...

– فقط یه شیطننت احمقانه بود ستاره جون...

با جرعه ای آب،بغضش را پائین داد:بههم دروغ گفتمی...اونروز که اومدم دنبالت موهات خشک بودحتی بوی روغنی که بعد شنا استفاده میکردی هم نمیدادی...

من به خودم اجازه ندادم بپرسم چرا...چون بهت اعتماد داشتم.

دنا التماس کرد:ستاره جون....

– میخوام صدف وببینم...تماس بگیر بیاد اینجا...

البرز متعجب سر بلند کرد: الان؟

اره... می خوام ببینم چقدر پسرم ومیشناسم... چیه نمی خوامی تماس بگیری؟!

البرز هووفی کرد وپشت موهایش را در چنگ فشرد: این ساعت سر کاره....

به خودش تشر زد: انقدر زود قضاوت نکن... شاید دختر خوبی باشه... فقط دوستن.. فکر مزخرف نکن... پسرت همیشه

جلوی چشمانه شب ها هم که تو تختش می خوابه.... اخری را آرامتر زمزمه کرد

نمی خواست حتی فکرش را بکند که پسر هجده ساله اش گرفتار چه رابطه ای شده...

– این بحث وفعلا ادامه نمی دیم. نمی خوام برای فردا تحت فشار باشین... اما باید بهم توضیح بدیدبه هومن اشاره کرد سر میز برگردد.

– بیاید بریم یه دست بیلبارد بزنیم....البرز بی حوصله بود: حسش نیست....

– پاشو بابا... خوبه تنبیه بدنی نشدین... دنا پاشو دیگه... به زور هردو را بلند کرد...نگاهی به جمع سه نفره شان انداخت...

باید به علیرضا میگفت که دنا به بهانه شنا با دوستانش بیرون میرود.؟

باید میگفت دختر بی تجربه اش به چه راحتی دروغ گفته.....کلافه دستی از بازی شال به گردنش کشید...اگر البرز

گرفتار رابطه ی بدی میشد؟

مگر همین چند وقت پیش خانم زمانی تعریف نمی کردپسر بیست ساله برادرش می خواهد بازن سی و دو ساله ای ازدواج کند که بچه هم داشت.....

خودش هم با یک بچه پنج ساله همسر علیرضا شده بود...اما با علیرضا دوازده سال اختلاف سنی داشت...خودش را

خوب می شناخت..برای علیرضا کیسه ندوخته بود....

– به نظر خیلی عصبی مییاید....اجازه دارم بشینم...؟

متعجب به مرد مقابلش نگریست که خونسرد صندلی مقابلش را عقب کشید ونشست.....

– یادم نیاید اجازه داده باشم..

– من کامرانم.....چند دقیقه ای که دارم نگاتون می کنم.....داشتید با اون دختر وپسر حرف میزدید...

کیفش را برداشت: فکر میکردم اینجا یه مدیریت عالی داشته باشه...مزاحمت شما رو حتماً به

مرد با پوزخندی حرفش را قطع کرد:به مدیریت گزارش میدین؟

از پروئی مرد بر آشفت:همین کارو می کنم

- خوبه،گوش میدم.....

- گوش میدین؟هه.....نکنه مدیر اینجا شمائین؟!

- باهوش وزیبا

- بهتره مودب باشید اقا....این همه میز ،لطفاً بلند شید و برید جای دیگه. فکر زدن مخ من و از سرتون بیرون

کنید...دست چپش را بالا گرفت:متاهلم...اون بچه ها هم ...

-اونا هم بچه های شمان؟؟!! مرد با حرص دست روی میز گذاشت و برخواست ...

- جای این کثافت بازی ها تو کافه من نیست خانم متاهل..

جملاتش تمسخر خاصی داشت....پر سوال نگاهش کرد.

-این چهره بی گناه وبی خبر اصلامناسب کاری که میکنی نیست....جنس اشغال شماها رو بهتر از هر کسی میشناسم

از شنیدن حرفهائی که نمی دانست چرا لقب گرفته مات مانده بود..مرد ابرو بالا داد

_فاحشه های خیابونی شرف دارن به امثال توئی که از سادگی دختر پسر های نوجوون سواستفاده می کنی همین الان

با پلیس تماس می گیرم.....

تواین ماه دومین نفری هستی که دم به تله دادی.....گیر بد ادمی افتادی ...

درک حرف هائی که شنیده بود نفسش را بند آورد.دستش بالا رفت تا روی گونه مرد بنشیند...مهم نبود چند جفت

چشم نگاهشان می کنند..

حتی همه ملاحظه ای که بابت بچه ها داشت هم نمی توانست جلوی خشم وبغضی که وجودش را میلرزاند بگیرد.

مرد به تندی دستش را گرفت وفشار محکمی به مچ ان داد....ناله خفه ستاره باصدای محکم علیرضادر گلو ماند...

- اینجا چه خبره؟!ستاره؟

نگاه پر نفرتی نثار مرد کرد...با وجود بغضی که گلویش را می سوزاند و لرزش شدیدی که به تنش انداخته بود با دست

به علیرضا اشاره کرد...

- شوهرم والبنه پدر بچه هام.....حالا...حالا ...

علیرضا بازویش را گرفت:چی میگی تو؟

نمی توانست جلوی ریزش بی امان اشکش را بگیرد..... دورشان شلوغ شده بود..علیرضا دستش را گرفت و رو به کامران ایستاد

_ منتظر توضیحم.....میشه بگید به چه حقی با همسر من اون رفتارو داشتین؟

– بفرمائید تو دفتر براتون میگم...یه...یه...سوتفاهم پیش اومد...

داخل کیفش را زیر و رو می کرد...فرصتی می خواست تا آرام شود...نمی خواست بچه ها چشمان اشکی اش را ببینند.....

علیرضا دستمالی جلوییش گرفت...گریه نکن.....

سر درد وحشتناکی داشت.از همان ها که با هیچ مسکنی آرام نمیشد...دست روی گیجگاه دردناکش گذاشت...با آن همه بغض و ناراحتی شب قبل و نخوابیدن کافی

، تحمل این همه درد خیلی هم عجیب نبود...روی تخت غلطی زد و سر دردناکش را روی بالش فشرد...

علیرضا از بچه ها خواست داخل ماشین منتظر بمانند...ترسید نکند دعوا راه بیاندازد...علیرضای همیشه آرام حالا عصبی بود....

نگاه بدی به مدیر کافه انداخت...خودش را معرفی کرده بود....

کیوان.....کامران...لعنتی....

– من واقعا عذر می خوام...رفتارم بی ادبانه بود آقای..؟

علیرضا اهمیتی به دست دراز شده ی مرد نداد... دلش خنک شد کاش علیرضا مشتی هم به صورت خوش ترکیب مرد می نشاند.....

– من سماوات هستم...کامران سماوات...راستش دو هفته قبل اینجا یه سری اتفاقات افتاد...یه باندخلافکار که از دختر پسر های کم سن و سال سواستفاده میکردن.

..شناسائی شدن.....راستش رئیس باند هم یه زن جوون....

پوزخند پر حرص علیرضا مرد را ساکت کرد:..خانم من شبیه اون زن بود؟

کامران سری تکان داد:وقتی دیدم بااون دختر پسر جوون دارن جرو بحث می کنن...یه جورائی عجیب بود چون دختره به شدت ترسیده بود پسره هم خیلی عصبی بود

طاقت اراجیف مرد را نداشت:هر مادری که با بچه هاش حرف بزنه مشکوکه؟!.....هه...واقعامسخره است....

– شما هم آگه، زنی که هفته قبل دستگیر شد رو می دیدید بهم حق میدادید.....بخشید اما بهتون نمیداد که مادر اون بچه ها باشید...

– این موضوع ربطی به شما نداره.... علیرضا گفت و نگاهی به او انداخت:..... بچه ها هم از همسر اولم هستن که فوت شده.. این توضیح و دادم تا با دیدن همچین موردی انقدر زود قضاوت نکنید...

کامران سماوات سری خم کرد:من واقعا بابت این برخورد متاسفم....خانم من....

یک لحظه دیگه هم آنجا نمی ماند....چه خوش خیال بود که فکر می کرد علیرضا دفاعش رامی کند وحق مردک را کف دستش می گذارد...

بدون اینکه منتظر بماند سمت خروجی قدم تند کرد با دیدن هومن لحظه ای توقف کرد:تو با من بیا....

دنا دست دراز کرد:چی شده ستاره جون....اون مرده کی بود؟

– نگران نباش عزیزم....شما با علیرضا برگردین.من و هومن یه خرده دیر میایم خونه....

البرز جلویش ایستاد رگ روی پیشانی اش برجسته شده بود....مردک بی همه چیز چی گفته ستاره؟

دلش برای غیرت پسرش ضعف رفت....دلش می خواست این لحن را از علیرضا بشنود.....

– چیزی نشده پسر من...یادتون باشه به موقع بخوابین...فردا امتحان دارین.....

– مگه تا اون ساعت نمیای؟!؟

– میام دنا جان...میام....با دیدن علیرضا دست هومن را گرفت و به سرعت سمت پارکینگ رفت.....با نگاه خیس و اشکی به پسرش نگریست....

به حق مادری اش..همان حقی که علیرضا جلوی مرد غریبه سلبش کرده بود....با پشت دست گونه هایش را خشک کرد....نامرد.....عوضی....لعنتی یخ چطور تونستی....آخه چرا.....من که کم نذاشتم.....من که برای بچه های المیرا میمردم.....آخ..آخ از تو علیرضا.....یعنی بعد این همه سال لایق هیچی نبودم؟

ساعت ده شب را نشان می داد که وارد خانه شد....هومن نیمه خواب را به اتاقش رساند.کمک کرد لباس راحتی بپوشد....لبه تخت البرز نشست و دست روی پیشانی اش کشید...اومدی....

– اره عزیزم....راحت بخواب...صبح بیدارت می کنم...بوسه کوتاهی روی شقیقه اش نشانده...با دیدن چشمان متورم دنا ترسید:چی شده؟...گریه میکنی؟!؟

دنا خودش را به آغوش بازش فشرد:تقصیر من شد..فکر کردم نمی خوام برگردی...

– هیشش... این چه حرفیه... اینجا خونه منه شما هم بچه های من... کدوم مادری جوجه هاشو تنها میزاره...؟ یه کم دلم گرفته بود....

– حق نداری بین ما وهومن فرق بزاری... اگه دلت گرفته بخاطر دروغیه که بهت گفتم... باید میزاشتی خودم آرومت کنم...

اورا محکم تر فشرد: تو منبع آرامش منی... اینکه میگن دختر غمخوار مادره راست میگن. اون دوتا با خیال راحت گرفتن خوابیدن...

دنا خندید: البرز هم بیدار بود... به زور بابا علی رفت خوابید... من راستشو به بابا گفتم... اینکه با بچه هارفتم بیرون... به چشمان خوشرنگ دنا بوسه ای زد: کار خوبی کردی... دعوات که نکرد؟

دنا ریز خندید: شانس آوردم. امتحان فردا، یه جورائی مثل سپر محافظ عمل کرد... اما گفت بعداً باید توضیح بدم.. با لباس وارد حمام شد... دوش اب سرد کمی آرامش کرد... تن پوش کوتاه قرمز را تن کرد دور موهایش حوله ای پیچید و شروع به پاک کردن آرایش به جا مانده ی صورتش شد... می خواست امروز به بچه ها خوش بگذرد اما گند زده شد به همه چیز... دستمال های کثیف را همان جا رها کرد و حوله ی موها را باز کرد.

..سمت کشو لباس ها رفت.. ست سورمه ای را بیرون کشید.. ضربه ی کوتاهی به در اتاقش خورد:

_دنا خانم تا الان باید خوابیده باشی.. بیا تو کمک کن اینو ببندم...

حوله را باز کرد و سعی کرد بند پشت لباس زیرش را ببندد... یکی از همان مدل های عجیب و غریبی که به تنهائی از پوشیدن آن بر نمی آمد... در اتاق باز وبسته شد...

یک لحظه حس کرد کسی غیر از دنا وارد اتاق شده... دستش روی بالاتنه درگیرش محکم شد... به تندی برگشت.

...بادیدن علیرضا که درست پشت سرش ایستاده بود یکه ای خورد... به لباس زیر نصفه نیمه ای که تنش بود نگاهی انداخت... چرخید تا حوله اش را بردارد:

چند لحظه بیرون... اه.. بمون تا... تا لباس بیوشم... از خجالت مرد تا همان چند کلمه را بگوید....

علیرضا جلوتر آمد و بازویش را گرفت و او را به پشت چرخاند... قلبش توی حلقش میزد... پاهایش میل به فرار داشت اما برای رفتن دل دل میکرد....

دست های علیرضا بدون مکث بند های پشت لباس را رد میکرد... بعد گره ی کوچکی دور کمرش زد....

– اینجا صحبت میکنیم یا توی اتاق من..

حواسش هنوز از حضور ناگهانی علیرضا در آن وضعیت سر جا نیامده بود...علیرضا بستن لباسش را بلد بود...برای المیرا هم از این کارها میکرد؟...پوزخندی به خودش زد... تو برایش زن نیستی دیدی.....

اولین دفعه ای بود که تو این وضعیت تورو میدید...اما هیچی نشون نداد حتی یه ذره هم صورتش تغییری نکرد...پیشانی اش چین خورد....

یادش آمد علیرضا وقتی می خواستند ازدواج کنند چه گفته بود

– من هم بعد مرگ المیرا مردم...احساساتم به عنوان یه مرد از بین رفته...هیچ چیزی نمی تونه این حالت و عوض کنه....

نفسش را بیرون داد و سمت کمد لباسهایش رفت...سنگینی نگاه علیرضا را حس میکرد...خونسرد دست به سینه ایستاده بود و حرکاتش را دنبال میکرد

با خودش حرف میزد: همینطوری زل بزن.... حالا که تو انقدر سردی منم دستپاچه نمیشم...خجالت هم نمی کشم..... بینم تا کجا قراره این بازی ادامه پیدا کنه

پیراهن خوابش بیرون کشید .

– سر پا خسته میشی...

نشستنش را ری کاناپه دو نفره دید... پیراهن را لبه تخت گذاشت و سمت کنسول اتاقش رفت قوطی لوسیون بدن را برداشت...

حالا که علیرضا حرفی نمیزد خودش هم ساکت میماند...علیرضا را نمی دانست اما در سر خودش هیاهو بود...پایش را لبه ی صندلی گذاشت... کمی لوسیون کف دستش ریخت.....

دو دست را به هم مالید و بعد از انگشتان نوک پا به بالا کشید...بوی خوش کرم تمام شامه اش را پرکرد... کمی دیگرو روی بازوها و گردنش کشید.....

نگاه خیره ای به علیرضا انداخت...اخم ملایمی روی پیشانی اش بود...از آن حالت خونسرد اولیه در آمده بود...با نوک انگشت لاله های گوشش را لمس کرد...اخم علیرضا

پررنگ تر شد...اما حرفی نزد پیراهنش را پوشید و روی نیمکت کنسول نشست...

ارام بود...می خواست فرصت حضور نزدیک او را با تمام وجود باور کند...این مرد که اینطور راحت

به کاناپه اتاق خواب لم داده بود همانی بود که هرگز به خلوتش نیامده بود.....حتی برای حرف زدن....موضوع مشترک صحبت شان راجع به بچه ها بود...همیشه این خودش بود که به اتاقش میرفت...علیرضا عادت نداشت راجع هیچ موضوعی، هر چند کوچک، غیر از اتاق در بسته جایی حرف بزند....حالا حضورش....عطر ملایم و مردانه اش که آرامش خاصی به قلبش میداد با شلوار و پیراهن مارک کاوالی....کفش های چرم...انگار به ضیافتی دعوت بود...

هیچوقت ندیده بود که بدون لباس رسمی و صد البته کفش های دست دوز چرم که یک کمد بزرگ از آنها داخل اتاق لباسش داشت جایی حاضر شود....

– امروز چرا با بچه ها بحث میکردی؟

مستقیم نگاهش کرد:یه صحبت مادرانه بود....البته اگه من و لایق بدونی....سکوت پر سوال

علیرضا وادارش کرد ادامه دهد:دنا گفت برات تعریف کرده....بدون اطلاع من با دوستاش رفته بود بیرون

از اینکه دروغ گفت ناراحت بودم علیرضا کمی جلو کشید و نوک انگشتانش را به هم چسباند...فکر کرد قفس انگشتانش را هم دوست دارد...و البرز....

نمی خواست حرفی بزند...حتی به عنوان یک مادر هم به خودش اجازه نمی داد...حداقل یکبار باید صدف جون را میدید...نمی خواست اعتماد پسرش را از دست بدهد...البرز به خاطر دنا ناراحت بود.

برای حفظ آرامشی که زیر نگاه ثابت علیرضا داشت دستپاچه اش میکرد برخواست.قدمی سمت آینه

کنسول برداشت...شیشه عطر را جابجا کرد...موضوع مهمی نبود....

– اگه می گی که چیزی نبود من هم حرفی نمیزنم.اما رفتارت امروز اصلا درست نبود....

– رفتار من درست نبود؟....خنده داره....چیکار کردم که یادم نیست!؟

علیرضا به پشتی کاناپه تکیه داد و پا روی پا انداخته بود:اینکه دست هومن و بگیری واز اونجا بیای بیرون بعد

هم بزاری بری...به نظرت...

قدمی جلو گذاشت و عصبی حرف او را قطع کرد:وقتی اون همه مزخرف شنیدم توقع داشتی باز هم بمونم تا مردک چارتا چیز دیگه هم بارم کنه؟....جالبه....خیال می کردم قراره یه دفاعی ازت بشنوم...نه اینکه مثل بچه ها باز خواست بشم....

– من هم همین کارو کردم....

ابرو بالا داد:از من دفاع کردی....!؟؟!با انگشت به سینه اش اشاره میکرد....

– رفتار اون مرد درست نبود....اما عذر خواهی کرد وگفت که سوتفاهم شده....

دیگر خونسردی علیرضا را تحمل نمی کرد.... آتش گرفته بود تقریبا فریاد زد : سوتفاهم....؟؟

میدونی چه حرفهائی شنیدم؟ میدونی....؟ بهم گفت آشغال کثافت...گفت بدتر....بدتر از فاحشه های خیابونی...حالا داری میگی ازم دفاع کردی؟...می خوام بدونم اگه المیرا امروز جای من بود همین رفتار وداشتی...یا...قبل از آنکه بتواند کلمه دیگری بگوید علیرضا سینه به سینه اش ایستاده بود...اخم های درهم و فک فشرده اش نشان می داد فاصله ای تا عصبانیت ندارد....چهره ای که تا بحال در او ندیده بود....

– حواست به حرفائی که میزنی باشه....

پوزخندی زد و با لجبازی گفت:آخ....یادم نبود به عشق اساطیری شما توهین کردم....بخشید علیرضا هم انگار این روی او را ندیده بود..عصبی...پرخواستگر...طعنه زن....نفس عمیقی کشید....

– تو الان عصبی هستی و من نمی خوام حرف هائی پیش بیاد که بعدها بابت گفتنش پشیمون بشیم....تو این حالت فقط پای کسائی باز میشه که هیچ ربطی به ما چرا ندارن....

– نخیر جناب حاتم...من عصبی نیستم فقط نمی خوام احمقانه فکر کنم به غیر از مادر بچه ها بودن ارزش دیگه ای تو این زندگی دارم....این بحث و خودت شروع کردی...من که حرفی نداشتم...چند ساعت قبل هم تو کافه مس گذاشتم اومدم که مجبور نشم حرفی بزنم....

هومن نیمی از سرش را داخل اتاق کرد:مامان بیداری؟...بیام تو؟

کمی جابجا شد:بیا....

هومن با دیدن پرده های کشیده و روسری بزرگی که به سرش بسته بود متعجب شد..

– سردرد داری مامان؟

– یه کمی.....صبحونه خوردی؟

لبه ی تخت نشست و دستی روی پیشانی اش کشید:اوهوم....خانم زمانی خواست بپرسم برات چیزی بیاره یا نه...

– الان هیچی نمی تونم بخورم....صبح که بیدار شدم یه فنجان قهوه خوردم....

- بابا علی هم تماس گرفت....

موهای مجعد پسرش را نوازش کرد....هنوز هم مثل کودکی هایش نرم و ابریشمی بود...جنس موهای خودش را با رنگ و حالت موهای تورج به ارث برده بود...با لذت صورتش را از نظر گذراند مابین کودکی و نوجوانی بود....پسر کوچولوش بزرگ شده بود....

هومن به عادت کودکی هایش موهای کنار گوشش را دور انگشت پیچاند....

- قراره بعد از ظهر برم باشگاه....

- کلاس زبانت چی میشه؟

هومن چشمی گرداند و خندید:....کلاس امروز کنسل شده...از هفته قبل که گفته بودم...تازه شم...تا

وقتی مامان خودم یه پا استاده...چرا غصه ی کلاس و بخورم...هوم؟!

وقتی می خندید روی گونه راستش چال کوچکی می افتاد...درست مثل سعید. چهره مردانه و

همیشه حق بجانب برادر بزرگش را به خاطر آورد...سعید امروز مرد سی و شش ساله ای بود که

یادآور هیچ خاطره خوبی برایش نبود...جشن ازدواج سعید و خواهرزاده سمیرا...روزی که هومن

معصومش به دنیا آمده بود... لحظه لحظه آن روزها را به یاد داشت...بعد رفتن تورج...روزهای سیاهی را تجربه کرده بود...تاریکی روزهایش به خاطر رفتن مردی که ادعا می کرد دوستش دارد نبود...فقط و فقط به خاطر جنینی بود که به بطن داشت.

به خاطر جنینی که شده بود لکه بدنامی اش...یک جنین بی پدر و ستاره ای که نه اسم همسری در شناسنامه داشت...نه لباس سپید عروسی تن کرده بود...دختری که در هفده سالگی به کوتاهی چند دقیقه زن شده بود...نه ماه بعد مادر بود...حالا دیگر بعد دوازده سال مادری در نقشش جا افتاده بود...

- مامان.....

نفس عمیقی کشید و با همه ذرات وجودش لب زد:جون دلم..

- دلم هوس کیک شکلاتی کرده...جون هومن پاشو خودم هم کمکت می کنم....

دنا چمدان صورتی اش را پشت ماشین گذاشت:من حاضرم...اگه تا دو دقیقه دیگه حرکت نکنید میرم

تو اتاقم می خوابم....

البرز خندید:هر کی نره.....

هومن نفر بعدی بود:ماشین بابا علی بهتر بود...البرز ضربه ای به شانه اش زد:غر نزن بابا...برگشتنی
با علی جون برگرد....

نشست و کمربندش را بست:البرز جان..بیا دیگه مادر دیر میرسیم.....

– این عمه ما هم بیکاره...پا شده واسه انتر و منتر جشن گرفته..دنا غش غش خندید:چه بهشون میاد

البرز به چشم غره اش اهمیت نداد:آخه دو تا جقله بچه چه می دونن جشن تولد چیه....اونم تو ویلا
کلاردشت...این برنامه ها رو باید بعضی ها بچینن واسه شاخ شمشادی مثل من....

دنا بلند گفت – من

هومن هم سریع گفت:والبته من....

– اول اینکه کمربندتونو ببندید...بعدشم شما اول بزار جواب آزمون بیاد بعد گلایه کن....

البرز دستی لای موهای بلندش کشید:من اولین پزشکی میشم که بلندی موهاش تا بازو میرسه....
شما هم بی زحمت با علی جون به فکر سورپرایز باشید....

خندید:یه دو تا دیگه نوشابه باز کن واسه خودت....

– اونائی که برام نوشابه باز می کنن تو صف منتظرن....جون دنا..

دنا غرید:جون خودت و ص.....

ستاره نگاهی به البرز انداخت :شما قرار بود این صدف جونو بهم معرفی کنی....چی شد پس...؟

– هیچی از یادت نمیره...مگه نه؟

سری جنباند:اختیار داری آقا....موضوع به این مهمی که از یادم نمیره...برگشتیم یه جا قرار بزار

ببینم این خانم خانمارو....سعی کرد لحن شاد و دوستانه ای داشته باشد....نباید تا دیدن صدف جون

پیش داوری میکرد...وقتی وارد کلاردشت شد نفس عمیقی کشید...هوای پاکو عطری که از

شالیزارها به مشام می رسید را عمیق نفس کشید...

بچه ها بعد نهار برای استراحت به اتاقشان رفته بودند...البته فقط اسم استراحت داشت دنا و هومن

با مهسا پای کامپیوتر بودند والبرز هم روی بالکن با موبایلش مشغول بود..کنار عاطفه نشسته بود و مواد

آماده را داخل فلفل های دلمه و بادمجان های تپل جا می داد....

هاله از داخل آشپز خانه بزرگ سالن پائین حرف میزد:قبل رسیدن شما مینا جون تماس گرفت میگفت زن عمو با آیدا دیشب اومدن....

سر بلند کرد...عاطفه نگاهش می کرد:چه بی خبر...قبلا برای سالگرد المیرا هم نمی اومدن

هاله با سینی قهوه نزدیک شد:منم تعجب کردم شنیدم..اما خوب نمی شد که ازش بپرسم.اما اینطور

که مینا جون تو حرفاش می گفت علیرضا خواسته واسه امتحان بچه ها بیان.کارای آیدا به موقع ردیف

نمیشه...اومدنشون ده روزی عقب می افته...اینطور که معلومه تا آخر تابستون می مونن عاطفه پوفی کرد:قدمشون روی چشم هاله خندید:اینکه الان گفتم یعنی چی؟!بالاخره خوشحالی که میان یا نه...

– من نمی دونم علیرضا بعد ده دوازده سالی که از فوت المیرا گذشته،چه اصراری به ادامه ی این

رابطه داره..وقتی اون اتفاق برای المیرا افتاد...علیرضا دیوونه شده بود....دو تا بچه شش ساله ی آشفته مونده بودن رو دستمون که نمی دونستیم چی باید بهشون بگیم...زن عمو با علیرضا دعوا

داشت...می گفت اگه المیرا سوار ماشین تو نبود...اگه حامله نبود...از خونریزی داخلی قبل رسیدن به بیمارستان نمی مرد...هنوز که یاد اون روزا می افتم جیگرم میسوزه برای داداشم...انقدر حرف ناحسابی از زن عمو شنید که کارش به بیمارستان کشید...آیدا هم مثلا خواهر بود حتی یه روز هم بچه هارو تحمل نکرد...

هاله فنجان قهوه را بدون لب زدن میان دستش فشرد:مامان به خاطر غم و غصه ی علیرضا داغون شد

چه روزای بدی بود...خدا واسه هیچکی نیاره آرام نشسته بود و شکم دلمه ها را پر می کرد....فقط یکبار مادر المیرا را دیده بود...یک هفته بعد ازدواج بی سرو صدایش ملک خانم آمده بود تا بجای سفارش نوه های بی مادرش با اخم و تخم بگوید که جائی که الان صاحبش شده مال دختر اوست و همیشه هم خواهد ماند...

ستاره ی آنروزها هنوز در نقش مادری اش جا نیافتاده بود...از ازدواجی که با وجود تحمیلی نبودنش عجیب تحمیلی بود غمگین بود...اما تمام حرفهای ملک را گوش داد...گذاشت تا آنهمه بغض و خشمی که نمی داست فقط بابت ازدواج مجدد علیرضا بود یا چیز دیگری،فروکش کند.....

دوباره قرار بود آن حرف ها را بشنود.....؟

قرار بود بعد هشت سال مادری لقب ناتنی بگیرد...؟

– ستاره جون...ستاره...

– ببخشید متوجه نشدم... سعی کرد لبخند بزند اما عضلات صورتش همکاری نمی کردند....

عاطفه دستش را فشرده: نگران هیچی نباش... نمیزاریم تمام تابستون بیان خونه تو....

لب گزید: خونه خودشونه...

– تو خانم اون خونه ای... درسته که بچه ها مامان صدات نمی کنن اما همه می دونیم که براشون بهتر از هر مادری

هستی... ملک زن عمومه دخترش هم دختر عموم... اما اجازه نمی دم با

حضور ناگهانی شون رابطه بین شما هارو دچار تنش کنه..

– عاطفه سخت می گیری... اومدن بچه هارو ببینن... اونم به در خواست علیرضا.. قرار نیست اتفاقی بی افته که داری ته

دل این خانم خوشگله رو خالی میکنی...

دستانش را در هم فشرد... مثل قلبش که محکم فشرده شده بود... باید به بچه ها میگفت البرز راحت تر قبول می

کرد... گاهی اوقات پای تلفن چند کلمه ای با آیدا حرف میزد... اما دنا نه....

علاقه ای به صحبت با هیچ کدام آنها نداشت... علیرضا در این مورد اصراری نداشت...

از جابر خواست: پس تو مهمونی فردا شب میان... من باید با بچه ها حرف بزنم... بهتره از قبل آمادگی داشته باشن....

دنا لنج کرده بود: خوب بود با علی یه مشورتی هم با ما می کرد... اگه می دونستم اصلا نمی اومدم البرز گوشه

موبایلش را لحظه ای از جلوی صورت عقب زد: تو فقط مخالفی....

دنا سمتش براق شد: مگه جنابعالی خبر داشتی؟؟

– نج... خبر نداشتم اما مخالفتی هم ندارم....

دنا با حرص برخواست: چرا مخالف باشی... تو مگه غیر خودت به کس دیگه هم اهمیت میدی؟!

تنها چیزی که برات مهمه اون گوشه کوفتی و آدم پشت خطشه....

با اتمام حرفش اتاق را ترک کرد... البرز نگاهش کرد: این دختره دیوونه شده؟ مگه چی گفتی؟

– حرف بدی نزدی اما همینکه نسبت به احساساتش بی توجهی خیلی بده....

البرز شانه بالا داد: دنا خانم زیادی لوس تشریف داره...

ضربه ی آرامی به در اتاق زد: دنا... عزیزم....

– بیا تو ستاره جون....

کنارش نشست... موهای روی پیشانی اش را عقب داد: قهر کردن مال آدم هائی که ضعیفن..

ازت انتظار دارم حرفاتو بزنی بدون اینکه از قضاوت کسی نگران باشی.... تو این چند سال حتی یه دفعه هم اصراری برای صحبت تو با آیداو ملک نداشتیم... علیرضا هم همینطور... اما الان دیگه یه خانم جوونی... داری وارد اجتماع آدم بزرگا میشی...

دنا سر به سینه اش تکیه داد: میدونی چرا صدات نمی کنم مامان؟!

بوسه کوتاهی روی موهایش زد و چیزی نگفت.... دنا نفسش را بیرون داد: از المیرا بدم می اومد شاید فکر کنی یه بچه شش ساله چرا باید از مادرش متنفر باشه... اما من دوشش نداشتیم....

خیلی خوب یادمه.... هر وقت که چیزی احتیاج داشتیم... حتی اگه نصف شب خواب بد میدیدم... امکان نداشت المیرا بیاد بالا سرم.... همیشه یا علیرضا یا پرستارم بود که می اومد... اون هیچ وقتی برای من والبرز نداشت... با علیرضا همیشه مسافرت بود... آرایشگاه... خرید....

محکمتر اورا به خود فشرد... نمی خواست حرفی بزند گاهی فقط باید گوش میداد....

– بعد اینکه اون اتفاق افتاد.... خوب اون مامانم بود... اما از اینکه مرده بود خیلی ناراحت نشدم....

وقتی کسی تو قلبت نباشه از رفتنش ناراحت نمیشی مگه نه...؟ صدای پر از بغض و گرفته اش نشان می داد بر خلاف چیزی که می گفت مادرش را دوست داشته... کمبود محبتی که جبران نشده بود برای اینهمه سال... دستش را آرام به پشت دنا کشید: من بابامو دوست نداشتیم.... وقتی مامانم مرد... دست سمیرا رو گرفت و آورد خونه... نه به خاطر ازدواجش... به خاطر اینکه هیچ آزادی به تنها دخترش نمی داد... اصلا منو نمی دید... من بدون محبت مادر و پدر، بزرگ میشدم....

میدونستی من چهارتا برادر دارم....؟ وقتی با تورج نامزد شدم هفده سالم بود... یه جورائی فکر می کردم بارفتم از اون خونه نجات پیدا می کنم....

دنا زمزمه کرد: کتکت میزدن؟

لبخند زد: نه... اما گاهی اوقات زخم زبون وبی اعتنائی بدتر از کتک خوردن می مونه.. شش ماه بعد نامزدی شراکتی که پدرم با بابای تورج داشت بهم خورد... اومد خونه گفت نامزدی باید بهم بخوره من دخترم رو از سر راه نیاوردم بدم دست هر کسی... برای یه لحظه از اینکه براش مهم بودم... از اینکه دخترش را میدید... اما میدونی چی گفت؟ خیلی راحت گفت نه خانی اومده نه خانی رفته... از اول هم باید میدادمش به حاج رسول واسه پسرش... مشارکت با پرویز (بابای تورج) هیچ منفعتی نداشت

دنا هینی کشید: می خواست بفروشدت..؟

خندید: نه جونم... یه جور معامله بابت شراکت...

- بابات پولدار بود؟

سر تکان داد: آدمهای ضعیف آرزوهای بزرگ دارن... بابام یه کارگاه کوچیک تولید سبد های پلاستیکی داشت... فکر می کرد، کارخونه داره... بابای تورج پولی به هم زده بود و تازه سری تو سرا در آورده بود... دوتا آدم طماع... دو تا دختر پسر جوون بی تجربه...

دنا با محبت بوسه ای به پشت دستش زد: چه خوب که ما پیدات کردیم... اگه نمی اومدیم کلاس زبان،... با ورود البرز صحبت اش نیمه کاره ماند...

- احوال آبجی کوچیکه... قهر نباش دیگه... ببین اومدم منت کشی...

- بیخود شکر نشو...

البرز خودش را روی تخت ولو کرد: پاشو که باعث تمام بد اخلاقی هات رسیده...

برخواست: قرار بود فردا بیان...

- بابا علی اومده خانم خانما... من که اومدم بالا پشت در بود... دنا خانمی پاشو بریم بیرون

دنا پشت چشم نازک کرد: باید گوشیتو خاموش کنی...

- اووقت چرا؟!

دنا جدی ابرو بالا داد: چون خواهر کوچکترت می خواد... میشه؟

البرز خیزی گرفت و شروع به قلقلک دادنش کرد: معلومه که میشه... ابجی کوچیکه هر چی بگه همونه

دستی به موهایش کشید... علیرضا حرفهایشان را شنیده بود؟ اه... کاش حداقل از اول میشنید

به عادت لب زیرین رابیرر حمانه زیر دندان گرفت... سمت اتاق انتهایی راهرو رفت... ضربه ای به در زد...

با بفرمائید علیرضا در را باز کرد... جلوی پنجره باز اتاق ایستاده بود...

عاطفه به آنهمه اضطراب هاله نق زد: تو که وسواس داری واسه چی این همه مهمان دعوت کردی؟

هاله نگران گفت: اگه بارون شدید بشه فکر نمی کنم کسی شب برگرده... کجا جاشون کنم؟

- همه جا میشن... سالن پائین و بالا برای همه کافیه... بزار هر کس هر جا راحتی بخوابه...

عاطفه بازویش را گرفت و وادارش کرد حرکت کند: هنوز که مهمونی تموم نشده بعد اون یه فکری

میکنیم...

وقتی دورتر شدند ادامه داد: ارسلان کلید ویلای داداشش و گرفته بقیه میرن اونجا

– خوب چرا به هاله جون نگفتی؟

عاطفه خندید: یه مقدار دلپره لازمشه..... تا دیگه این باشه بی برنامه ریزی کاری نکنه.....

دنا با دیدن آندو نزدیک شد: عمه عاطی چه کرده..... همه رو دیوونه کرده.....

عاطفه غش غش خندید: نمیری تو دختر.....

– جون البرز خیلی خوشتیپ شدین..... جای عمو ارسلان خالی لب های سفیدتونو اناری کنه...

پشت یقه لباس دنا را مرتب کرد..... عاطفه بوسه ای روی گونه اش گذاشت: عمه قریونت

بچه ها کجان؟

دنا با سر به بالا اشاره کرد: البرز وهومن وبرادرزاده های دکتر بالان..... مهسا وشیما وسبا هم دارن

آماده میشن.....

از بالای شانه های دنا ورود علیرضا را دید..... ملک خانم و آیدا هم بودند.....

دوست و آشنا برای احوالپرسی ایستاده بودند... دست های عرق کرده کلافه اش کرده بود.....

احتیاج به کمی هوای تازه داشت قبل از آنکه تکانی به پاهای بی جانش بدهد دنا محکم بازویش را

فشرد: تنهام نزاری ستاره جون....

– نه عزیزم..... من کنارتم..... علیرضا هم هست نگران هیچی نباش....

با دیدن علیرضا که سمتشان می آمد قدمی جلو گذاشت. علیرضا صدازد: دنا جان.... دستش را سمت

دنا بلند کرد..... قبل آنکه ستاره عقب بکشد دست دیگر علیرضا، دور مچش حلقه شد..

حالا علیرضا دست هر دو را داشت.....

برق لبخندی از صورت دنا گذشت همان کافی بود تا آرام شود... مچ دستش را از پنجه علیرضا بیرون

کشید و به دور بالاترین قسمت بازویش پیچاند... همان جایی که همیشه می خواست بداند تکیه دادن

به آن چه حسی دارد.....؟ می تواند قلب صبورش را به تپشی جانانه بی اندازد...؟!.. دلش می خواست

کمی، فقط کمی خم میشد، تا سرش را هم به تکیه گاه برساند....

علیرضا دست آزادش را دور شانه های دنا پیچید..... فقط چند قدم برداشتند و حالا روبروی ملک بودند

از آخرین دفعه ای که او را دیده بود ضعیف تر به نظر میرسید.

دنا ایستاد: سلام مامان ملک... خوش اومدین....

آغوش بازش دنا را طلب میکرد... علیرضا کمی به جلو راندش... ملک میان بازوان ضعیفش دنا را فشرد - نفس من... جون من.....

بغض محکم سر گلویش نشسته بود... مشتش گره شده ی علیرضا را میان دست ظریفش گرفت... مثل هزاران دفعه ای که ای کاش میگفت... با انگشت پشت دست مردانه اش را نوازش کرد... نگاهش نمی کرد... نگاه نمی کرد... نوازش می کرد... نوازش می شد... ای کاش ها آنجا نبودند چیز بیشتری نمی خواست... دست های مردش او را سیراب می کرد... لذت می برد که گره ی دست علیرضا آرام شل می شد... لمس هر انگشت او را دوست داشت... زنانه او را در آن لحظه دوست داشت....

آیدا والبرز هم آمدند... به نگاه پر حرف آیدا اهمیت نداد... لبخند زد: سلام... خوش اومدین... دست دراز شده اش به ملایمت فشرده شد... آیدا لبخند زد... کمی سرد... خیلی زیاد غیر دوستانه - شما باید ستاره باشین....

البرز کنارش ایستاد: قریون خاله ی باهوش... این خانم خانما ستاره جوئه...

دنا هم کنارش ایستاد... حس کرد بچه ها با اینطور نزدیک شدن حمایت اش می کنند... مگر حمایت می خواست؟ لبخند عمیقی به هردو زد... سرش را سمت علیرضا بالا گرفت: عزیزم اشکالی نداره چند دقیقه ای تنهاتون بزارم؟ باید به هاله کمک کنم....

علیرضا نگاهش کرد... دستش را فشاری ملایم داد ورها کرد: برو خانم....

با اجازه ای به ملک و آیدا گفت و فاصله گرفت... برای آدم های آشنائی که میدید لبخند میزد اما قدم هایش می خواست دور شود... دور تر شود... کمی هوا... کمی نفس....

وقتی دو خدمتکاری که هاله برای مهمانی آورده بود میز شام را می چیدند... دنا با آیدا حرف میزد... به ظاهر راضی بود... خبری از آنهمه بغضی که روز قبل نشان داده بود اینجا نبود....

هاله با عجله صدایش زد - ستاره جون به نگاه به میز بنداز چیزی کم و کسر نباشه... شمع ها رو

هم روشن کن....

همه چیز سر میز مرتب بود. سری گرداند و هومن را دید... تنها بود... قدم هایش بی اراده تند شد وقتی مسیر نگاه او را تشخیص داد..

– مامان جان.... حواست کجاست؟ شام حاضره....

– چرا دنا والبرز از پیش خاله شون نمیان؟ مثلاً از اون خوششون نمی اومد.... آگه دوسش داشتن چی کار می کردن....

دستی روی پیشانی عرق کرده پسرش کشید: الان حسودی کردی؟

– نخیر.... حسادت مال خانم هاست....

دست دور بازوی جوانش حلقه کرد: پس که اینطور.... الان منم حسودی ام شده زود من و تا میز شام همراهی کن....

هومن ابرو بالا داد: دستوره؟

دلبرانه خندید: نه عزیزم.... خواهشه....

بازو به بازوی هم قدم میزدند.... چه اهمیت داشت اگر بعد رد شدنش حرف هائی میزدند....

چه اهمیت داشت در سالن ویلائی در کلاردشت، بچه های المیرا با خاله و مادربزرگ شان سرگرم بودند....

چه اهمیت داشت برای لحظه ای حضور او و پسرش فراموش شده بود.... هیچ کدام را رها

نمی کرد.... نه پسری که از پوست و خون خودش بود.... نه بچه های المیرا و علیرضا....

علیرضا به محض دیدن آن دو نزدیک شد: کجا بودی هومن جان.... بیا پیش خودم....

هومن بازویش را رها کرد...

:مامان خانم به اندازه کافی از همراهی من بهره بردی... بای بای

پسرش با، بابا علی رفت.... دنا و البرز آن طرف مشغول بودند... هاله تکیه به شانه ی دکتر داده بود

و شیطنت دوقلو هایش را نظاره می کرد... عاطفه بالای مبل آقا ارسلان ایستاده بود. دست راستش

نوازشی ملایم روی شانه ی همسرش داشت.... هر طرف که سر چرخاند زوجی شاد دید... حتی اگر

ظاهری بود... هیچ کدام تنهائی ستاره را ندیدند... سرش را بالاتر گرفت... اهمیت نمی داد... مادر سه

نوجوان بود... هیچ وقت تنها نمی ماند

به زحمت هومن مست خواب را تکان داد: پاشو مامان... مسواک نزدی کیکی که خوردی لابه لای

براکت ها مونده... هومن جون...

— اه... خواب دارم... مگه بچه دو ساله ام...

— مگه مسواک کردن چقدر وقت میگیره... قربونت پاشو...

بعد اینکه هومن خواب آلود را به رختخواب برگرداند کنار البرز زانو زد..

— پووف... تو هم که با موهای خیس خوابیدی... زیر کولر سرما میخوری... البرز جان...

— هووم...

— پاشو موها تو سشوار کنم...

— من خوابم...

ضربه آهسته ای به بازویش زد: پاشو دیگه... هومن پاشد مسواک زد...

به زور، البرز را از رختخواب بیرون کشید و به اتاق خودش برد. پنج دقیقه بعد البرز هم به رختخوابش

برگشت. بالای سر دنا نشست... با آرامش خوابیده بود... بوسه ی کوتاهی روی موهایش گذاشت

دوش گرفت و تاپ و شلوار خوابش را پوشید... علیرضا رفته بود تا تعدادی از مهمان ها را به ویلای برادر

آقا ارسلان برساند... می آمد... نمی آمد... نمی خواست فکر کند...

به شدت خسته بود... ای کاش کسی بود تا دستی روی ماهیچه های کوفته اش بکشد...

تا با ناز و نوازش بخواهد موهای خیسش را سشوار بکشد

دادی سر خودش زد... ای کاش... ای کاشها برای همیشه خفه میشدند...

پلک هایش سنگین بود... نمی توانست باز نگه شان دارد... شرشر آب از حمام اتاق هوشیار ترش

کرد... نفس کشید... نفس کشید... بوی علیرضا بود... حتی صدای شر شر آب را می شناخت...

عجیب نبود... می دانست ثابت زیر دوش می ایستد آب یکنواخت از روی موهای روشنش سر میخورد

بلندی موهای خیسش باید تا لاله گوش می رسید... کمی دیگتر می ایستاد و بعد دوش را کم می کرد

نمی دانست آب گرم را کم می کند یا آب سرد... فقط صدای شرشر آب نشان می داد که فشارش خیلی کم شده... حوله داشت؟... سرش را کمی چرخاند حالارو به حمام بود... چراغ خاموش شد در نور ملایم آباژور علیرضا را دید... حوله ی سفیدی دور کمر بسته بود... رطوبت سینه اش در تاریکی هم به چشم می آمد... با حوله کوچکتري خيسی موهايش را گرفت... گردنش را خشک کرد و بی حوصله چرخي روی سینه اش خرد... سمت کمد رفت...

وقتی لبه تخت نشست تی شرت سورمه ای وشلوار گرم کن پوشیده بود... خیلی کم پیش آمده بود او را بدون لباس رسمی ببیند... تظاهر به خوابی که دیگر وجود نداشت بیشتر عصبی اش می کرد... تکانی خرد و موهای بازش را از جلوی گردن عقب راند... علیرضا سمتش برگشت... در تاریک روشن اتاق به هم نگاه می کردند... دلش لرزید... دلش لرزید تا میان آغوش علیرضا بخزد... خوابیدن روی سینه اش خوب بود... شاید دستی هم روی ستون فقراتش می کشید... روی انحنای کمرش... کمی به چپ می چرخید و دور شکمش حلقه میشد... قلقلکش می آمد؟

– چرا بیداری؟

همان طور که نگاهش می کرد حسرت آغوش او را پس میزد... پس میزد اما در دل آرزو می کرد

– فکر کردم مثل دیشب نمیای...

صدایش آرام بود و کمی گرفته... لمس گرمای سینه علیرضا چه حسی داشت؟ سنگینی سرش را تحمل می کرد...؟ حتی می توانست نرمی تیشرت تنش را هم از همان فاصله لمس کند... بی اراده کمی سر را از روی بالش بلند کرد: آگه نزدیکت بخوابم اذیت میشی؟

علیرضا سرش را بالا گرفت و به سقف زل زد: نمی دونم... اما تو حتما اذیت میشی... سر تکان داد: اذیت نمی شم... می خوام... بدونم... با گذاشتن سرم رو سینه ات... خودش را جلو کشید و آرام سرش را بین بازو و سینه علیرضا جا داد... حسی ه نرمی حریر از قلبش رد شد... کوبش ضربان قلب علیرضا درست زیر نرمی گوشش لذت بخش بود... کمی جا به جا شد..

– ناراحتت کردم؟

علیرضا به سمتش چرخید... دستش را روی بازوی برهنه اش گذاشت: روزی که قبول کردی باهام

ازدواج کنی فکر همچین روزی رو می کردم.... من نمی تونم.... نمیتونم..بعد المیرا به هیچ زنی دست

بزنم....

آرام انگشت روی شقیقه ی مرطوب علیرضا کشید.....لمس اجزای صورت مردش را تجربه

نکرده بود....

– وقتی لمست می کنم چه احساسی داری....ناراحتی؟...غمگینی؟

نفس خوشبوی علیرضا روی صورتش نشست:نمی دونم....ناراحت نمی شم اما غمگینغمگین

میشم....

انگشت روی فک خوش تراش و زبر مردش کشید...:اینکه به جای من المیرا نیست غمگینت

میکنه؟

علیرضا به چشمانش زل زده بود....دستش را ملایم روی بازویش حرکت داد...

لبخند زد انگشت نوازشگرش روی لب پائین علیرضا نشست....

بی آنکه نزدیک تر شوند دقایقی زیر انگشت های ماهر و نوازشگر لمس شدند...

حالا خط به خط صورت علیرضا را میشناخت..میتوانست با چشم های بسته هم به خاطر بیاورد

تیغه بینی اش زیبا بود..مثل استخوان فک و گونه اش..یک خال کم رنگ روی شقیقه سمت چپ داشت

روی رگی که نبض داشت....گونه هایش با وجود ته ریش نرم بود....مثل موهایش که از زیر انگشتان

سر می خرد...لب بالایش کمی بر جسته تر بود....حتماً بوسیدن لبهایش حس خوبی داشت....

با تورج بوسه ای تجربه کرده بود؟

تورج در خاطرات زنانه اش رنگ نداشت....همان چند دقیقه را هم از

خاطراتش قیچی کرده بود....اگر چه تورج را به کل پاک کرده بود...اما دلش می خواست علیرضا را

ویرایش کند....خاطرات بدش را بردارد و خوب ها را در هر سطر تکرار کند...

اگر هورمون های، مردانه علیرضا مرده بود....اگر نیاز به گرمای آغوش زنانه ای نداشت....

نیازهای ستاره هم یخ زده بود....مثل زمین حاصل خیزی که بی توجه رها شده بود....بی محبت

باغبان به امید بایر شدن مانده بود.... نمرده بود....اما هر روز بیشتر به مرگ نزدیک میشد....

بچه ها هنوز خواب بودند. با این حساب می توانستند، از میز داخل آشپزخانه برای صرف صبحانه

استفاده کنند... غریبه ای بینشان نبود... لیوان های چای را روی میز گذاشت...

ملک خانم لیوان اش را عقب راند: پرننگه....

قبل اینکه دست دراز کند عاطفه برخواست: تو بشین عزیزم... من عوض می کنم

کنار علیرضا نشست... شانه هاشان به هم اشاره میکرد... برخلاف شب قبل که یک لحظه هم

سر از سینه ی او جدا نکرده بود... امروز وجود ملک خانم جو سنگینی به وجود آورده بود که

هیچ میلی به این نزدیکی نداشت....

لیوان چای را میان پنجه فشرد....

کاش می توانست همان لحظه آنجا را ترک کند.....

دلش کمی تنهائی می خواست و خوب می دانست کجا آنرا بیابد... کافی بود بلند شود و شالی سر

کند... سوئیچ ماشین را بر میداشت یکی دو ساعت بعد، به آنجا میرسید....

به خانه کوچکی که هومن را در آن به دنیا آورده بود... کنار عزیز جون.....

نگاهش سمت علیرضا برگشت... کمی سرش را نزدیک کرد: می خوام جائی برم... تا ظهر برمیگردم

علیرضا سر تکان داد.....

– ایستاد: ببخشید که میزو ترک می کنم... هاله جون مرسی

– تو که هیچی نخوردی... وای... یادم نبود صبح قهوه می خوری....

با اشاره دست مانع بر خواستنش شد: بلند نشو... دیشب خیلی راحت خوابیدم والان هیچ

احتیاجی به کافئین ندارم... با خیال راحت صبحونه تو بخور

به تندی از پله ها بالا رفت اول گوشی موبایلش را برداشت تا بعد به بچه ها زنگ بزند....

شال مشکی را سر کرد... تونیک وشلوار نوک مدادی برای رانندگی مناسب بود... نگاه دوباره ای به

تخت خواب انداخت... نفسش را با صدا بیرون داد... این تخت خواب شاهد بی قراری و آرامشش با هم

بود

بی اراده نزدیک تر شد وگونه اش را روی بالش علیرضا کشید... کمی رطوبت از موهای خیسش هنوز

روی بالش باقی بود... نفس ملایمی کشید و جدا شد....

آیدا با صبح بخیر بلندی وارد شد.... روی صندلی خالی کنار علیرضا نشست و بوسه کوتاهی به گونه اش نشانده.

هاله به قوری چای اشاره کرد: پرننگ یا کم رنگ....

آیدا لقمه ای به دهان گذاشت: کم رنگ لطفا..... هووم..... چه مربائی..... بچه ها کجان؟

هاله لیوان را به دستش داد: دو قلوهای من تا ظهر هم فکر نکنم بیدار شن....

_ دو قلوهای تو چطور پسر عمو...

علیرضا نگاهش کرد: هر سه تاشون حسابی خستن.... این مدت به خاطر امتحانات استراحت کافی نداشتن....

دنا با اخم داخل شد: ستاره کجاست؟

آیدا با لبخند نگاهش کرد: صبح بخیر پرنسس

_ صبح بخیر..... بابا علی ستاره جون کجا رفته..... ماشینش هم نیست

_ جائی کار داشت برمیگرده تا ظهر..... بیا بشین صبحونه بخور....

دنا نشست: خوب صبر میکرد بیدار میشدم.....

عاطفه کنارش نشست: قربون لب و لوجه آویزونت.... یه کم تنهائی هم برایش لازمه.....

_ فقط نگران شدم.....

_ نگران چی عمه؟

_ صبح ستاره جون بیدارمون میکنه..... امروز که نیومد نگران شدم.....

_ انقدر که ستاره هوای شماهارو دارم بچه های ما حسودیشون شده..... ملک جون نمیدونی چطور با بچه ها رفتار

میکنه... به خدا من و هاله کنارش کم میاریم

آیدا ابرو بالا داد: پس وظیفه شناسه....

_ اینکه فکر کنی رو حساب وظیفه با بچه ها این رفتار و داره بی انصافیه.... این مدت که هستین متوجه حرفام میشین

ملک نفس پر حسرتی کشید: المیرای من نیست تا برا بچه هاش مادری کنه....

دنا زیر لب غرولند کرد: نیست که وقتی بود مادری میکرد...

علیرضا شنید.....همین یکی دو روز قبل بود که خیلی اتفاقی دردل دنا را با ستاره شنید.....آنقدر مست زنیبت المیرا بود که هرگز متوجه کم کاری مادرانه اش نمی شد

حالا حقیقتی را از زبان دختر هجده اش می شنید که برایش دردناک بود.....اینکه با نفرت از مادری اسم میبرد که برای علیرضا زن ترین زن دنیا بود.....

_دنا جان صبحونه ات تموم شد برو بچه ها رو بیدار کن بریم بیرون.....

دستی روی دیوار کوتاه حیاط کشید.....هنوز هم شاخه گل شب بو روی دیوار بود.....نزدیک

طاق در حیاط.....پلک هایش را روی هم گذاشت..... اگر چند دقیقه می ایستاد مطمئن بود که سرو

صدائی از حیاط می شنود....عزیز چون همیشه کاری برای انجام دادن داشت....بیشتر اوقات از

شنیدن جابجائی ظرفهای کنار حوض....یا با جاروئی که پای درخت انجیر میکشید، میشد

فهمید عزیز داخل خانه است.....باز هم گوش داد.....

- خانم.....

به عقب برگشت....زن جوانی با چادر طرح دار پشت سرش بود...

- حالتون خوبه؟

- با عزیز جون کار دارم.....خونه نیست....

زن جوان کمی نزدیک تر شد:فامیل عزیزی...؟

احساس خوبی نداشت.....دستش را به دیوار گرفت.....

- یه چند وقتی بود که اصلا حالش خوب نبود.....هفته قبل نوه اش اومد بردش....

کمر صاف کرد.....نوه.....؟.....سعید یا سهراب.....شاید هم بچه های سمیرا آمده بودند

اصلا نمی دانست کجا باید دنبالشان بگردد.....زن جوان چادری با دلسوزی رنگ پریده اش را از نظر

گذراند.....

- الان براتون آب قند میارم....

دستش را گرفت:هیچی نمی خوام....فقط خونه سید و نشونم بده اون میدونه....

تکه کاغذ را در دست فشرد.....بیشتر از هشت سال بود که هیچ کدام از آنها را ندیده بود....

سه یا چهار سال قبل یکبار به دیدن عزیز آمده بود همان موقع شماره ای به سید داده بود

تا اگر کاری پیش آمد خبرش کنند.....

انگار قسمت بود که به کلاردشت بیاید....شب را روی سینه علیرضا سر کند....صبح دلتنگ شود

بیاید اینجا تا عزیز را ببیند....اما حالا شاید،مجبور به دیدن برادر هایش هم میشد....

دست راستش روی فرمان ماشین بود....پیشانی دردناکش را با انگشتان دست چپش لمس کرد

بعد رفتن تورج روزگارش سیاه بود....مادری نبود تا از درد های زنانه اش به او بگوید....

بکارت جسمش رفته بود....تنش بی عشق در آغوشی لمس شده بود....

دردش یکی دو تا نبود....حالش از همه چیز به هم می خورد....بوی پیچک انگور فرنگی روی دیوار

حیاط می خواست جانش را بگیرد....

سینه های تازه بالغش دردناک شده بود....

سمیرا غر میزد:خوبه یه مدت کوتاه نامزد بودین....اینهمه بی تابی خیلی مسخره است

با ضعف داخل انباری خانه عق میزد....زرداب بالا می آورد....

پدرش با توپ و تشر غرولند می کرد....بی حالی اش ربطی به رفتن تورج نداشت....

اگر هم داشت فقط به خاطر کامی بود که از وجودش گرفته بود....

تورج ناکام نمانده بود....

دستش را محکم جلوی بینی اش گرفته بود تا یک ذره هم،بوی برگهای تازه جوانه زده انگور را

نفس نکشد....

قدم هایش چپ و راست میشد....سر گیج و دردناکش را به دیوار تکیه داد....کاش یک نفر به او

می گفت چه شده....چرا اینهمه ضعف و تهوع....تمام نمیشد....چرا عادت ماهانه اش عقب افتاده بود

چرا،ته ته مغزش جواب را می دانست....اما نمی خواست بشنود....

فقط هفده سالش بود....ستاره های دیگر هنوز با بوسه ی مادرانه به خواب میرفتند

ستاره های دیگر وقت درس و مدرسه شان بود....

بوی نفرت انگیز انگور فرنگی،باز زیر بینی اش پیچید....

کنار دیوار سر خرده بود..... چادر کیفی سبکش در باد میرقصید..... اشک های داغش روی گونه های

رنگ پریده و سردش سر می خورد..... ستاره هفده ساله مادر شده بود.....

پدرش دیوانه وار نعره میزد..... سعید و سهراب رگ گردن شان باد کرده بود..... می خواست بترکد..

کم چیزی نبود..... خواهرشان..... همانی که هیچ وقت پیش چشمشان ارزشی نداشت.....

باردار بود..... بی شوهر.... بی سند ازدواج....

پدرش در زیر زمین را با لگدی شکاند..... نمی خواست حرف هایش را به یاد بیاورد

آنهمه ناسزا.... از همان هائی که به هر جائی ها نسبت می دادند.....

از همان تیکه ها که سعید با دوستش کنار در حیاط از آنها حرف میزد.....

با دو دست محکم روی گوش هایش را گرفت.....

خواست بدویبراه نشنود..... نه خودش نه پسر کوچولوی چهار ماهه اش.....

ضربه اول روی سرش نشست..... فشرده شدن گردنش را در قفسه سینه حس کرد.....

پاهای درون سینه جمع کرد..... جای پسرش را امن میکرد.....

ضربه های بعد هر جائی می نشست..... گرمی خون روی لب و بینی اش راه افتاده بود..... بوی آهن

دلش را بهم میزد..... موهای بلند و پریشان شده اش..... دست های کوچک و ظریفش کبود و دردناک شده

بود..... پهلوی راستش چنان دردناک بود که نفسش را بند می آورد.....

دل سمیرا به حالش سوخت..... جلوی پاهای شوهرش را گرفت. به سعید و سهراب اشاره کرد:

بسه..... بسه..... برید اون بی پدر و بزنید..... این که دیگه جونی نداره.....

تکان های ضعیف بچه را حس می کرد..... دست های دردناکش را روی شکم کشید.....

پسرک نوازش دستان مادرش را می شناخت..... آرام گرفته بود..... مثل ستاره که نه، شنید و نه دید...

عزیز جون بالای سرش نشسته بود..... دست می کشید روی موهای بلندش و دسته های جدا شده

موهایش را گوله میکرد..... اشک هایش هم گوله گوله میریخت.....

- چرا به من نگفتی..... چرا گذاشتی کار به این جا برسه..... چهار ماه؟

طاقت اشکهای عزیز را نداشت..... زن محکمی بود..... مقتدر... حالا به حالش می گریست....

- می گه باید بندازمش.....من بچه ام رو نمی کشم.....پسرم مال منه.....

عزیز سر تکان: الان دیگه واسه اینکارا دیر شده.....خدا لعنت کنه باعث وبانی شو...

نمی دانست پدرش یا تورج.....شاید هم خودش لایق لعنت بود...

- ستاره.....داشتن بچه شوخی نیست.....پدرت نمی خواد حتی تورو نگه داره.....تو چطوری می خوای

زندگی کنی.....به دنیا که آوردیش بده به.....

محکم دست عزیز را گرفت.....با همان دست های دردناک.....همان ها که نوازش پسرش را یاد

گرفته بود.....انگار به ضریح امامزاده ای متوسل شده بود.....مادر بود.....برای نجات پسرش به هر تار

موئی چنگ میزد.....

کاغذ به دست عرق کرده اش چسبیده بود. اما خیابان های آشنا که نیازی به نشانی نداشت.

این کوچه ها را میشناخت.....همین جا بزرگ شده بود.....مادرش در قبرستان همین شهر دفن بود

و پدرش.....

حالا هم ممکن بود عزیز را.....لبش را گزید.....باید عزیز را میدید.....باید با تمام وجود از او تشکر میکرد....

کم چیزی نبود.....وقتی پدر خودش او را از خانه بیرون رانده بود چه توقعی از پیرزن بی پشت و پناهی

چون عزیز میرفت.....

هنوز زخم های تنش آرام نشده بود.....دست های استخوانی و کبودش را به کمر دردناکش گرفت

سرو صدائی از بیرون نمی آمد.....به امید قطره ای آب برای لبان خشک و تب دارش اتاق را ترک

کرد.....

اندام لاغرش برجستگی شکمش را نشان میداد.....

تا همین چند ساعت قبل که کسی از بارداری اش باخبر نبود پسر کوچولوش کوشه ای کز کرده بود

هیچ نشانی از شکم برآمده نبود.

اما حالا که که فهمیده بودند.....حالا که پدرش داشت پدر بزرگ میشد.....وبرادرهایش دائی....

این شکم رشد کرده بود.....

کمرش را گود کرد و شکمش را بیرون داد دیگر لازم نبود خودش را قوز کند.....سرش را پائین

بیاندازد.....شکم دردناکش را تو بکشد.....

پسرش رسمیت داشت....پسر خودش بود.....ستاره ی دنباله دار....

سمیرا به دیدنش رو ترش کرد:با این سرو شکل اومدی بیرون که چی؟خوشت میاد حرص به جون

پیر مرد بدی....من بدبخت دو تا بچه قد ونیم قد دارم...بلائی سر پدرت بیاد،من چه خاکی تو سرم

بریزم؟

از پیرمردگفتن سمیرا خنده اش گرفت....گرچه لبهای زخمی وآماسیده اش به خنده باز

نمیشد.

اگر پیر مرد بود این دو بچه ی قدو نیم قد از کجا آمده بود....؟زنگوله پای تابوت....عزیز چه می گفت؟

یادش آمد....وقتی سمیرا با فاصله دو سال پسر هایش را دنیا آورد،عزیز می گفت:پدرت باید از ریش

سفیدش خجالت بکشه....بچه هاش به محض حرف اومدن میگن به ارواح خاک بابام

انگار ضربه ها به سرش خورده بود....با آنهمه تحقیر و کتک چه وقت خندیدنش بود.

لیوان آب را روی لب دردناکش گذاشت...وجرعه ای نوشید....

سمیرا لیوان را گرفت:بده به من.....با دهن خونی آب خوردی باید صلوات بدم....

پوزخندی زد.نگاهش به چشمان بازیگوش نیما افتاد.....مثل سیبی بود که با سمیرا نصف

کرده بودند.....داشت با کنجکاوای شکمش را دید میزد..کاش پسر کوچولوش هم به خودش میرفت.

نه به آن تورج.....تورج.....

– پدرت تو رو تو خونه نگه نمیداره .اونم با این بی آبرویی.....تازه به حاج رسولی پیغام داده بود برای

خواستگاری.....نتونستی دوماه خودتو نگه داری؟حتما باید شکمت می اومد بالا.....؟

این رسوائی دیگه جمع نمیشه.....اسممون افتاده سر زبون دوست و دشمن....پدرت کم زحمت

کشید برات...اینطوری جوابشو دادی....

دستی روی شکم کشید....دلش یک بشقاب پر غذا می خواست....برنج قد کشیده

مرغ سرخ شده با کره و زعفران فراوان...ماست هم می خواست....بزاق جمع شده دهانش را

فرو داد....پسرک شکمو چه چیزهایی هوس می کرد....

نمی خواست سمیرا بهانه دست های زخمی اش را بگیرد به زحمت گفت: یه تیکه نون بهم بده...
سمیرا تکه نانی دستش داد: حداقل زودتر بهم میگفتی یه فکری میکردم... یه مامائی نشونت میدادیم
بچه رو بکشه پائین... مرتیکه گم وگور شده... سعید دربه در دنبالشه بیاد گندی که زد رو جمع کنه
نان بیات را به زور آب دهان پائین می فرستاد... فکر کرد اگر مادر خودش زنده بود هم همین
حرف ها را میزد... هشت ساله بود که سمیرا به خانه شان آمد... می توانست مادر او هم
باشد... می توانست برای ستاره هم مادری کند.....

به کاغذ مرطوب که جوهر رویش لک انداخته بود نگاه کرد... درست آمده بود... آپارتمان سوگند.....
ماشین را کنار دیوار پارک کرد.....

دلش می خواست کسی را داشت تا همراهی اش کند
بعد ده سال آمده بود تا با برادرهایش روبرو شود... کاش می توانست به علیرضا زنگ بزند
به شانه اش تکیه کند... دست لرزانش را به دست محکم او بند کند...
جسم درمانده اش حمایت مردانه می خواست... برای مادرانه هایش قوی بود، اما زنانه هایش
همدم می خواست... مرهم می خواست....

دستش را روی زنگ واحد یازده فشرد... بی آنکه کسی چیزی بپرسد.
دستش را روی زنگ واحد یازده فشرد... بی آنکه کسی چیزی بپرسد درب با صدای گوش خراشی باز
شد... از پله ها بالا رفت... هفتاد و دو پله را تا طبقه پنجم طی کرد... دختر کوچولوی ریزه میزه ای از
میان چارچوب باز در نگاهش میکرد... موهای مصری ولختش تا روی گردنش بود.
با دیدن چهره نا آشنا اخم شیرینی کرد... ته چهره سهراب را در صورتش میدید...
همان لب و دهن دخترانه که سهراب از مادرشان به ارث برده بود...
جلوی دختر کمی خم شد... لبخند کمرنگی روی لبانش نشست.

— اسمت چیه خوشگلم؟

دخترک چشمان تیره اش را باز و بسته کرد.....

صدای زنانه ای از داخل خانه شنید که نزدیک میشد: شمشاد... کیه مامان...؟

ایستاد....دست های نمناکش را به پشت برد ومنتظر ماند...زن نگاهش می کرد:

– بفرمائید خانم با کی کار دارین؟

امروز دومین دفعه ای بود که مخاطب این جمله قرار میگرفت.خودش را معرفی میکرد...؟یا میرفت...؟
صدای توقف آسانسوری که اصلا متوجه اش نشده بودباعث شد تکانی بخورد.....هفتاد و دو پله را بالا آمده بود.....چشم هایش هم با او سر لج داشتند....

صدای ذوق زده شمشاد بلندشد :عمو نیما اومدی....پس عمونوید چرا نیومد....

آهسته به عقب چرخید....پسر سمیرا.....برادر خودش... چهره بچگی هایش را به یاد داشت..

خاطراتش پراکنده و کمرنگ بود.....اما حالا به خاطر می آورد....

هنوز ده سالش نشده بود که شده بود پرستار بچه های سمیرا.....پرستار بچه های مادری که، برایش

مادری نکرده بود کهنه شان را عوض میکرد و میشست.....به دهانشان غذا میداد.....

چند دفعه روی شانه های کودکانه اش آنها را خوابانده بود...؟صد بار...؟ هزار بار...؟

چند شب به خاطر دلپیچه هاشان بیدار مانده بود تا سمیرا چرتی بزند...؟صد شب...؟هزار شب...؟

چقدر انگشتش را به لته متورم شده ی آنها مالیده بود...تا درد دندانهای در حال رشدشان را کم

کند؟

وقتی از داد و عربده های سعید و سهراب میترسیدند....آغوشش پناه میشد.....

برای تن خسته وبی طاقتش ،اما کسی پناه نمیشد....کسی نوازش نمیکرد.....

– ستاره.....ستاره...خودتی مگه نه؟

نفهمید چطور وبا تکیه به چه کسی داخل شد...اما دستهایی که گره ی شالش را باز میکرد آشنا بود

پلک های سنگین شده اش را به زحمت باز کرد...نیما بود....سهراب هم بود....داشت نگاهش میکرد

لیوانی که به لبش چسبانده شد را پس زد....نیما مچ دستش را گرفته بود...نبضش را میشمرد.....

نکند به آرزوی سمیرا عمل کرده بود و آقای دکترشده...؟

نیما جدی نگاهش کردولیوان را به لبش چسباند:

– یه کم آب قند بخور فشارت پائینه...قندت هم افتاده...

به زحمت جرعه ی کوچکی فرو داد....به حرف آمد...

– اومدم دنبال عزیزجون... کجاست؟

سهراب پا روی پا انداخت... دختر کوچولو سریع رویش نشست.... مسلط و مالکانه....

نیما نفسش را بیرون داد: این ساعت به خاطر مصرف دارو می خوابه.... بیا ببرمت اتاقش...

سهراب بالاخره زبان باز کرد: این ده سال کجا بودی که تازه یاد عزیز افتادی.... زیادی خوش گذشته.. نه؟

طعنه اش را زد اما اهمیت نداد.... فقط گفت: عزیز از من بی خبر نبود.... منم همینطور....

پوزخند سهراب وادارش کرد بایستند: از سر و شکلت معلومه بد نگذشته... بیخود نگران میشدیم....

به تلافی طعنه اش پوزخندی تحویلش داد: نگران بودین؟ چرا آقا سهراب؟ من همون دختری بودم که تو زیر زمین

با مشت ولگدهاتون آشنا شدم.... همونی که زیر قلدر بازی های شما بزرگ شدم...

جون سخت تر از اینم که برام نگران بشین... الان که اینجام به خاطر عزیزه... اومدم با خودم ببرمش

سهراب برخواست... دختر کوچولو با اخم نگاهشان میکرد... از اینکه جای راحتش به هم خورده بود

ناراحت بود یا لحن ستاره با پدرش، اخم به پیشانی اش آورده بود؟... چند ساله بود؟ چهار... پنج...؟

هنوز کوچک بود.... برای تجربیاتی که پشت سر گذاشته بود خیلی کوچک بود.... برای بی پناه بودن هنوز زود بود....

سهرابی که برادر خوبی نبود.... شاید پدر دلسوزی شده باشد....

– خانم و دخترت اینجان من نمی خوام باهات بحث کنم.... عزیزو دیدم میرم...

داخل اتاق عزیز.... کنار تخت ایستاد... این زن رنجور و ضعیف با استخوانهای بیرون زده.... عزیزش بود

پناه روزهای بی پناهی اش بود.... همان که تن زخمی اش را تیمار میکرد.... عزیزش بود

همان که تن دخترانه و شکم مادرانه اش را لیف میکشید... نوازش میکرد.... عزیزش بود

همان عزیزی که با کمک مامای خانگی بچه اش را به دنیا آورده بود....

انگشت لرزانش را روی پوست چروکیده و کبودش کشید....

نیما کنارش ایستاده بود: رگ هاش دیگه پیدا نمیشه.... داره درد زیادی تحمل میکنه... جابجائی اش

فکر خوبی نیست.

از درون میلرزید... دست هایش را دور سینه محکم کرد... خودش را در آغوش گرفت... دلداری داد..

نگاهی به برادرش انداخت...از برادرهای خونی خودش هزار بار بهتر بود...سمیرا حتما به داشتنش افتخار میکرد...نیما هم نگاهش کرد:وقتی بابا از خونه بیرون رفت و رفتی پیش عزیز من و نوید گریه میکردیم.... به خودم میگفتم برمگردی...برمیگردی تا منو نوید ببینی...فکرش رو هم نمیکردم دیدار بعدی ما اینهمه سال طول بکشه...

گوشه ی لب پاره شده اش را لمس کرد:مجبور بودم برم....بابای جنابعالی هم که دیگه تو خونه راهم نمیداد.... مجبور شدم....با وجود بچه و اونهمه حرفی که مردم میزدن باید میرفتم.....

– عزیز همه چی رو میدونست و هیچی نمی گفت..؟

با سر تائید کرد....

– الان پسرت کجاست؟

– من باید برم...به کسی نگفتم کجا میرم....قرار بود ظهر برگردم....گوشی ام هم مونده تو ماشین....

نیما گوشی همراهش را سمتش گرفت:تماس بگیر بیان اینجا....با این حالت بهتره یه چند ساعت دیگه هم تحت مراقبت باشی....

شماره ها را لمس میکرد.....آخرین باری که به علیرضا زنگ زده بود را به خاطر نمی آورد.....همه ی

مسئولیت ها با خودش بود....کم پیش می آمد کاری پیش بیاید تا بخواهد تماس بگیرد.....علیرضا هم به صحبت تلفنی علاقه ای نداشت....وقتی در حضور یکدیگر حرفی نداشتند،صحبت پای تلفن به چه کارشان میامد....

با اولین بوق گوشی برداشته شد..

– الو....بفرمائید....

– سلام...

نفس حبس شده ی علیرضا را حس کرد..

– میشه بیای بیمارستان شریعت....حالم خوبه...فقط بیا....

نفس حبس شده اش رها شد:چی شده؟

بعض کرد....برای صدای گرفته اش....حتما سردرد داشت....کاش علیرضا نزدیکش بود....کاش آنقدر با او

راحت بود که می گفت چه اتفاقی افتاده...

– چشم... حالا دیگه بغض نکن....

البرز انگشت شصت پایش را خم و راست کرد: جون البرز دفعه بعد از این کارا بکنی حسابی

ابرو بالا داد: بله..بله... حسابی چی؟

نفهمید چطور زیر دست هایشان می خندید... قلقلکی نبود... اما حضور بچه ها و ادارش میکرد قهقهه بزند...

با ورود هاله دنا آتش بس داد: این تنبیه ما بود... جرات داری باز غیبت کن...

هاله بالای سرشان ایستاد: بزارید این بنده خدا استراحت کنه... همین الان هم شب بخیر بگین بریم برای شام

هومن کنار هاله ایستاد: ایول جذبه... آقای دکتر این روی شما رودیده عمه جون....

هاله با خنده و شوخی گوشش را پیچاند: تو وروجک هم از این دو تا یاد گرفتی...؟

بعد خروج بچه ها هاله از جلوی در پیچ کرد: دستور علیرضا بود... الان شام تو میارم بالا....

– مرسی هاله جون زحمت نکش الان میل ندارم... هروقت گرسنه ام شد میام آشپزخونه....

نیم ساعتی غلت زد اما تا دوش نمی گرفت آرام نمیشد... با این لباس امروز خیلی جاها رفته بود... تن پوش

حمام را برداشت... روی بازوهایش کبودی پر رنگی داشت... همینطور سمت را گردنش....

دوش آب گرم کوفتگی عضلاتش را کم کرده بود... با حوله آب موهایش را گرفت و همانطور آزاد روی شانه

ریخت.....

پوست سرش هنوز به خاطر چنگی که سعید به سرش انداخته بود دردناک بود... مثل سگ و گربه به جان هم

افتاده بودند... دیگر مثل آنروزها ضعیف نبود... با هر داد و هواری جا نمیرفت... اگر نصف صورتش کبود شده بود

توانسته بود چنگی روی گردن سعید به جا بگذارد... و آن سیلی آبدار...

با دیدن علیرضا که به دیوار روبروی حمام تکیه داده بود جا خورد...

از وقتی به بیمارستان آمده بود تا همین الان نخواستنه بود حرفی بزند... حضور ناگهانی اش نشان میداد منتظر

توضیح است.....

– امروز کجا بودی که اون گوشه کوفتی رو جواب نمیدادی...؟

ستاره با چشم های گشاد شده نگاهش میکرد... علیرضا عصبانی بود...؟ علیرضای منطقی و خونسرد عصبانی

شده بود... بدش نمی آمد کمی سر به سرش بگذارد... مثلا میگفت: قرار داشتیم... یا... از همین حرف هائی

که دخترها برای تحریک کردن حسادت دوست پسر هاشان می گفتند تا عزیزتر شوند....

اما بلد نبود.... اصلا نمیدانست چیزی به اسم حسادت یا مالکیت، در علیرضا برایش هست یا نه....

– جایی کار داشتیم.... گوشه هم تو ماشین مونده بود....

– یعنی تو مسافرت آخر هفته تو به شهر غریب یهو یادت اومد کار داری..!؟

لحن جدی و تا حد زیادی حرصی علیرضا باعث شد ته دلش ریسه برود.... از اینکه بعد این همه سال توانسته بود

حسی از علیرضا ببیند، هر چند خشم یا عصبانیت، امیدوار شد....

سرش را کمی روی شانه خم کرد: خوب بیخشید....

صدایش به نرمی و لطافت دخترانه ها بود.... دیدن چشم های متعجب علیرضا داشت به لبش خنده میآورد...

رویش را گرفت و سمت کمد رفت.

– به حد کافی بی حوصله هستم اصلا هم دلم نمی خواد فکر کنم، رفتنت و جواب ندادن به گوشه یه بازی بچه

گانه برای جلب توجه یا این چیزا بوده....

سریع سرش را چرخاند تا تندی کلام علیرضا را جواب بدهد.... گرفتگی گردن، اخس را درآورد اما اهمیت

نداد.... دستش را روی گردن کوفته اش گذاشت.

– من خواستم جلب توجه کنم..؟ تا حالا چند دفعه این کارو کردم؟ اصلا برای کی باید این کارو میکردم.... مسخره

است....

علیرضا نزدیکش ایستاد: معلومه که مسخره است.... با این رفتار میدونی چی به روز بچه ها آوردی...؟ میدونی

چقدر استرس به دنا دادی؟ مجبور شدم بهش آرام بخش بدم.... البرز می خواست بیافته تو جاده دنبالت..

هومن از اضطراب تهوع کرد.... یه دلیل قانع کننده برام بیار تا باورت کنم.... تا فکر نکنم با وجود سه تا بچه ای که

میدونی نفیسهون به نفست بنده هوس شیطنت های زنانه به سرت زده....

با وجود حرصی که میخورد خنده اش گرفت: شیطنت های زنانه..؟؟ برای کی باید خودم و عزیز

میکردم.... جنابعالی..!؟

نزدیک تر ایستاد فاصله ای بین صورت هاشان نبود.... نگاهش را، بین چشم ها و لب علیرضا حرکت داد....

نفس پر حرصش را ها کرد.... علیرضا دست های مشت شده اش را نمیدید.... اما می توانست مردمک های متفکر

علیرضا را ببینند... تعجب کرده بود از ستاره ای که این روزها کارهای عجیب و غریب میکرد...
نوک بینی اش را آرام روی بینی علیرضا کشید... همانجا ثابت ماند... آرام لب زد: من زن نیستم... یه مادرم...
این جمله یادته؟

اینبار نوک بینی اش را روی زبری گونه علیرضا کشید: وقتی برای ازدواج در خواست دادی عین این جمله رو
گفتی... گفتی تو این ازدواج تو زن نیستی یه مادری... به جای یه بچه فکر کن حالا سه تا داری...
کمی، فقط کمی سرش را عقب کشید... لب زیرینش را تر کرد... اینبار سمت گوش علیرضا رفت... بینی خوش
تراش و کوچولویش را به لاله گوش علیرضا کشید... چند دفعه نرمی گوشش را لمس کرد... لبش به گوش داغ
علیرضا چسبیده بود: هیچ وقت از بچه ها برای جلب توجه تو استفاده نمیکنم عزیزم...
خواست عقب بکشد اما اینبار علیرضا بود که محکم گرفته بودش...

XXXXXXXXXXXXXXXXXX

نگاهش را به دستان علیرضا داد... بالاتر از آرنج دستش را گرفته بود... کمی جلو کشیدش... به هم چسبیده
بودند... وقتی سر علیرضا به گردنش چسبید... وقتی داغی نفسش روی گردنش رطوبت انداخت... چیزی در
بن وجودش جابه جا شد... ضربان قلبش صعودی بالا میرفت اما قندش خونش افت کرده بود... این همه حس
متفاوت از نزدیکی سر علیرضا به گردنش... اینهمه بالا و پائین شدن فقط به خاطر دستان علیرضا روی بازوی
دردناک و کبودش...؟

– از اینکه یکی فکر کنه احمقم متنفرم... از اینکه به فهم و شعورم توهین بشه...
تکانی به بازویش داد و عقب بردش... نگاه نافذش را به صورت گر گرفته اش دوخته بود... از این فاصله نزدیک رنگ
چشمان علیرضا را خوب میدید... میشی خوشرنگ با حلقه ی مشکی دور مردمک هایش...
– امروز کجا بودی که سر از بیمارستان درآوردی...؟

به زحمت تسلط صدایش را پیدا کرد: گفتم که... یه تصادف کوچولو داشتم... ام... یه موتور خرد بهم... افتادم
دست علیرضا روی گره کمر بندش بود... زل زده بود توی صورتش... روی لب های نیمه باز پر عطش...
نمی فهمید... علیرضای جذاب مقابلش را نمی شناخت... دست های محکم مردانه اش روی کمر بند حوله
حمام... نفس هایش تند شد وقتی علیرضا با انگشت اشاره اش کمر بند را گرفت و کشید...

حوله باز نشد اما کمر شل آن اجازه میداد یقه اش باز شود... زیر بازی یقه... زیر ضربان تند قلبش... زیر سستی دست و پایش... حوله را روی شانه ی راستش عقب کشید... چشمانش را بست... لعنتی... لعنتی...
کبودی گردنش زیر نگاه علیرضا بود... از اول هم متوجه دروغش شده بود... اینهمه بازی با احساس و اعصاب خسته اش فقط برای رو کردن دروغش بود...
انگشت علیرضا روی کبودی ها چرخید: تصادف با موتور... آره...؟
گردن دردناکش را محکم در دست فشرد...
لب زخمی اش را زیر دندان گرفت... تند تند پلک میزد... خواست عقب بکشد اما دست چپ علیرضا هنوز دور کمرش بود...
غرش علیرضا لرزاندش: نگفتم از اینکه من و احمق فرض کنی متنفرم...؟ این کبودی... لب پاره... رنگ و روی پریده... و این...
حوله را کامل روی شانه و بازویش عقب کشید... حالا کبودی پر رنگ بازوی برهنه اش پیدا بود...
محکم جلو کشیدش و کمی رویش خم شد... تسلطی کامل رویش داشت...
- قبل از اینکه هر فکر دیوونه کننده ای به سرم بزنه بگو چی شده...
نفس حبس شده اش را بیرون داد... موقعیت بدی بود... اگر راستش را میگفت... باید تحقیر را در صورت علیرضا میدید...
چشمان خیس اشکش را بالا گرفت: با برادرم بحث کردم و یه کم درگیر شدیم...
رفته بودم عزیز مو ببینم... سعید... هم... اون هم اومد و من و دید... عزیزم حال خوب نیست علی...
هق زد و لرزید... میان بازوان علیرضا
اشکش سرازیر بود... سرش را به بلوز خوشرنگ مردش چسباند... خیسی موهایش... صورت اشکی اش...
با دستانش روی پهلو ی علیرضا را چنگ گرفت...
- بهم گفت هرزه... گفت تا حالا کجا بودی... به بچه ی من گفت حروم... زدم تو صورتش... عصبانی شد من و کوبوند تو دیوار... بیهوش شدم... نیما... برادر کوچیک ترم... من و رسوند بیمارستان.
گوشی تو ماشین بود... منم که تو حال خودم نبودم...

نفس های تند و عصبی علیرضا دلش را به درد آورد.... جراتی به دستانش داد و دور کمر او حلقه زد.... سرش را بالا گرفت.... چشمان بسته علیرضا... فک به هم فشرده اش... دست راستش را آزاد کرد بالا برد و روی فک و چانه مردش گذاشت.... آرام نوازشش کرد.... کمی بالاتر رفت و موهای روشن روی شقیقه اش را نوازش کرد.... تارهای سفید لا به لای زیتونی ها می لغزید.... پائین آمد... روی گردن مردانه اش... روی رگ منقبض شده ی مردانه اش... همانی که سعید هم داشت... سهراب هم داشت... اما چقدر فرق داشت... انگشتش را نوازشگونه روی برآمدگی رگ مردش کشید.... دلش پر از زنانه ها شد.... دلش میخواست همانطور نرم نوازشش کند.... مثل وقتی که بچه ها را نوازش میکرد.... مادرانه آرامشان میکرد.... حالا داشت همان کار را با علیرضا میکرد.... مرد خسته و غمگینش را آرام میکرد.... توانائی زن بودنش.... آرام کردن مردی بود که نگرانش شده بود.... آرام کردن مردی بود که مردانه هایش مرده بود....

با تماس نیما از خواب برخواست... عزیز او را صدا میزد....

هول و دستپاچه مانتو و شالش را برداشت... گوشی را هم داخل جیبش گذاشت... بی حواس چرخی زد تا ریموت ماشین را پیدا کند... یادش آمد که ماشین جلوی خانه سهراب پارک است....

کلافه لبش را زیر دندان فشرد. زخم کنار دهانش سر باز کرد: اوخ... لعنتی...

دستمالی روی آن فشرد و اتاق خالی را ترک کرد.... علیرضا دیشب به اتاق نیامده بود... فکر میکرد می ماند... بعد آنهمه نزدیکی... سرش را تکان داد... اهمیت نداشت... بودن علیرضا عجیب تر از نبودنش بود....

باید تا سر خیابان میرفت و ماشین می گرفت. هوا هنوز کامل روشن نشده بود....

آرام از اتاق خارج شد... بستر مچاله علیرضا روی کاناپه نشان میداد شب راحتی را نگذرانده... شانه بالا داد: به درک....

– این وقت صبح، قرار پیاده روی داری..؟

از حرص دندان هایش را فشرد. سر برگرداند... اخم روی پیشانی بلندش در کنار صورت خسته از شب بیداری، او را حسابی شبیه پسر بچه های لجباز کرده بود....

– صدام نمیرسه خانم...!؟

چشمی چرخاند... اگر ماشین را می خواست علیرضا حاضر بود بدهد...؟ نگاهی به مچ دستش انداخت

جای خالی ساعت فکرتش را مشغول کرد... دیرش میشد... شاید... شاید تا رسیدن او عزیز طاقت نیاورد...

دلش از اینهمه اضطراب ناگهانی لرزید...

دست علیرضا روی بازویش نشست: چت شده تو...؟!؟

التماس کرد:

عزیز بیدار شده ومن و خواسته... باید برم... باهام تا خیابون بیا تا یه سواری بگیرم....

– لازم نکرده...

فشاری به بازویش داد و رهاش کرد....

هاج و واج نگاهش کرد...: علیرضا!!!؟!!!

– علیرضا چی...؟؟ بعد از اون همه اتفاقی که دیروز سرمون اومد باز می خوام ببری...؟ اونم پنج صبح... تنها....

عقل توسرت نیست...؟ فکر کردی دیشب که چیزی نگفتم یادم رفته با بی توجهی جنابعالی چه به روز بچه ها

اومد... چه به روز خودت اومد... صورت خودتو تو آینه دیدی...

نگاهی به صورت عصبانی علیرضا انداخت... جدی بود... اما باید میرفت... وقتی برای عزیز نمانده بود..

نباید حالا که علیرضا بد اخلاقی میکرد او هم لجابت میکرد... علیرضا ی جلو رویش اضطراب زیادی را پشت سر

گذاشته بود... شب بدی را به صبح رسانده بود... گنجایش نداشت یک اتفاق دیگر را پشت سر بگذارد....

وقتی شروع به صحبت کرد لحن آرام وبدون دلخوری صدایش، خیلی زود اخم چروکیده علیرضا را باز کرد

– خواهش میکنم درک کن... ممکنه دیگه نتونم ببینمش... شاید آخرین فرصت من باشه... توکه نمی خوام این و

ازم بگیری....

علیرضا دستی به صورتش کشید... ته ریش داشت... حالا بیشتر درک میکرد... اینکه علیرضا

واقعا نگراناش شده بود... حتی صورتی که هر روز صبح از خط اصلاح میگذشت بدون اینکه تغییری در آن

باشد... حالا با ته ریش دو روزه ای پوشانده شده بود....

علیرضا دستی لای موهایش کشید... بین سفیدها و زیتونی ها... پاییز و زمستان موهایش....

– خودم میبرمت... لباسم و عوض کنم پیام....

به قامت بلند و کشیده مرد چهل و دو ساله اش چشم دوخت... علیرضا بی منطق نبود... حرف حساب

را درک میکرد... اگر گرم نبود... حتی اگر حمایت مستقیمی نداشت... اگر شانه اش تکیه گاه نمیشد... دستانش

پناه نمیشد... اگر روز هایش بی ستاره میگذشت بی آنکه مهم باشد.....

اما بودنش خوب بود... کنارش آرامش بود... اگر سر به شانه اش میدادی عقب نمیکشید... اگر دستش را

میگرفتی پس نمیزد... اگر آغوش میخواستی... سینه اش امن ترین جای دنیا بود... باید میخواستی... باید...

xxx

دنا ضربه ای به در زد و داخل شد.

– عمه هاله گفت بهت بگم همه حاضرین....

از لبه تخت برخواست... مانتو کوتاه خوش دوختش به کاور بود. دنا برایش نگه داشت تا بپوشد... موهای

بلوند، زیر تیرگی شال، صورت رنگ پریده اش را قاب گرفته بود...

دنا بازویش را گرفت: قبل رفتن سر خاک نمی خوای یه چیزی بخوری؟

سرش را به شانه دختر جوانش تکیه داد: حالم خوبه مامان جان... نگران نباش

دنا هم سرش را به او چسباند... دلش برای این ستاره ی غمگین و عزادار خون بود.....

گریه ی بی صدا و آرامش وقت خاکسپاری عزیز... هق هق خفه اش سر قبر مادر و پدرش... آنهمه بغض خفه اش

میکرد... نفسش رفت... رنگ کبود لبش... بیرنگ شدن صورتش... خر خر بی صدایش... داشت دق میکرد وقتی

ستاره را به آن حال دید...

وزنش برای شانه های البرز زیاد بود... بابا علی بغلش کرده بود... نیما هم بود... گوشه ای دیگر شالش را

کشیده بودند... آب خنک را از بازی یقه مانتو، روی سینه پر دردش ریختند....

نیما جلویش زانو زد... آرام به صورتش سیلی میزد: ستاره... ستاره... عزیزم بغض نکن... جیغ بزن... گریه کن..

ستاره... خواهی....

دنا هم میلرزید... البرز بغلش کرد... بابا علی اخم کرده بود... حتی با عینک دودی هم میشد دید... دنا فکر کرد

شاید یاد المیرا افتاده... یاد مرگ او....

بغض ستاره نشکست... ورم گلویش کم نشد... همانجا از حال رفته بود....

حالا بعد سه روز میترسید تنهایش بگذارد... همه جا کنارش بود... وقت آن بود تا برایش دختر باشد... دلسوز باشد

البرز به محض دیدنشان پله ها را بالا رفت. دست زیر بازوی آزاد ستاره گذاشت: بهتری ستاره جون..؟

لبخندی کمرنگی به صورت نگران پسرش زد... اگر حمایت آنها را نداشت دیوانه میشد... بچه ها یک لحظه هم تنهایش نگذاشتند... هاله و عاطفه هم در ویلا مانده بودند... هیچ کدام نه عزیز را میشناختند و نه دیده بودند اما بخاطر او... به حرمت دل عذارش مانده بودند...

علیرضا در ماشین را برایش باز نگه داشت تا سوار شود... دنا و هومن کنارش بودند... بوسه ای روی سر هر دو نشاند...

– وسایلتون و جمع کردین..؟ امشب برمیگردیم...

هومن سرش را زیر بازویش برد... مثل جوجه ای که زیر پر و بال مادرش می‌رود: وسایل من آماده است...

دنا هم سر تکان داد: منم از دیشب جمع کردم... البرز تو چی..؟

البرز از روی صندلی جلو سمتشان چرخید: یعنی ستاره جون حواست به همه چی هست مگه نه..؟

دستش را دراز کرد و موهای بسته البرز را به هم زد: چی خیال کردی... اگه حواسم بهتون نباشه که

هیچی...

البرز شیطون لب گزید: نگووو... بابا علی باورش میشه...

با چشم و ابرو به علیرضای پشت فرمان اشاره میکرد... بچه ها زدند زیر خنده... نگاهش از آینه به چشمان

میشی علیرضا افتاد... از همان سه روز قبل که صبح زود همراهش شده بود... از همان وقتی که به خانه

سهراب رسید تا عزیز را ببیند... فقط سکوت بود و سکوت... تنهایش نمی گذاشت... شب هم که میان خواب و

بیداری... میان بغض شبانه غلت میزد... علیرضا هوشیار بود... با نگاهش میپرسید چیزی احتیاج داری خانم..؟

اما لبانش باز نمیشد... میان بستر غلط میزد... خودش را به نرمی روتختی میفشرد... دستانش را روی

سینه ملتتهبش می گذاشت... قلبش زیر پوست نازک سینه اش محکم میزد... پاهایش را داخل شکم جمع میکرد

دل عذارش عجیب نوازش میخواست... دستهای مردانه، مردش را میخواست... اشک حلقه زد وقتی ته دلش

نیاز خواست... وقتی تن گرم و آغوش خواست... دقایقی آرامش خواست... مسکن خواست... اما زنانه...

نیاز داشت که روی تخت، روی روتختی لطیف زرشکی، میان بازوان علیرضا پیچیده شود...

حالش از اینهمه ضعف خودش به هم میخورد... سر خودش فریاد کشید... بس کن..... خواهش کردن و

بس کن....

دلش اما مظلومانه مقاومت میکرد: می خوام... میفهمی...؟ هوا نیست... هوس نیست....

آرامشه... از مردی که شوهرمه آرامش می خوام.....

از رختخواب نفرت انگیزش بیرون پرید... علیرضا هم نشست... وارد حمام اتاق شد... دوش آب سرد را باز کرد و زیرش نشست....

نفس اش از سردی آب بند آمد... اما تکان نخورد... تن داغش را سرد کرد... ده دقیقه نشست... آرام شده بود

به ظاهر آرام بود اما دلش شکسته بود... از این همه تنهایی... از وسعت زن بودنش... از نادیده گرفتنش....

با توقف ماشین به خودش آمد... تمام آن حس و حال شبانه دیگر مهم نبود... برای امروز مهم نبود....

همه چیز مراسم خوب و به قول سمیرا آبرومندانه تمام شده بود... حالا خلوت شده بود... همه برمیگشتند به روال عادی زندگیشان....

مثل خودش که باید میرفت... مثل علیرضا که باید سر کارش برمیگشت... آیدا و ملک خانم هم میخواستند کنار

بچه ها باشند... وقت مادرانه هایش شده بود....

گل های سفید با ربان های مشکی قبر را پوشانده بود... هیکل نحیف عزیز زیر خاک سنگین مانده بود... نشست

کنار خاک خیس خورده... بوی گلاب میداد... صورتش را هم روی زانویش گذاشته بود... نگاهش از لابلای گلها

انگار عزیز را میدید... لب زد: عزیزم... مادرم... دیگه تنها شدم... آگه به یادت خوش بودم... آگه گاهی صداتو از

پشت تلفن میشنیدم... دیگه تموم شد... دیگه انگشتم روی شماره ات نمیچرخه... دیگه از هومن نمی گم

دیگه نصیحت نمیکنی... که ستاره... ستاره خانم فرق نذاری بین بچه ها...؟ دلشون کوچیکه نشکنی..؟

مادری کن براشون... پیش خدا گم نمیشه....

از هر دست که بدی از همون دست هم میگیری... پس خوبی بده تا خوبی بگیری...

وقتی از علیرضا میپرسیدی میخندیدم عزیز... میگفتی نکنه احترام شوهرت و نگه نداری مادر....

مرد زن مرده است... دلش شکسته....

میون خنده میگفتم: از دست تو عزیز... ننه منی یا اون..؟

پشت گوشی غر میزدی: حسودی نکن... وقتی تو ازش راضی هستی روی سرم جا داره... همون یه دفعه که تو محضر دیدمش فهمیدم مرد خوبییه... ذاتش خوبه... معلومه... مرد جلب پدر سوخته نیست... کسی که چهار سال عزادار زنش بمونه... بعدش هم به زور خواهراش بخواد زن بگیره معلومه دلسوزه... وفاداره...
آخ عزیز... عزیز...

صدای سعید باعث شد تکانی بخورد... کنارش نشسته بود... دست مردانه اش را روی خاک گذاشت
فاتحه خواند و همانجا نشست:

- دو سه سال بعد رفتنت دستم به هیچ جا بند نبود... عزیز حرف نمیزد کجائی... هر چی داد و بیداد میکردم میگفت: ها، نکنه دلت واسه داد و هوار کردن سر اون بی نوا تنگ شده... نمیگم کجاست...
یه روز تو بازار بهم گفتن تورج و دیدن... دلم می خواست تا میخوره بزمنش... انقدر کفری بودم که اگه همون لحظه میدیدمش گردن شو میشکوندم...
سرش را بلند کرد... شنیدن نام تورج تمام هوش و حواسش را بیدار کرده بود...
سعید دستی به پیشانی اش کشید: رفتم سمت بازار... اومده بود یه سر به دوست باباش بزنه... الان یادم نیست برای چی، اما اومده بود... همین که من و دید رنگش پرید... مشت دستم گره شد تا بشینه توی صورتش...
اما نزدم... مثل آدمای بی غیرت نگاش کردم...
نگاهش کرد: چرا؟؟

سعید دستی به ریش تیره اش کشید: به دختره باهاتش بود... دست انداخت تو دست کثافت اون بی همه چیز... جلوی چشم های من... تورج نگاش میکرد: خانمم خسته شدی؟
خواستم چنان بکوبم تو دهنش که یه دندون سالم هم به دهن گشادش نمونه... اما نزدم... یاد کتک هائی که خوردی افتادم... یاد اینکه الان پیشمون نبود... دلم برای بچه ات سوخت نوک زبونم اومد که بگم بی پدر... خواهر من توله ی جنابعالی رو دنیا آورد... اما نگفتم... تف انداختم جلوی پاش و بر گشتم کارگاه... خبر دارم رفته خارج... پدرش دارو ندارش و فروخت و رفتن... الان دیگه اینجا کسی نمیدونه پسرت مال تورج بود... با خیال راحت برو به زندگی ات برس...

وقتی برخواست حرفی برای گفتن به سعید نداشت... به خودش گفت حالا یر به یر شدیم...

یه بار با تحقیر و کتک زدنش وقتی حامله بود ته مانده احساسات خواهرانه اش را کشته بود... حالا با این پنهان کاری تلافی شده بود... دور شدن سعید را دید... توقف کوتاهش کنار بچه ها... دست البرز و هومن را فشرد لحظاتی کنار علیرضا ایستاد. سهراب هم بود...

سرش را سمت دیگر چرخاند. سمیرا کنار زن سهراب ایستاده بود. شمشاد سرش را زیر چادر سمیرا میبرد و بازی میکرد... وقتی کوچک بود بهترین بازی اش با چادر مادرش بود... اضافه ی آن را روی سرش میگذاشت. مثل خانم های چادری... گاهی اوقات هم کفش پاشنه بلند میپوشید... کفش هائی که برای پایش بزرگ بودند... سعید و سهراب به خانم بازی هایش میخندیدند...

پدرش هم میخندید... اگر حالش خوب بود و گلایه ای، از زمین و زمان نداشت، دستی روی سر چادر پوشش میکشید و میگفت: خانم نایلون...

از کلمه نایلون بغض میکرد... دوست داشت بشنود که ستاره پدرش است... که خوشگل پدرش است مادر نوازشش میکرد... موهای بلند دم اسبی اش را با انگشتان دست شان میکشید... آرام زیر گوش ستاره میخواند: به دختر دارم شاه نداره....

بغضش را فرو داد... اگر می ماند... اگر نگاهش به دو ردیف آنطرف تر می افتاد... اگر اشکش میلغزید... دریا میشد... اشک هایش دریا میشد....

xxx

از پشت پنجره سالن پائین... از کنار پرده ی حریر بهاره، که عاشق رنگ بندی شاد آن بود... نگاه میکرد... از بین گلپهی... لیموئی... سدری... به بچه هایش نگاه میکرد... زیر آلاچیق چوبی سفید، با رز های رونده، روی نرده هایش... همان جائی که شب های زیادی پناهش شده بود کنار هم نشسته بودند...

علیرضا بعد از کُلی قید و شرط موافقت کرده بود یک توله سگ برای بچه ها بیاورد... دنا بعد رضایت پدرش ریز میخندید: ستاره جون خدا کنه سگه ماده باشه... سر دو سال ازش توله های خوشگل میگیرم... بابا علی تو قراردادمون چیزی از حاملگی نگفت...

به سرگرمی کودکانه بچه هایش میخندید... قرار نبود بزرگ شوند...

حالا هر سه نفرشان داشتند برای انتخاب اسم سگ کوچولو بحث میکردند....

خانم زمانی سینی به دست سمت شان میرفت...ستاره سلیقه بچه هایش را میدانست...

برای دنا آبمیوه طبیعی حاضر کرده بود...

هومن شیر موز با گردو و کنجد دوست داشت.اما حالا که هوا گرم بود و اوهم به روز های بلوغش نزدیک میشد

یک ظرف بزرگ با کپ های رنگی بستنی برایش آماده کرده بود..نمی خواست غرو لند های او را سر جوش های

ریز و درشت صورتش بشنود....

البرز اما با کوکتل میوه راضی میشد...با حوصله میوه های فصلی را تکه تکه کرد و داخل طالبی خالی شده ریخت

با کمی ژله شیرین هم پرش کرده بود...سه چتر رنگی بانمک تزئین سفارششان بود.از همان فاصله هم صورت

شاد و راضی بچه ها را میدید....

علیرضا چه چیزی دوست داشت..؟

قهوه ی کم شیرین...

چای با طعم دارچین برای زمستان...

چای سبز برای آخر شبها که بی خواب میشد...

آب خنک بدون یخ...

بستنی نمیخورد...ژله هم دوست نداشت، اما کیک های خانگی را با چای کم رنگ میخورد..

دوست نداشت میوه ی پوست گرفته از دست کسی بگیرد..اگر تعارف هم میکردند بر نمیداشت..

فنجان قهوه را با دست چپ بر میداشت...عادت کرده بود...مثل وقتی که عینک مطالعه را روی موهایش

میگذاشت...عینک آفتابی را به دست میگرفت..

جوراب هایش را با رنگ شلوارش ست میکرد.. کراوات را با رنگ پیراهنش ،کمربند را با رنگ کت و شلوارش...

ستاره به تعداد و رنگ شلوارهای کمدهش جوراب خریده بود....

سوار ماشین که میشد آهنگ گوش نمیداد...ستاره بیشتر که فکر کرد یادش آمد هیچ وقت زمزمه ای هم از او

نشنیده....

از آن مردهائی نبود که زمان بودنش ،پای تلویزیون میگذاشت...اگر می خواست اخبار ببیند یا برنامه دیگری

به کتابخانه میرفت..

عطری که برای زمستان استفاده میکرد کمی گرمتر از عطر ملایم روزهای دیگرش بود..

وقتی هوا سرد میشد پلیور نمی پوشید اما شال گردن بلند می انداخت..

حالا سلیق خودش جمعی از همه بود....

گاهی چای سبز....

گاهی بستنی....

گاهی تماشای تلویزیون از کتابخانه....

xxx

دنا کمک میکرد روتختی جدیدی روی تخت بیاندازد:

– نکنه همه ی تابستون قراره اینجا بمونن...والای...ستاره جون نخند....

دست به کمر زد: من که به تو نمیخندم...

دنا پا به زمین کوبید... بلندتر خندید: دختر لوس من... یعنی چی که عین دو ساله ها پا میکوبی....

– من دوست ندارم تو خونه زیر ذره بین کسی باشم... مامان ملک به همه چیز توجه داره..

روبالشی ها را میکشید: تو که عیب و ایرادی تو کارات نیست...

دنا روی تخت ولو شد.

جیغ زد: آیییی... باشو چروک شد...

دنا دستش را کشید... حالا هر دو طاق باز دراز کشیده بودند. دنا روی بازوی چپش غلت زد: دیروز خونه عمه هاله

دنبال یه آموزشگاه موسیقی معتبر بود... داشت به آیدا میگفت ، من و البرز باید یه ساز یاد بگیریم....

موهای روی پیشانی او را عقب زد: این که بد نیست....

دنا فکش را جلو داد: نمی خوام....

– من میگم سه تا ساز یاد بگیر... گیتار... دف... ویلون... ال برز هم ... پیانو... فلوت... ساکسیفون....

جیغ دنا با خنده هایش بلند شد. بالش سبک روی تخت را به شکمش میکوبید: بدجنس... بدجنس ...

می خواست عقب بکشد اما دنا مهلت نمیداد: من میگم دوست ندارم.. اونوقت برام سه تا ساز پیشنهاد

ه میان قهقهه بالش را از دستش گرفت و زیر کمرش گذاشت... نفس نفس میزدند....

دنا بالای سرش نشست و موهای به هم ریخته اش را مرتب کرد: هر چقدر هم که اصرار کنه قبول نمیکنم.....

نیم خیز شد:

– لجبازی میکنی.... تو همیشه دوست داشتی پیانو، داشته باشیم.... حالا که درسی تموم شده.. تا اومدن جواب ،

چند جلسه آزمایشی شرکت کن. اگه خوشت نیومد من نمیذارم مامان ملک اجبارت کنه.... هووم..؟ نظرت چیه..؟

دنا لب زیرش را داخل کشید و ابرو بالا داد: باید فکر کنم... الان هم دلم هوس خرید کرده.... بریم بیرون؟

البرز به محض دیدنشان سوت صداداری کشید: کجا به سلامتی.....

دنا لوس شد: میریم ددر.. دودور... البته بی سر خر...

البرز خیزی سمتش برداشت: کی سر خره..؟

دنا خندان عقب رفت: تو چرا به خودت گرفتی... میدونی... تو سر خر نیستی... خود خری.....

دنبالشان دوید: دنا با اون کفش ندو... البرز ولش کن میخوره زمین... وای... البرز....

هر دو از بالکن پائین پریدند... میدانست تا بلایی سر خودشان نیاورند ول کن نیستند....

شانس آورد هومن باشگاه بود... با حضور او مجبور بود تمام حیاط را بدود....

روی بالکن دوید... اصلا نفهمید چه شد که روی پله ها سر خورد.... جیغ وحشتزده اش با پرت شدن به کف

حیاط در گلو خفه ماند...

درد بدی در سرش داشت.. آنقدر بد که نمی توانست چشم باز کند... ناله ای کرد... از پله ها افتاده بود... بچه ها

کجا بودند..؟ سعی کرد دستش را تکان بدهد اما درد آن وحشتناک بود... ترسید....

درد سرش قابل تحمل نبود.... اشک آرام از میان پلک بسته اش سر خورد...

صداها کم کم نزدیک میشد... هق هق دنا را بالای سرش حس میکرد... صدای گرفته البرز که با کسی حرف

میزد هم به گوشش میرسید: عجله کنید آقا... خونریزی داره... از پله پرت شده... نه... حرکتش ندادیم... فقط عجله

کنید.....

سعی کرد تمام توانش را جمع کند تا صدایشان بزند... اما طعم بد خون توی حلقش بود.... شوری خون را روی

زبانش حس میکرد...

البرز کنارش نشست: ستاره جون... صدامو میشنوی...؟

تکانی به پلک های سنگینش داد... نفس آسوده البرز روی گونه اش نشست...

گریه دنا بلندتر شد وقتی صدای علیرضا را شنید.

– چی شده...؟!

سردش بود... بوی خون حالش را به هم میزد... دردش داشت بیشتر میشد... اشک ها تندتر سرازیر شدند.

حضور علیرضا را حس میکرد... انگشت یخ زده ی او روی نبض گردنش نشست: الان آمبولانس میرسه...

نفهمید چه دید که صدای پر از نگرانی اش بلند شد: این همه خون....

ترسید... لرز به تنش نشست...

داد علیرضا بلند شد: یه پتو بیار..

رد اشک را با دستش گرفت... انگشتان نوازشگرش را حس میکرد... صدایش آخرین چیزی بود که ستاره میشنید.

– هیشش... من اینجام نترس... من اینجام...

xxx

عاطفه لبه ی تختش نشست: خدا بهت رحم کرده... به داداش گفتم یه پولی بده بیرون....

هدست پوشیده در گچ را از نظر گذراند... پای راستش هم ضرب دیده بود... بالای پیشانی اش شکافته بود... با تن و بدن کبود... پووفی کشید: شدم شکل مومیائی...

عاطفه پای پیراهن حلقه ای سفیدش را مرتب کرد: گفتم خانم زمانی برات ماهیچه بزاره....

کمی جابه جا شد: دنا چرا بالا نیومده...؟

– رفتن اتاق علیرضا... فکر کنم یه تنبیه حسابی براشون در نظر گرفته...

سر دردناکش را روی بالش گذاشت: تقصیر خودم بود... لژ کشم مناسب پوشیدن روی سرامیک نبود

اون دو تا که هولم ندادن....

عاطفه بالش دیگری پشت کمرش گذاشت: تنبیه بر اشون لازم بود... هر جایی نباید شوخی کنند... ممکن بود اتفاق بدتری بیافته....

درد داشت... دلش میخواست ساعتی استراحت کند... حالا که باید به پشت دراز میکشید دلش می خواست روی شکم غلت بزند...

هنوز لابه لای موهایش خون خشکیده بود... کاش حداقل می توانست دوش بگیرد...

ضربه ای به در اتاقش خورد. هومن انگشتش را بالا گرفت: پیام تو...؟

با وجود سردرد و پارگی داخل دهانش لبخند زد: بیا تو مامان جان...

بوسه ای به گونه عاطفه زد و پای تخت زانو زد: شکل شکلات شدی...

انگشت آزادش را روی جوش پیشانی اش کشید: تو هم خال حالی شدی...

هومن داد کوتاهی زد: مامانننن....

نوازشش کرد: چه خبر؟

هومن چشمکی زد:

ماه دیگه انتخاباتی تیم ملی نوجوانان... پسرت و خوب نگاه کن که به زودی اسمش تو روزنامه ها میره...

عاطفه برخواست: آگه یکی از بچه های علیرضا فوتبالیست نمیشد عجیب بود... من برم پائین پیش ملک جون

با رفتنش هومن روی تخت نشست: بابا علی داره دو قلوها رو پخ پخ میکنه...

نشست: کمکم کن بلند شم...

— یه ساعته اون دو تا رفتن تو کتابخونه...

هومن از تخت فاصله گرفت: پا نشو مامان... الان میرم دنبالشون..

xxx

دنا کمکش کرد مسواک کند: من شب پیشت می خوابم..

کمی جابه جا شد. کلافه فکر کرد چطور می تواند یک ماه این وضع را تحمل کند. حتی کارهای شخصی

خودش را نمی توانست انجام دهد...

با وجود دنا باز هم راحت نبود... میدانست امشب و فردا درد ماهیانه اش شروع میشود. تازه اول مکافات بود...

دلش میخواست جیغ بکشد تا بار اضافی از روی اعصاب خسته اش کم شود...

– برم بالشم و بیارم..؟

سر تکان داد: برو اتاق خودت بخواب... من کاری ندارم...

دنا بغض کرد: تقصیر من احمقه... اگه یه اتفاق بدتر میافتاد چی؟

– دختر خوب... واسه اتفاقی که نیافتاده گریه نکن.

دنا تندی برخاست: پس میرم بالش خودم و بیارم...

دنا کنارش خوابیده بود... پشت پلک ورم کرده اش نشان میداد چند ساعتی گریه کرده... بوسه ی کوچکی روی

پیشانی کشیده اش نشانده با وجود بچه ها هیچ وقت تنها نبود...

از روز اولی که او و البرز را دیده بود ده سالی می گذشت..

دو سال قبل از دواجش با علیرضا، هر دو شاگرد آموزشگاه زبان بودند...

هومن هنوز دو ساله نشده بود که عزیز تکه باغ موروثی اش را فروخت... بدون آنکه به و چیزی بگوید..

مجبورش کرد با هومن از آنجا برود..

ستاره ی تنها و پسر کوچکش را به یکی از آشنایان دورش سپرد... در شهری دیگر... در جایی که هیچ آشنائی

نباشد..

حاج خانم ربیعی... بعد ها شد معصومه خانم... هومن شیرین زبانی میکرد... لوسه خانم...

با پولی که عزیز داده بود کمی خرت و پرت برای زندگی خرید... خنده اش گرفت اما اشکش میریخت...

دختر بی شوهر... بچه بغل... بی جهیزیه... پر در دسر...

مادرش از دوسالگی شروع کرده بود به خریدن چیزهایی که خوشش می آمد... برای ستاره کوچولوش کنار

میگذاشت... اصلا هم فکر نمیکرد قدیمی میشوند... میگفت اینها خاطره میشن... هم برای تو هم برای من

جهیزیه اش با مرگ مادرش نیمه کاره مانده بود... انگار قسمت بود که هیچ وقت کامل نشود.

قسمت نبود خاطره ای از خوشی ها بماند...

معصومه خانم مواظبشان بود...

به زحمت بیست سالش میشد... برای اجتماع و گرگ هایش، با وجود پسرش هنوز لقمه چرب و نرمی بود..

پیشنهاد معصومه خانم بود که فنی یاد بگیرد... میگفت خیاطی... بلد بود... مادرش خیاطی میکرد. بعد هم به لطف سمیرا که یک دوزنده در خانه داشته باشند، از دوازده سالگی شروع به یادگیری کرد.. اما نمی خواست همه عمرش سوزن بزند... دوست داشت چیزی یاد بگیرد تا بعدها، به درد هومن کوچولوش هم بخورد....

دو سال فشرده خواند... هومن بیقرار را با چادر روی شانه هایش می بست.... گرمای خانه هوس خواب به سرش می انداخت... پتوی نازکی روی هومن میکشید... حیاط کوچک را ده هابار میرفت... می آمد... خودش را تکان میداد... هومن را آرام میکرد و گرامر زبان میخواند...
لالائی میخواند... با چشمانش کلمات کتاب را میبلعید...
سنگینی هومن شانه هایش را درد می آورد... خسته اش میکرد...
این سنگینی فقط به خاطر وزن هومن نبود... سنگینی از بار مسئولیت اش بود...

مادر پسری بود که شناسنامه نداشت... پدر حاضر نداشت... حمایت مالی نداشت... ستاره را داشت... فقط ستاره بعد دو سال هنوز مدرک اش کامل نشده بود... اما به واسطه دختر معصومه خانم، آموزشگاهی استخدامش کرده بود

نیاز خودش به کار کردن و درآمد داشتن... نیاز آموزشگاه به کسی که حاضر بود با پول کم هم تمام وقت کار کند باعث آشنائی اش با بچه ها شده بود....

دنا والبرز اولین شاگردان کلاسش بودند... به دوقلوهای خوشگل و شیطان زبان آموزش میداد...
خیلی زود با هر دو دوست شده بود... تشنه ی محبت بودند... دریغ نمیکرد... در ذاتش نبود که بی توجه از کنارشان رد شود...

چیزی از زندگی دوقلوها نمیدانست... وقتی فهمید مادرشان مرده، گریست... برای کودکی شان گریست...
برای نداشتن دست نوازشی که مادرانه باشد... توجه به هر دو انگار وظیفه او بود... کیفشان را چک میکرد...
برای پدری که هرگز ندیده بود پای دفتر تمرین شان یاد داشت می نوشت... از نحوه آموزش... از کارهایی که میکردند...

گاهی لقمه ای از خانه برایشان میآورد... میدانست که خانواده سرشناسی دارند... آقای امینی مدیر آموزشگاه

به دیدن بچه ها هم، تا سینه خم میشد...

اما بچه ی بی مادر همیشه حسرت داشت... حتی حسرت یک لقمه نان و پنیر... حسرت دلسوزی مادرانه...
حسرت یک دوستت دارم...

هومن صبح پیش معصومه خانم می ماند... ظهر که به خانه میرسید... مدیون محبت زن میشد... دستش دراز
نمیشد لقمه سفره ی او را به دهان بگزارد...

معصومه خانم دعوایش میکرد... اصرار میکرد غذای اضافه ای برای آن دو بار نگذاشته... میگفت دستم کم
نمی آید... خیلی چیزها از او یاد گرفت...

بعد نهار هومن را در آغوش میگرفت... برای طفلک معصوم کمتر وقت داشت... کنارش دراز میکشید...
دست هومن میان موهایش میرفت... هنوز از شیشه شیر می خورد... نگران دندان هایش میشد
ببست سالش بود اما نگرانی مادرانه داشت...

وقتی پلک سنگین هومن روی هم می آمد بلند میشد... کمی مرتب میکرد... برای شام خودش و معصومه خانم
چیزی بار می گذاشت... برای هومن سوپ... برای هومن گوشت قرمز... سبزی جات تازه... وعده های غذائی
هومن مهم بود...

نمی خواست کمبود آهن بگیرد... نمی خواست قد کوتاه بماند... نمی خواست کم هوش و ضعیف بماند...
بعد انجام کارهایش کمی کتاب هایش را مرور میکرد... دو قلو ها شاگرد بعد از ظهر بودند... حتی یاد آوری آن دو
به لبش لبخند می آورد...

قبل ساعت چهار خودش و هومن آماده بودند... شام شب آماده بود... خانه مرتب بود...

پسرش را به مهد کودک میسپرد... هر چه که یادش میداد از حس مادرانه اش بود...

اما هومن نیاز به آموزش داشت... باید روی اصول بعضی چیزها را یاد میگرفت... بغض میکرد وقتی مجبور بود پسر
چهار ساله اش را از خودش جدا کند... پسرک با دیدن اسباب بازی ها و بچه های دیگر راحت جدا میشد...

با چشمان نمناک دور شدن او را میدید... لبش را زیر دندان میفشرد... باید میگذاشت پسرش مستقل

شود... باید مرد میشد... نباید تورج دیگری میشد...

البرز کمکش میکرد پله ها را طی کند....خانم زمانی به محض دیدنشان پشت دستش کوبید... لبخند زد...

هر زنی که دیده بود یا میشناخت این حرکت را انجام میداد...انگار بین خانم ها اپیدمی بود...

– چرا اومدین پائین...الان می خواستم براتون صبحونه بیارم...

تکیه به شانه البرز جلو آمد:اگه بخوام تمام این یک ماه تو اتاق بمونم که دیوونه میشم...

– دور از جونتون...الان براتون شیر میریزم...

نشست:ملک خانم کجاست..؟

خانم امینی شیر و خرما جلوییش گذاشت:با آقای حاتم رفتن بیرون...آیدا خانم هم خوابن...

لیوان را پیش کشید...

علیرضا خوشش نمی آمدموقع رانندگی کسی کنارش بنشیند...

به جز یکی دو باری که او و بچه ها ، کنارش بودند، سابقه نداشته شخص دیگری را تحمل کند...

البته که ملک خانم هر کسی نبود...

البرز صدایش زد:کجائی لیدی..؟

اخم پیشانی اش را باز کرد:همین جام...تو چرا چیزی نمیخوری...؟

البرز دستی روی شکمش کشید:با بابا علی خوردم...امروز هم کاملا در خدمت شمام...ماساژت بدم..؟

موهاتو شونه کنم..؟زیر ابروتو بگیرم...؟نفت بخرم..نون بگیرم...؟

بوسه محکمی به موهایش زد:عزیز دلم...

البرز پشت دستش را بوسید:پا تو کفش من نکن ستاره خانم...خودم تا ته دنیا نوکرتم...

– این همه محبت مادرانه دلت رو نزنه البرز جان...از قدیم گفتن تب تند زود عرق میکنه...

سمت آیدا برگشت.هیچ خوشش نمی آمد کسی نسبت به عشقی که به بچه ها داشت فکر سوئی

بکند ،یا حرف بی ربطی بزند...

لبخندی به پوز خند روی صورت آیدا زد:صبح بخیر...شب راحت خوابیدین..؟

آیدا صندلی کنارشان را عقب کشید:تو خونه ای که غریبه نباشی راحت می خوابی...

منظورش را فهمید اما ،لبخندش را حفظ کرد...با وجود البرز که شانه به شانه اش نشسته بود

نمیخواست حرف او را تفسیر کند...

– خدا رو شکر... من دیشب به خاطر دارو ها یه کم زود خوابیدم...

آیدا لیوان چای را از روی میز برداشت: با علیرضا تا دیروقت بیدار بودیم... آخر شب هم که میرفت اتاقش هنوز خیلی حرف مونده بود....

شیرش را لب زد. علیرضا تا دیر وقت بیدار بود...؟ حرف میزد...؟ به خودش توپید: لوس بازی دربیاری من میدونم با تو... حسادت مسخره ترین چیز در رابطه با علیرضا حاتم...!

– خوبه که اینجا راحتی... امیدوارم مدتی که اینجا میمونی واقعاً بهت خوش بگذره....

نگاهش را از صورت مات آیدا گرفت... همین بود... آرامش و خونسردی نقطه قوت اش بود....

البرز دست زیر بازویش کجاست: شما امر کن... کجا فرود بیام...

مشت آرامی با دست سالمش به بازوی او کوفت: مسخره...

البرز او را کنار پنجره ی رو به حیاط نشاند، بعد هم پای ضرب دیده اش را روی میز گذاشت: حالا راحتی..؟

– عالی... من جام راحتی...

خانم زمانی تمام سفارشات را آماده میکرد، اما باز هم راضی نمیشد آشپزخانه را ترک کند...

خودش مزه ی بیف را چشید... کمی دیگر فلفل اضافه کرد... بچه ها و علیرضا تند دوست داشتند...

رولت گوشت کمی دیگر باید میماند تا غلظت مایه آن بیشتر شود...

پای میز ایستاد و با دست آزادش بادمجان های سرخ شده و طلائی را به ردیف کف ظرف و دورش چید... آنقدر با

دقت این کار را انجام میداد که متوجه حضور هاله پشت سرش نشد...

– به زحمت افتادی خانم خوشگله...

سرش را سمت او چرخاند: زحمتی نیست...

– این غذا جدیده...؟

ماکارانی های شکلی آغشته به مواد سس را، روی بادمجان های داخل ظرف ریخت...

– جدید نیست گذاشته بودم برای وقتی که همه هستیم درست کنیم...

هاله هووم صدا داری کشید: پس بد به حال عاطفه که نیست...

خندید...لبه ی آزاد بادمجان ها را روی مواد داخل آن برگرداند وبا باقی آنها رویش را پوشاند....

– خانم زمانی ، کاغذ فویل و بی زحمت بیار....هاله جان ،یه برش مربع اندازه ی این ظرف ببر....

هاله کاملا،روی ظرف را پوشاند:حالا قراره این غذای فضائی کجا بره..؟

به فر دیجیتال بالای کانتر اشاره کرد:بزارش تو این فر...اون یکی مشغوله...

– امان از تو خانم....ببینم چه نقشه ای برای ملک جون داری...

از صدای آرام و لحن کاراگاهی هاله ،بلند زد زیر خنده....صدای خنده اش دنا را به آشپز خانه کشاند...

– خیلی نامردین...تهنا تهنا به چی میخندین!؟!

سر تکان داد:از دست عمه ی جنابعالی...دنا مامان...آیدا از حمام اومده..؟

دنا دست به سینه شد:یه پیراهن قرمز پوشیده تا زیر باسن مبارک....بالا تنه هم که،من به شخصه دارو ندارش

رو دیدم

هاله خندید:بس که هیزی عمه...

دنا اخم کرد:نخیرم....دوتا پسر جوون...دوتا مرد جوون تو خونه ان ،چه معنی داره لباس اینجوری بپوشه...

نگاهش را به نگاه دلخور دنا دوخت....مسئله جدی تر از چیزی بود که عنوان کرد.باید حرف میزدند...

لبخندی شیطونی به صورتش داد:بیا بریم کمک کن منم خوشگل کنم....

دنا کمک کرد صورتش را با صابون بشورد...امشب حتما دوش میگرفت...تحمل خودش را با این اوضاع نداشت...

جلوی آینه که نشست آهش در آمد...گونه ی کبود و خراشیده..پانسماں بزرگ روی سرش..دست آویز گردن..

..بدتر از این ممکن نبود

به دنا نگاه کرد: اصلا کبودی صورت تم یادم نبود....پووف....امسال همه ی بلاها سرم نازل شد...

دنا، اتوی مو را به برق زد:

– انرژی منفی نده ستاره جون...با کبودی کمرنگ روی گونه یه جورائی با نمک شدی....مثل دختر کوچولو های

سرتق ،که همیشه ی خدا زخم و زبلی ان....الان هم پانسماں و برمیدارم به جاش چسب میزنم...

منتظر ماند تا دنا موهای حالت دارش را صاف کند...جلوی موهایش را چتری روی پیشانی ریخت....

بعد هم موهای پشت سرش را کمی پوش داد وبالای سرش با مدل قشنگی جمع کرد...

با لذت نگاهش میکرد: ماه شدی..

خندید: قربون دست و پای بلوریم...

دنا کمد لباس ها را باز کرد: بلور که هستی... رنگ سولار خیلی کم شده.. یادم رفته بود چه پوست سفید و یکدستی داری..

کمی دیگر کمد را زیر و رو کرد: پیداش کردم...

نگاهی به تونیک سفیدش انداخت... سوغات یکی از سفرهای علیرضا بود... پارچه ی خنک و لطیفی داشت.. روی سینه و قسمتی از پشتش گلدوزی رنگی قشنگی داشت.

دنا دوباره سر داخل کمد کرد: این تونیک جلو بازه... آستینش هم گشاده راحت دستت با اون گچ از توش رد میشه..

نگاه دوباره ای به لباس روی تخت انداخت: ناز که.. باید زیرش یه چیزی بپوشم...

دنا شلوار چسبانی نشان داد: با این میپوشی یا یه جین کوتاه بیارم...؟ نه همون جین بهتره... اسپرت میشی نیم تنه سفیدی پوشید و تونیک را تن کرد بلندی شلوار جین مارک و خوش دوختش تا بالای مچ پا بود... کشیدگی اندامش قدش را بلندتر نشان میداد...

دنا با دقت شابلون کوچکی روی مچ پایش انداخت... بعد هم خلخال ظریفی از پلاتین سفید مچ پایش بست... ستاره به نقش رز نگاه کرد... خوشش آمد...

دنا لبخند شادی زد: فانتاستیک...

ابرو بالا داد: زیاد روی نکردیم..؟

دنا سر تکان داد: آخه کجای تونیک شلوار زیاده رویه..؟

شدی برعکس المیرا و آیدا... وقتی اومد پائین انگار المیرا اومد... حتی نگاه بابا علی هم این و میگفت...

نگاه دوباره ای به خود انداخت... جذاب بود... به نظرش با این لباس ها بیشتر با نمک شده بود...

توجه علیرضا جلب آیدا شده بود...؟ نه... نه... علیرضا چشم هرز نداشت... میفهمید... حس میکرد...

همه ی زن ها نگاه پاک و ناپاک را تشخیص میدادند... زیر نگاه هرز احساس لختی میکردی... اما علیرضا... نه

دنا خوب پدرش را نمی شناخت... باید با چشم های خودش میدید... احساسات زنانه اش اشتباه نمیکرد...

دنا هم شلوارک جین چسبانی تا زانو پوشیده بود... شومیز چهارخانه لیموئی و سورمه ای... تضاد رنگها روی

رنگ چشمانش تماشائی بود... لیموئی که میپوشید چشم ها و موهایش عسلی میشد....

سورمه ای هم بیشتر زیتونی اش میکرد...

و ان یکادی خواند و فوتش کرد... ترسید قبل از همه چشم خودش بگیرد....

اینبار هومن برای کمک نزدیکش شد: چه مامانی خوشمزه ای...

دنا آویزان بازوی دیگر هومن شد: پس من چی...؟

هومن خیلی جدی براندازش کرد: قابل تحملی...

دنا جیغ کشید: ای بدجنس...

دستش برای زدن ضربه ای به هومن بلند شده بود که علیرضا صدایش زد: یادت رفته روی پله ایستادین...؟

من همین دیروز باهات حرف زدم...

نگاه هشداردهنده ای به علیرضا انداخت... تا حرفش را ادامه ندهد...

دنا آرام جدا شد اما دست هومن دور کمر ظریفش حلقه شد: قربون خواهری خوشگلم... قهر نکنی یا...

دست آزادش را روی نرده ها گرفت. آیدا کنار هاله نشست. آرایش موها و صورتش بی نقص بود

لباسش به کوتاهی چیزی که دنا میگفت نبود اما... اما داشت...

با خوش آمد گوئی دوباره ای به هاله و همسرش، پله ها را طی کرد...

وقتی خودش، از عطری که به بناگوش لطیفش زده بود احساس رخوت میکرد....

وقتی در مقابل جاذبه به نمایش گذاشته آیدا، مثل دخترهای ظریف و لوند شده بود...

وقتی نگاه علیرضا روی سرتا پایش گشت... روی بلندی گردن کشیده اش، که با سه زنجیر خیلی نازک

دور انحنای گردنش پیچیده شده بود... زنجیرهائی که داخل هر کدام آنها قلب ظریف و کوچولوئی بود...

نگاه علیرضا را حس میکرد... نگاهش روی پستی و بلندی تنش گشت... روی مچ پایش ثابت ماند...

خوشش اومده...؟

چه حسی داره...؟

یه تتو موقت... یه خلخال... نگاه علیرضا رو جذب میکنه...؟

برجستگی اندامم...؟

من و میبینه و نمی بینه...

البرز با نزدیک شدنش برخواست: مامان به این خوشتیپی دیدی عمه جون..؟!

هاله قری به سر و گردنش داد: چشات من و نمیبینه..؟

البرز با شیطنت ابرو بالا داد: بر منکرش لعنت... شما حاتم ها خدای اعتماد به نفسین....

آیدا ابرو بالا داد: ما حاتم ها..؟ تو که صد درصد حاتمی...

البرز دستش را گرفت و نشاندهش: من با تبصره ماده بزرگ شدم...ظاهری حاتم...باطنی یه چیز دیگه

شما راحتی ستاره جون...؟

لبخند نگرانی به پسرش زد: خوبم عزیزم... با کسی بحث نکن ،باشه مامان..؟

البرز دست روی صورتش گذاشت: رو چشمم...

خانم زمانی برای پذیرائی نزدیک شد...دنا هم برخواست تا کمکش کند... نگاهش میکرد...پیشدست های

طرح نیلوفرآبی را روی عسلی ها میگذاشت،طوری که نقش برجسته ی برگ آن رو به بیرون باشد...

دستمال های پذیرائی را به همان دقت ستاره سه گوش میکرد و کنار فنجان قهوه میگذاشت....

قاشق لبه طلائی هم سمت راست فنجان روی دستمال....

دختر کوچولوی ناز نازی اش بزرگ شده بود...برازنده و چشم گیر...

شاید خیلی زود باید پاسخگوی خواستگاراناش میشدند...حتی فکر اینکه بچه ها از کنارش دور شوند

بغض به گلویش می انداخت....

سرش بی اراده سمت علیرضا چرخید...

چشمان میشی اش پر از عشق پدرا نه بود...انگار سنگینی نگاهش را حس کرد که سر برگرداند...

نقش لبخندی پرسپاس را در چشمانش میدید...سرش را خیلی ملایم روی شانه خم کرد...

بعد از صرف شامی که حتی تحسین ملک خانم را در برداشت هاله و آقای دکتر قصد رفتن کردند...

البرز بعد رفتنشان سرش را بالا گرفت: قریون عمه آداب دونم برم که اون دو تا زلزله رو نیاورد...

آیدا روبروی علیرضا نشسته بود با پاهای روی هم انداخته...نمی خواست به قصد و نیّتی که پشت

حرکات زن سی و چهار ساله مقابلش بود فکر کند.....پیش داوری نمیکرد....شاید مدل لباس پوشیدنش همین

بود...شاید قصد لوندی نداشت...شاید با آرایش خودش مثل المیرا هیچ منظوری نداشت...

شاید.....شاید...زیادی خوشبین بود.....شاید...لازم بود که به آیدا نشان دهد...این مرد...این بچه ها...این خانه

همه و همه مال او بود...لغت بهتری نمیشناخت تا برای حسش بگوید...مالک بچه ها بود...مالک قلبشان...

حس و احساس و عشقش او را محق میکرد...خودخواهش میکرد...

برای شریک شدن بچه ها...علیرضا...حتی تک تک وسایل خانه اش...حتی هر ذره از گرد و خاک این خانه

دست و دلباز نبود...با هیچ کسی شریک نمیشد...هیچ کس...

آهسته برخاست، ملک خانم برای استراحت به اتاقش رفته بود...بچه ها هم برای دیدن فیلم چند دقیقه قبل

ترکشان کرده بودند...

آیدا میوه ی پوست گرفته را سمت علیرضا گرفت... دستش را روی شانه علیرضا گذاشت...آیدا به دستش

نگاه میکرد...خودش اما به گردن علیرضا که از بازی یقه ی پیراهن شکلاتی اش پیدا بود..

انگشتش را نرم روی سر شانه سر داد...با ملایمت پشت گردن علیرضا را ماساژ داد:خسته ای عزیزم...؟

علیرضا سرش را کمی بالا گرفت... از بالا به چشم های بسته اش نگاه میکرد...نوازش انگشتانش قطع

نمیشد....

همین را می خواست...رضایت علیرضا از حضورش...از نزدیک بودنش....

...اگر که نوازش نمیشد...اگر دست علیرضا دورش حلقه نمی شد...اگر همیشه خودش بود که پیش قدم میشد

اگر ظرفیت سر رفته نیازش، با همین نوازش یکطرفه کمی آرام میشد....

چرا نوازش نکند...؟

چرا باید به خودش سخت میگرفت...؟

همین که، پلک بسته ی علیرضا نشان از آرامش وجودش داشت، کافی نبود...؟

عضلات فشرده ی گردنش زیر نوازش، نرم میشد...گرمای بازدم نفسش، پای گردنش را میسوزاند..

مردش آرامش داشت...از حضورش آرامش داشت....

آیدا جابجا شد. نگاهش کرد.اخم های در هم و نگاه خیره اش به گردن علیرضا مانده بود...انگار نگران بود...

– علیرضا، با یه کم قدم زدن تو حیاط موافقی...؟ مثل قدیما...؟

لبش را به هم فشرد... آیدا به قصد، داشت خاطراتی را یادآوری میکرد....

علیرضا چشمان نیمه خمارش را باز کرد: دیگه هیچی مثل قدیم نیست... اما اگه دوست داری یه شب دیگه...

دست عقب رفته اش را میان انگشتان مردانه اش گرفت و درخواست.

– ببخشید که زودتر از تو داریم میریم... خیلی خسته ام...

آیدا فقط سر تکان داد... دست علیرضا دورش حلقه شد... کمی بالاتر از پهلویش...

حرکت نامحسوس انگشت شصت علیرضا را، پشتش حس میکرد... موهای تنش بلافاصله واکنش نشان داد

روی ساعد برهنه اش، زیر کوتاهی آستین تا خرده ی تونیک، دون دون شد....

روی گردنش... پشت کمرش... دست هایش می توانست احساسات رها شده اش را به غلیان در آورد...

تکیه اش را بیشتر به شانه علیرضا داد... همه ی حجم این سینه... این تکیه گاه امن مال خودش بود....

حتی نمی خواست با المیرا هم شریک شود... سرش را سمت صورت علیرضا بالا گرفت... دلش خواست روی

پاهایش بلند شود... بلند شد....

دلش یک بوسه خواست... بوسه ای به لختی گردن علیرضا زد... نفسش را بیرون داد پلک ها را روی هم

گذاشت و اجازه داد علیرضا او را بالا ببرد...

xxxx

قدم هایش اندازه ی قدم های او بود... دست علیرضا هنوز دور کمرش بود... با چشمان بسته هم

نزدیکی سر علیرضا به صورتش وسوسه اش میکرد....

دلش بوسه خواست... می خواست لب های علیرضا را مزه کند... لبهایش نا شکلیا نیمه باز شد....

نفسش را بیرون داد... دندان ها را روی هم فشرد وقتی علیرضا برای باز کردن در، دست دیگرش را

پیش آورد... وقتی از روی برجستگی بالاتنه اش رد شد... انقباض سینه هایش را حس کرد...

تحمل این همه نزدیکی، بی توجه به نیازی که تمام اعضای تنش را به انقباض کشانده بود راحت نبود

دلش خواست هر چه زودتر تنها شود... از حسی که با حضور انگشتان علیرضا او را اینطور به هم ریخته

بود می ترسید... کمی فاصله گرفت. دستی به رطوبت گردنش کشید...

علیرضا آرام بود...نگاهی به پا تختی سفید انداخت و ریموت اسپیلیت را برداشت...برخورد هوای خنک

تن عرق کرده اش را لرزاند...

– درد داری..؟

نگاهش نکرد:بهترم...دنا برای خوابیدن میاد اینجا....

حرف بی ربطش را شنید اما جوابی که داد مبهوتش کرد:امشب من اینجا می خوابم....اشکالی

نداره...؟

دهانش را باز و بسته کرد...نفسش را بیرون داد:چرا؟؟

– چرا چی ؟

کلافه چشم چرخاند:چرا اینجا می خوابی...تو که عادت نداری جز تخت خودت...اتاق خودت...

علیرضا مقابلش ایستاده....دستانش را دو طرف صورتش گذاشت...کف دستانش یخ بود....

– دوست نداری باشم...؟

نگاهش کرد....با چشمان تیره و پرسشگر:این کارا برای چیه علیرضا..؟ تو آدمی نیستی که تو

پنج دقیقه بخوای همچین تصمیمی بگیری....

پوزخند علیرضا باعث شد ابروهایش در هم شود....هیچ حس خوبی نداشت...چشمان علیرضا سرد

بود....نگاهش نگاه پشت شیشه بود....اما بی حس نبود...

رد خشم فرو خرده ای را از فشار انگشتان او ،دور صورتش حس میکرد....

علیرضا رهایش کرد.قدمی سمت پنجره برداشت...داشت برای آرام کردن خودش وقت میگشت.

لبه تخت نشست...می دانست قرار است حرف هائی بشنود...چیزهائی که نشنیده هم

میدانست خوشایند نیست...علیرضا که شروع به صحبت کرد فقط گوش میداد...بعد از هشت

سال علیرضا برای حرف هایش پیش قدم شده بود..

وقتی عاطفه تو رو پیشنهاد داد قبول نکردم...خیلی جوون بودی..برای زندگی با آدمی مثل من با

شرایطی که داشتم مورد خوبی نبودی...ناشناخته بودی....غریبه....با یه بچه که نمیدونستم چرا

بدون پدر داره بزرگ میشه...اصرار بچه ها کلافه ام میکرد...از یه طرف هم به خاطر شغلم مجبور بودم

سفر برم...هاله تازه بچه دار شده بود ونمی تونست کمکم کنه...عاطفه هم لج کرده بود...

بچه ها با پرستار کنار نمی اومدن...مجبور شدم پیام دیدنت...

تو هم از این پیشنهاد عصبی بودی...همین من و راغب کرد بیشتر فکر کنم...یه کم تحقیق کردم فهمیدم گذشته ات چیه...میدونستم به خاطر هومن هر کاری میکنی...پس لازم بود شرایط معامله تغییر کنه...

از شنیدن حرف های علیرضا ماتش برده بود...نگاه سردر گمش بالا آمد...

علیرضا چند قدم دیگر راه رفت و دوباره شروع به صحبت کرد..

- بهت گفتم تو این ازدواج تو یه زن نیستی فقط یه مادری...بازم حاضری همچین کاری برای پسرت بکنی؟

یادته چی گفتم...من خوب یادمه...گفتم از هر چی مرده متنفرم...مرد هائی که نامردن...

...گفتم متنفری از مردهائی که لباس تنشون مهمتر از شریک

خوابشونه...

خوشم اومد از اینکه بی خجالت...بدون اینکه نگران برداشتم بشی حرفات و زدی...

دلم می خواست منم بگم...اما غرور مردونه ام نداشت...به خودم گفتم این زن هیچ وقت چیزی طلب نمیکنه...چرا با گفتن واقعیت مردانگی ات زیر سوال بره...

هیچی نگفتم...همین قدر که فهمیدی عاشق زخم بودم وبعد اون یه جورائی مرده ام کافی بود

هیچ وقت تو این چند سال حس نکردم اوضاع عوض شده...با بچه ها سرگرم بودی.....رسیدگی و توجه ات به هر سه تاشون قابل تحسین بود...

احساس راحتی میکردم از زندگی به نسبت آرومومون...

میشنید اما پازل ذهنی اش به شدت به هم ریخته بود...هیچ چیز سر جای خودش نبود...اینکه علیرضا بخواهد بعد این چند سالی که گذشت حرف هایش را بگوید عجیب بود...

علیرضا دوباره سمت پنجره رفت...دستههایش دو طرف پنجره را قاب کرده بود...نور مهتاب روی صورتش

سایه انداخته بود...نیمی روشن،نیمی تاریک...

مثل زندگی خودش...

از لبه ی تخت برخواست و کنار علیرضا ایستاد... حالا هر دو یکرنگ بودند...

علیرضا دستش را پائین آورد... جلوتر رفت... از دور که نگاه میکردی با فاصله در آغوش هم

بودند... اما نبودند...

– بعد رفتن المیرا... من تموم شدم... مثل آدم های گیج و منگ به در و دیوار خونه نگاه میکردم... مغزم

مثل یه کوچه بن بست شده بود

...زنم... عشقم... همه ی زندگیم، صبح از تو بغلم بیدار شده بود... سر میز صبحانه رو پاهای من

نشسته بود... بوسیدمش... موهای روشنش بوی شراب میداد... مستم میکرد...

روی شکم برجسته اش بوسه زدم... بارون میبارید... یادمه پرده آشپزخونه تو باد میرقصید... یه گلدون

داوودی و میخک مینیاتور روی کانتز بود... هنوز لباس خواب تنش بود... یه لباس قرمز که وسوسه ام

میکرد دوباره ازش کام بگیرم...

باید میرفتم کارگاه... بعد هم قرار کاری داشتم...

گفتم بارونیه بیرون نرو... خندید و لوس شد...

– نمیرم آقاهه... میمونم تو خونه...

سه ساعت و چهل دقیقه بعد، دیگه نبود... عشقم... نفسم... جونم... ..رفته بود...

گفت نمیره، اما برای تحویل یه سری لباس خواب جدید که با هم برای دوره بارداری اش انتخاب کرده

بودیم رفت... تو راه برگشت... ماشینش... روی خیابون... خیس سر میخوره... نمیتونست... ماشین

کنترل... کنه...

تا همان جا هم برای مرور اتفاقات گذشته نفس کم آورده بود... سرش را بغل گرفت و نوازشش

کرد... با دست آزادش روی موهای نرمش دست کشید...

– هیشش... هیشش...

دست های علیرضا لبه ی تونیک سفیدش چنگ زد... نفس عمیقی از آغوشش گرفت...

دستی به پشتش کشید: اروم عزیزم... هیشش

المیرا لباس خواب قرمز میپوشید و او هرگز غیر بلوز شلوار راحت خواب، نمی پوشید...

روی پاهای علیرضا صبحانه میخورد و او هرگز لقمه ای از مردش نگرفته بود.....

علیرضا از زن باردارش کام دل میگرفت و ستاره ی سی ساله حسرت خیلی چیزها به دلش مانده بود....

علیرضا گلهای گلدان را به خاطر داشت و ستاره را فراموش میکرد....

پس...پس این چه حسی بود که نمی توانست بگذرد....

نمی توانست بغض صدای مردش را،حتی به خاطر المیرا بشنود و آرام اش نکند....

چه حکمتی بود.....در زن بودن خودش و زن بودن المیرا.....

علیرضا کمی فاصله گرفت...چشمان غمگین و مرطوبش دلش را لرزاند....

- دلم تنگ شده...دلم برای بودنش تنگ شده...برای بوئیدنش...برای بوسیدنش...

سرش کمی روی صورتش خم شد:میدونی تو اولین زنی هستی که تونستم کنارت اروم بگیرم..؟اولین زنی که...

ورود ناگهانی دنا هر دو را تکان داد...سعی کرد فاصله بگیرد اما علیرضا نگذاشت.. تکانی به

خودش داد....خجالت کشید وقتی دهان نیمه باز دنا را دید.

- ام...ام...بخشید...فکر نمیکردم باباعلی اینجا باشه...

علیرضا سمت دنا رفت.آغوش پدرانهاش وسیع بود...دنا سر به سینه ی او فشرد....حین بوسیدنش

گفت:

- من پیش ستاره می مونم...

دنا بوسه ی پدرش را با لذت جواب داد...

- می خواستم کمک کنم دوش بگیره...باشه برای فردا...ستاره جون شب بخیر...

سر تکان داد....بعد رفتن دنا علیرضا قفل در را گذاشت...

کنارش ایستاد:می خوامی دوش بگیری؟

سر بلند کرد...چشمان علیرضا هنوز حرف های ناگفته داشت....باید میشنید....امشب باید

خیلی چیزها میشنید....همین الان که وقتش بود....شاید این علیرضا دیگر پوسته اش را کنار نمیزد.

– فعلا نه.....می خوام بدونم چرا امشب ، یاد خاطراتی افتادی که من تو اونها نقشی ندارم...

متوجه مکث علیرضا شد...برای گفتن حرفی که پشت لبش آمده بود...بی حرف زل زد به صورتش

– میدونی چرا تو این سالها هیچ وقت نخواستم...کنارت باشم..تو این اتاق..؟

شانه بالا داد:قرارمون این بود...

علیرضا پوزخند زد:به نظرت دلیل خوبیه...؟

کلافه شد:من نمیفهمم مشکل تو چیه..؟اگه ناراحتی خوب چرا تو اتاق منی....اگر هم که با

رضایت خودت اومدی ،دلیل سوال و جواب کردنت چیه...؟

آهان....شاید داری از دست آیدا و جاذبه های زنانه اش فرار میکنی...

محکم لبش را گاز گرفت اصلا قرار نبود همچین حرفی بزند...نگاه نگرانش را بالا آورد....علیرضا جدی

نگاهش میکرد...

زل زد به نگاه میشی او...ابروهایش نقش اخم داشت...خطوط ظریف کنار چشم هایش،وقتی

متفکر میشد بیشتر به چشم می آمد... هوس کرد دست بکشد روی اخم هایش...

پنجه ی پایش را محکم،داخل روفرشی های سفید فشرد..نباید یک قدم هم نزدیک میشد...منتظر به علیرضا

نگریست...

دستش لای زیتونی ها سر خورد...بیرحمانه زیر پنجه ی محکم اش فشرده شد...مثل دل ستاره...کلافه لب بالایش را زیر

دندان

گرفت...کمی سرش را بلند کرد.....گردن مردانه اش زیر بازی یقه چشم نواز بود...

ناشکیبا لبه ی تخت نشست.نباید قدمی به جلو برمیداشت...مهم نبود چقدر میل داشت تا گودی گردنش را ببوسد....

صورتش را به گرمی سینه اش بفشارد...مهم نبود که چقدر نیاز داشت تا مثل فیلم های رمانتیک دست دور یقه

پیراهنش بند کند و

اورا سمت تخت بکشاند...تختی که فنرهای خوشخواب هم احساساتش را به بازی میگرفت...

صدای علیرضا گوش هایش را پر کرد:"من ناتوانی دارم..کاهش لی بی دو "هستم....."

اولین واکنش اش به آنالیز کلمه ای بود که میشنید...لی بی دو....چه کوفتی بود....اصلا چند بیماری می شناخت که نام

اختصاری

داشته باشد...کاش به جای آن همه کتاب های زبان کمی اطلاعات عمومی داشت....

علیرضا گنجی او را که دید جمله اش را کامل کرد:کاهش شدید میل جنسی...یعنی واضح تر ناتوانی جنسی دارم...

نفسش حبس شد.....علیرضا انگار جان گرفت ،نفس عمیق اش را داد بیرون ...

– بعد از فوت المیرا...انقدر گرفتار غم و اندوه بودم که نفهمیدم چه اتفاقی داره می افته....افسردگی شدید ونوعی بی میلی به خودم

و زندگی ام،بعد رفتن زنی که عاشقانه دوشش داشتم دلیل اصلی این موضوع بود....

بعد هم که فهمیدم برام مهم نبود این توانائی رو داشته باشم یا نه...

میدونی یه جورائی بهتر هم بود...تا همیشه میتونستم به المیرا وفادار بمونم...

اما وقتی پای ازدواج مجدد وسط اومد...وقتی گزینه پیشنهادی بچه ها یه زن بیست و دوساله بود...ناخواسته بار یه سری مسئولیت تو زندگی زناشوئی بهم اجبار شد...

بعد مشورت با دکترم....خواستم همه چیز و رک و راست بهت بگم...

عصبی بلند شد و ایستاد:داری شوخی میکنی مگه نه؟!

علیرضا سر تکان داد:نه...شوخی نیست..

خندید...اینهمه فشار عصبی را تحمل نمیکرد:این مزخرفه...این که به خاطر دور شدن از من بخوای این بهانه ی...

من...من که چیزی ازت نخواستم...من که به نداشته هات هم قانع ام..چرا حالا باید همچین مزخرفی رو سرهم کنی...

می خوای این یه ذره نزدیکی رو هم ازم بگیری...؟حالا که عادت کردم به گرمی دستات...به عطر تنت...به

بودنت...لمس کردنت

علیرضا دوباره چنگی به موهایش زد...دلش با هر تار مو چنگ میشد:مسخره نیست...درک کن!!واقعیه...واقعیتی که

ازت پنهون کردم...برات سوال نشده که چرا هیچ وقت نخواستم بهت نزدیک بشم...؟

چرا نخواستم لمست کنم؟کنارت باشم؟

من نیازها تو دیدم و چشم بستم.....

عصبی عقب و جلو رفت:نه...نه...چون عاشق المیرا بودی...چون هنوز هم عاشقشی...چون بهش وفاداری....

علیرضا قدمی جلو برداشت و بازویش را گرفت:هر چی هم که وفادار باشم...یه مردم...مثل همه ی مردهای دیگه...به

نظرت هشت سال فرصت زیادی نبود تا خیلی چیزها تغییر کنه..؟ چرا فکر نکردی یه جای کار ایراد داره.....

از آن فاصله نزدیک نگاهش میکرد. انگار اولین باری بود که او را میدید... این مرد چهل و دوساله ی جذاب... با آن قد

برافراشته و اندام مردانه...

با آنهمه جذابیت مردانه....

محال بود مردانگی نداشته باشد... محال بود نیاز به همسر نداشته باشد

پسر پیغمبر هم که بود، نمیشد.....

با حرص و پوز خند در چشمان علیرضا زل زد: دروغ میگی... داری بهم دروغ میگی.....

چرا تا بحال حرفی از این موضوع نبود.. هان؟ حالا که آیدا اومده... حالا که یاد آور المیرا شده... الان باید همچین

داستانی بسازی..؟

من باور نمی کنم..

علیرضا پلک هایش را فشرد... چین های کنار چشمانش عمیق تر به چشم می آمد:

دارم راست میگم... وقتی باهات حرف زدم

وقتی گفتم از مردها متنفری... به خودم گفتم این زن همونه که میخوای... درکت میکنه... لازم نیست کنارش نگران

رابطه ای

باشی که هیچ وقت، قرار نیست پیش بیاد. همه چیز میتونه پنهون بمونه... هیچ وقت هم لازم نیست توضیح بدی

خودخواهانه به خودم میگفتم: اگه لایق باشه همه چیززو به پاش میریزم... تو پول و ثروت بی نیازش میکنم.. همین که

بچه ها

دوسش داشته باشن کافیه... همین که مادر اونا باشه کافیه...

دست روی لبش گذاشت: نگو... هیچی نگو... داری دروغ میگی... علیرضا... آخه بی انصاف من دوست دارم... علیرضا

میفهمی...

حاضرم تا ابد با این موضوع کنار بیام... اینکه... اینکه شوهرم عاشق همسر اولش که مرده... پیش خودم غبطه بخورم

به این همه

وفاداری...

بگم این مرد یه مجنون تو قرن بیست ویکم... دلم خوش باشه که اگه با من نیستی... هیچ کس دیگه ای تو زندگی ات

نیست

جز یه زن مرده...خاطرات یه زن مرده...

حالا با این حرف ها می خوام چی و ثابت کنی...؟ من آدمم...من و میبینی...؟ تو این سینه قلبه...

کلمات میان حق فرو خرده اش گم میشد...

علیرضا صورت خیس از اشکش را میان دست هایش گرفت:می فهمم...به خدا میفهمم...

دست ناتوانش، روی سینه علیرضا مشت میشد:نمی فهمی لعنتی...نمی فهمی...اگه درک میکردی انقدر راحت این

چیزها رو

نمیگفتی..

باید بهم ثابت کنی...زود باش..ثابت کن..

فک علیرضا روی هم فشرده شد...عضلات صورتش میلرزید:اذیت میشی...بدتر از الان میشی...

دست آزادش را روی سینه علیرضا گذاشت..انگشتش را از بازی یقه ،روی سینه سردش به پائین سراند...

اشک چشمانش را پر کرده بود اما اهمیت نمیداد...علیرضا مردش بود...مرد خودش...دکمه های پیراهنش را با انگشتان

دست سالمش

باز کرد...دست لرزانش روی سینه های مردانه اش میلغزید...روی گردن...سر به زیر افتاده اش...

علیرضا مچ دستش را محکم گرفت...ستاره هق زد...این واقعیت که عجیب به دنیای

زنانه اش زنجیر بود...دنیای زنانه ی کمرنگش داشت بی رنگ میشد...سرد بود و سردتر میشد...محو میشد...

نگاهی به سر تا پایش انداخت... این بار،روی بدن خودش شروع به واریسی کرد:شاید من برات جذابیت ندارم...تو المیرا

رو داشتی...آیدا رو دیدی شاید برای همین من به چشمتان نیام...بین..من هنوز خامم...سی سالمه...یه زن سی ساله

ام...اما بی تجربه علیرضا تن لرزانش را به آغوش گرفت...محکم کمرش را گرفته بود...همانطوری که دوست

داشت...همانی که آرزو داشت

– هیچ زنی نمیتونه تحریکم کنه...ستاره...برام گفتن این حرف ها آسون نیست...شاید اگه جذب رفتارت

نمیشدم...اگه نیازها و نمی دیدم...هیچ وقت این بحث و باز نمیکردم...

میداشتم تو خیالات خودت بمونی...میداشتم فکر کنی ،دلیل بی میلی من فقط وفاداری به المیراست...

آیدا کم وبیش از مشکل من باخبره...به نظرش داره کمکم میکنه...اما اگه قرار باشه با وجود یه زن از پس این مشکل

بربیام...

ستاره...ستاره جان...اگه آروم نباشی...اگه ستاره ی قوی همیشگی نباشی...زندگیمون...بچه هامون...همه از بین میرن...

ستاره من و ببین...نگام کن...من هم به اندازه ی بچه ها به محبت تو وابسته ام...

فکر میکنی چرا بعد هشت سال خواستم بدونی...بخاطر آیدا...؟انه...به خاطر اون نیست...

بهت گفتم چون وابسته ی نوازشات شدم...چون بی قراری چشمتو میبینم...من نگاه تو رو میخونم ستاره....

نمیشنید.....آرام نمیشد.

ریمل آب خورده روی صورتش رد انداخته بود...قفسه ی سینه پر دردش بالا و پائین میشد...دست علیرضا دور

صورتش حلقه شد

سرش را بالا گرفت مقابل صورت خودش...روی گونه های خیسش دست کشید:این کارو با خودت نکن ...ستاره جان...

– به من میگفتی خانم...همه ی این سالها خانم بودم...یه بار نگفتی...ستاره...یه بار هم پیش چشمتا زن نیومدم!

علیرضا پیشانی به پیشانی اش چساند...چتری های عرق کرده اش را عقب راند:هنوز هم خانمی...آخه کی بهتر از تو...

کی زن تر از تو...من حتی با نوازش انگشتات آروم میشم...حتی مشت دستات وقتی دست من و میگیری...وقتی دست

تو موهات میکنی...وقتی میخندی...وقتی ناز میشی،می خوام نیاز بشم...می خوام ببوسمت...اما نمی تونم...نمیشه....

علیرضا برای سفر چند روزه ای به اصفهان رفته بود...دنا با وجود بی میلی به اصرار ملک خانم آموزش پیانو میدید

هومن بی حضور علیرضا تنبلی میکرد و باشگاه نمیرفت...البرز تمام بعد از ظهر را بیرون خانه گذرانده بود و بعد آمدن

هم بوی سیگار میداد.....

دلش میخواست فرار کند...چندروزی تنهائی میخواست...خودش باشد و خودش....

با آن حجم وسیع که مجبور به باورش شده بود...با آنهمه ناتوانی و دردی که علیرضا موقع بازگوئی تحمل کرده بود...

درد علیرضا درد او بود...ناتوانی اش،ناتوانی او بود...شکست باورهایش بود....

تمام شب...همان شب،فاصله گرفته بود...کنج تختی که با مردش شریک شده بود کز کرد...تن بیمار و روح خسته اش

نمی گذاشت آرام باشد..

نفس های علیرضا گاهی تند میشد...گاهی کلافه بیرون میداد... بر نمی گشت...نگاه نمیکرد.....علیرضا هم نزدیک

نمیشد دلداری نمیداد...شبی بود که تا سپیده ی صبح سکوت بود و نفس هائی که تند میشد...آه میشد...خفه

میشد...

وقتی روی تخت تنها شد...وقتی از صدای خش خش پیراهن علیرضا چشم باز کرد، او را دید...بالای سرش ایستاده بود و دکمه های پیراهن چروکیده اش را میبست...دیگر خبری از لباس مرتب و موهای آنکاردا شده نبود...دستی لای زیتونی ها کشید و لبه ی تخت نشست...درست کنار شکمش...چشمان به خون نشسته اش را به صورت رنگ پرده اش دوخت....

از نزدیکی او تمام اعضاء و جوارح شکمش نبض گرفت،خواست عقب بکشد اما دست علیرضا روی بازویش نشست – میدونم با حرفام چه بلائی سرت آوردم..اما باید میگفتم..برای خودم راحت نبود...خوش باورم که فکر میکنم باشنیدن حرفام درکم

میکنی...نهایت خودخواهی منه که انتظار دارم من و بفهمی...

کلافه به موهایش چنگ انداخت زیر و بم صدایش نشان از خستگی و ناراحتی اش داشت:امروز برای یه قرارداد میرم اصفهان...تو این یه هفته که نیستم...خوب فکراتو بکن وقتی برگشتم هر تصمیمی که بگیری...من قبول میکنم نگاهش کرد:حتی اگه ازت بخوام جداشیم...

اخم های علیرضا درهم بود لحظه ای چشم بست...

مشت گره کرده اش را دید:با اینکه حقم نیست اما...اما با هر تصمیمی که

بگیری راضیم...میدونم این شرایط اصلا آسون نیست...اما وقت فکر کردن بچه ها رو هم در نظر بگیر...

حالا در نبود علیرضا انگار او هم نبود...در این هشت سال بیشتر اوقاتش با بچه ها میگذشت،اما این روز ها خودش هم نبود...

بی حضور علیرضا چیزی کم داشت...کاش چند روزی تنها میشد....

بی هیچ نگرانی...حتی برای بچه ها...برای البرز...دنا...هومن..

xxxxxx

مقابل آینه ایستاده بود...به ستاره ی سی ساله نگاه میکرد...به زنانه های ستاره...به مادرانه هایش...این روزها حس میکرد

مادرانه هایش هم قوی نیست وای به حال زنانه هایش...چرا هر دو نقشش را گم کرده بود..؟

علیرضا چه گفته بود...؟بعد آن همه حرفها...اعتراف مشکلاتش گفته بود میفهمم ستاره...من نیاز و تو چشمات میخونم...وقتی

دست تو موهاش میکشی...وقتی ناز میشی...میخوام نیاز باشم...اما نمیتونم...نمیشه.....

قطره ی اشک میان چشمانش میرفت و می آمد... سرش را بالا میگرفت... لبهایش را روی هم میفشرد... قطره راهمانجا زندانی میکرد، اما لحظه ای بعد با یادآوری علیرضا، قطره سرگردان میشد... راهش را کاسه ی پر شده چشم روی گونه ها پیدا میکرد گفته بود: خودخواهانه تو پول و ثروت غرقت کردم... خواستم فقط مادر بچه ها باشی... همین که بچه ها رو دوست داشته باشی کافیه... به خودم گفتم لازم نیست نگران رابطه ای باشی که هیچ وقت قرار نیست پیش بیاد زنانه هایش به چشم نمی آمد...!!

گفته بود: هیچ زنی... هیچ وسیله ای نمیتونه تحریکم کنه... اما اگه قرار باشه درمان بشم... اگه قرار باشه با کمک یه زن... نگفت ستاره... نگفت با کمک تو... زنانگی های تو.....

محکم جلوی دهانش را گرفت تا صدای گریه اش به گوش بچه ها نرسد... باید آرام میشد... کمی آرامش می خواست... فقط کمی

xxxx

دنا کاور پیراهن را مقابلش گرفت: آیدا میگه این و بپوشم... شما چی میگی..؟

نگاهی به پیراهن عروسکی انداخت.. ترجیح میداد بدون حضورش دنا لباس ساده تری میپوشید..

- زیادی بهت میاد.. اما فکر نکنم برای تولد دوست البرز خیلی مناسب باشه... چرا اون شلواری که سال قبل از دارکلندز گرفتیم نمیپوشی... همون مشکی براق

دنا ذوق زده پرید: بادم رفته بود همچین لباسی تو کدم هست... با اون بلوز طوسی یقه شل عالی میشه....

کمک میکرد آماده شود... وقتی شلوار چسبان را تن دنا دید از پیشنهادش پشیمان شد... شانه ی راستش از کجی یقه بیرون بودو با سخاوت کشیدگی گردن و پوست خوشرنگش را به نمایش میگذاشت...

- دنا جون، مواظب خودت و البرز باش... اگه دیدی مهمونی مناسب نیست به آیدا بگو برگردین... یه وقت مامور نریزه تو مهمونی...

- میگم بیا بریم میگی نه... اگه بیای دلواپس نیستی..

- نه قربونت... هومن تنهاست... میتروسم پیام فردا دوستاتون بهتون بگن بچه ننه...

دنا خندید: غلط کردن... شما بیای بازار بقیه کساد میشه... از بین این گوشواره ها کدوم مناسبه..؟ بلند یا کوتاه

همراه بچه ها تا حیاط رفت.. البرز با پیراهن و شلوار و کراوات، تیپ مردانه ای پیدا کرده بود... ستاره لبه ی کراوات نقره ای را که شل دور یقه ی نیمه بازش انداخته بود صاف کرد: دیگه سفارش نکنم مامان جان..

- چشم... مواظب خودم و اون چشم سفید هستم....

کمی سرش را نزدیک تر برد: آیدارو همون جا میذارم... خداروچه دیدی شاید تونستیم غالبش کنیم به یکی نظرت چیه؟

آرام جواب داد: موافقم...

قهقهه البرز لبش را به لبخندی باز کرد... تا لحظه آخر، قبل سوار شدنشان به آیداهم گفت تا مواظب بچه ها باشد... بعد رفتنشان داخل خانه برگشت.. هومن جلوی در باز یخچال ایستاده بود: یه چیز به درد بخور این تو نیست....

کنارش ایستاد: با پیتزا موافقی؟

هومن شانه بالا داد: بد نیست... ولی با نوشابه می خوام..

هم شانه بالا داد: باشه... یه فیلم هم با هم میبینیم...

دلخوری هومن از نرفتن به تولد هم رفع شده بود... ساعات خوبی را دو نفری گذراندند... سر روی پاهایش به خواب رفته بود... ملافه را تا روی سینه اش بالا کشید و اتاق را ترک کرد..

صدای پر هیجان بچه ها پای تلفن نشان میداد حسابی خوش گذشته... خیالش راحت شده بود... گچ دستش را با کیسه مخصوص پوشاند تا به حمام برود...

بخیه هارا کشیده بود و میخواست حسابی دوش بگیرد....

یکی از پیراهن های علیرضا را برداشت... با آن دست گچ گرفته بهترین گزینه برای لباس خوابش بود... با سشوار نم موهایش را گرفت.

ریشه ی موهایش کمی بلند شده بود... فردا که تمام وقتش پر بود... باید دفتر روزانه هایش را نگاه میکرد...

دلش هوس فنجانی شیر قهوه داشت... با پاهای برهنه روی کفیوش راه افتاد... از پله ها که پائین می آمد تصویری از خودش در آینه دید...

تصویر زنی با موهای افشان... با پیراهن تن نمای سفید که به زحمت تا زیر باسنش میرسید... حسابی جذاب به نظر می آمد

به تفکراتش پوز خند زد... جای مرد رمانتیک قصه خالی بود...

هومن خواب بود... آیدا و ملک خانم نبودند... خیالش از البرز و دنا هم راحت بود... میشد گفت ساعت یازده و بیست دقیقه شب اوقات بیکاری خودش بود...

ساعتی که میتوانست بگوید متعلق به خودش است...

موزیک بی کلامی پلی کرد... برای خودش شیطنت کرد... روی پاهایش چرخید، سمت کانتر رفت لختی پاهایش از خنکی کانتر لرزید....

از یخچال پاکت شیر را برداشت و سمت گاز رفت..

لبه ی بلوزش را کمی بالا گرفت..سینه ها را جلو داد و مثل مانکن های روی استیج قدمی سمت قهوه جوش محبوبش برداشت...

به تصویر خودش با دست آویز گردن خندید....جای دنا خالی، تا با هم این شو را رهبری کنند.....

صدای باز شدن در ورودی را که شنید خوشی اش تمام شد...فکر کرد ملک خانم که قرار بود شب را منزل برادرش بماند.....

حالا با این سر و وضع،مادر المیرا را کم داشت....قبل آنکه تصمیمی بگیرد صدای مکالمه علیرضا را شنید....

بالاخره آمده بود خانه...بعد شش روز...فنجان دیگری کنار فنجان خودش گذاشت...دسته ی هر دو فنجان همدیگر را لمس کردند....

پای گاز ایستاد و دسته قهوه جوش را فشرد...صدای قدم های علیرضا را شنید...بدون آنکه برگردد پرسید:

– عزیزم قهوه حاضره..اول دوش میگیری یا بریزم...

عطر علیرضا زودتر از خودش رسید..بعد گرمی دست هایش بود که دور کمرش حلقه شد....وقتی سر علیرضا در گودی شانه اش نشست،میتوانست ضربان قلبش را حس کند.

..بوسه ی علیرضا که نشست روی گردنش سرش بی اراده جمع تر شد... زمزمه

کرد: قلقلکم میاد...بوسه ی دوم و سوم خنده اش را بلند کرد...

دست های علیرضا او را چرخاند...سرش را کمی بالا گرفت...صورتش خسته بود اما میشی چشمانش برق داشت...

– میدونی چقدر دوست داشتم هر وقت که از کنارم رد میشی اینطوری بغلم کنی...

به سینه علیرضا فشرده شد...

– میدونی چند هزار بار دلم خواست وقتی از سفر میای اینطوری غافلگیرم کنی... دلم خواست وقتی تو آشپز خونه کار میکنم دستات به نوازش بییچه دورم...

دست علیرضا روی مهره های کمرش را نوازش میکرد...دست آزادش را بالا آورد و روی گونه ی زبرش کشید..

– میدونی وقتی اخم میکردی...وقتی این چین های ریز روی صورتت مینشست...می خواستم دونه به دونه ی اونا رو با دستام باز کنم...

– میدونی بزرگترین آرزوم این بود که از سر کار بیای خونه صدام کنی ستاره.....ستاره.....

منم با همه ی وجود بگم:جانم.....جان دلم..

– میدونی چند شب از تنهائی اتاقم گفتم شب بخیر..

میدونی چقدر عطر تو از تو لباسات نفس کشیدم...

میدونی چقدر حسرت میخوردم وقتی دستات دستای من و نمیگرفت...

کنار تو من صبور نیستم....قوی نیستم....دلم میخواد تا دنیا دنیااست به شونه هات تکیه کنم.....میخوام به سینه ات
سنجاق بشم..

میخوام با تو بخوابم....با تو بیدار بشم...میخوام صبحانه هارو با تو بخورم....

میخوام کنار هم بایستیم....نه دور از هم....می خوام با هم به بچه ها شب بخیر بگیم....علیرضا....گوش میدی...

لب های علیرضا ری پیشانی اش نشست...

خانم زمانی ظرف محتوی هندوانه های برش خورده را روی میز گذاشت:ستاره خانم،من فردا یه کم دیر میام...باید برم
آزمایشگاه...

– آزمایش چی خانم زمانی..؟

– درد مفاصل خانم..دکتر برام آزمایش نوشته...

برای ملک خانم پیش دست گذاشت:فردا اصلا نیا خانم زمانی....بمون خونه استراحت کن....انشا الله مشکلی نباشه..
حالتون زودتر خوب بشه.

– ممنونم خانم.اما شما با این دست چطوری میخواین خونه داری کنین..؟من کارم تموم شد میام....

مقابلش ایستاد:قراره مهمون دنا باشیم...بچه ام برای خودش کدبانو شده....

خانم زمانی به لبخند پر افتخار ستاره خندید:خدا براتون نگه داره....

همراه خانم زمانی بالکن را ترک کرد. از کیفش چند تراول بیرون کشید.

–خانم زمانی این همرا تون باشه.....

– این چه کاریه خانم...

دستش را گرفت: شما به گردن من و بچه ها خیلی حق دارید... روزای اول که اومدم تو این خونه، خیلی کمکم کردین

هیچ وقت یادم نمیره... این هم هزینه آزمایش میشه... انقدری نیست...

با رفتن خانم زمانی به تراس برگشت: ببخشید که تنهاتون گذاشتم..

– فردا، دنا کلاس پیانو داره...

چنگالش را برداشت: مگه روزای زوج کلاس نداشت؟

ملک خانم تکیه داد: پیشرفتش خوب بوده... خواستم تا اعلام نتایج کنکور، تعداد جلسات بیشتر بشه...

از این خواستن حس خوبی نداشت.

– دنا میدونه..؟

– فردا متوجه میشه...

دنبال کلماتی بود تا با بیان آن، ملک خانم ناراحت یا دلخور نشود: من از اینهمه توجه بابت بچه ها ممنونم... اما بهتره نظر

دنا رو بپر سین. دنا روزای فرد میره شنا...

ملک خانم خونسرد برشی هندوانه به دهان گذاشت: پس این استخر تو باغ پشت خونه برای چیه.. میتونه هر روز ازش استفاده کنه

نگاهش کرد: دو تا ساختمون بلند ته کوچه ساختن.. استخر کامل تو دیدی... علیرضا خواسته دنا اونجا شنا نکنه..

ملک خانم ابرو بالا داد: علیرضا از این اخلاق ها نداشت... همسایه با اون فاصله چی میبینه.....

– پیش اومد که رو پشت بوم خورشون به اینجا نگاه کنند... قرار بود دور محوطه حصار بشه منتها علیرضا درگیر کارای بیرون

بود... تنها سرگرمی دنا رفتن به استخره، اونجا دوستاشو میبینه...

ملک خانم بدون حرف نگاهش را به حیاط داده بود. هومن آنطرف حیاط با توله سگ سفید بازی میکرد.. نام توله را گذاشته بودند میلو.

با وارد شدن ماشین علیرضا به داخل حیاط، هومن جلو دوید.. علیرضا دست دور شانه اش انداخت. هومن داشت راجع به میلو

حرف میزد و علیرضا هم با حوصله گوش میداد.

وقتی نزدیک بالکن شد برخواست: سلام عزیزم... خسته نباشی..

علیرضا سلامی به ملک خانم داد و مقابلش ایستاد: مرسی خانم... شما هم خسته نباشی..

لبخند تا چشم هایش هم آمد.. این خانم گفتن، با آن خانمی که علیرضا همه ی این سالها صدایش زده بود زمین تا آسمان فرق

داشت... این خانم، جوری ملموس دوست داشتنی بود....

کلمات نوازشگر بود....

فقط گوشش نبود که میشنید... همه ی وجودش حس میکرد....

همراه علیرضا داخل خانه شد. در حالیکه سمت آشپزخانه میرفت گفت: برات یه لیوان شربت میارم اتاقت....

لیوان تراش دار پایه بلند را از کانتر برداشت و از شربت آلبالوی خوشرنگ پر کرد. سه تکه یخ کریستالی هم داخلش انداخت نگاهی به دست گچ گرفته اش انداخت. کاش این یک هفته هم زودتر سپری میشد...

فکری با شیطنت از ذهنش گذشت، آنوقت می توانست از هر دو دستش برای نوازش علیرضا استفاده کند...

با لبخندی که روی صورتش نقش بسته بود وارد اتاق شد. لیوان را به دست علیرضا داد: تا خنکه بخور.. من دکمه های لباستو باز میکنم...

نگاهش تا چشمان علیرضا بالا آمد: پیش من راحت باش علی... نمی خوام معذب باشی، یا فکر کنی قراره این نزدیکی باعث اتفاقی بینمون بشه... من دوست دارم بعضی کارها تو انجام بدم...

دکمه های پیراهن را باز کرد. بعد هم ایستاد تا علیرضا آن را در بیاورد.

دستش را پشت کمر او گذاشت و به سمت حمام برد: لباساتو من آماده میکنم... فقط بگو خونه میمونی یا قراره بری بیرون..

صدای علیرضا از داخل حمام بم تر به گوش میرسید: میمونم خونه..

سمت کمد رفت. کت و شلوار و پیراهن ها را کنار زد... لباس های ته کمد را جلو کشید. بیشتر کاورها هدیه بچه ها بود دست گذاشت روی جین سورمه ای... خوش دوخت، مناسب با مارک دیزل....

تنوع تیشرت ها بیشتر بود. انگشت کشید روی آبی آسمانی... سه دکمه با یقه ظریف و حاشیه سورمه ای..

به جای کفش هم، ونس تابستانه ای برداشت. سورمه ای و طوسی با نوار باریک زرد کنار هر لنگه اش....

هووم رضایتی از انتخابش کشید.

علیرضا که با تن پوش بیرون آمد، ستاره لیوان خالی را برداشت: من میرم به سری به دنا و البرز بزنم.. همه ی روز و قهر بودن علیرضا که نزدیک شد، به در اتاق تکیه داد... نمی خواست ضربان تند شده ی قلبش را، حس کند..

اما وقتی دست علیرضا روی گونه اش نشست.. پلک هایش لرزید... نبض گرفت از نزدیکی اش...

– خوب فکرات و کردی...؟ مشکل من برات میشه زجر هر روزه... این نزدیکی اذیتت میکنه...

سر، بلند کرد: میدونی همین رابطه ی دوستانه... همین که میتونم کنارت باشم.. گاهی با سلیقه ی خودم لباساتو آماده کنم چقدر

برام ارزش داره...؟

میخواوم کنارت باشم... کنارم باشی... قراره هر دو، به هم کمک کنیم...

چشمان علیرضا انعطاف نداشت... میت رسید...

– رو احساسات تصمیم نگیر... باور کن تحمل این شرایط خیلی سخت میشه....

زل زد به میشی خوشرنگ و سرد چشمانش: تو دوست داری تنهات بزارم...؟ می خوام دوباره خودت باشی و عکس روی

دیوار...؟

علیرضا سر تکان داد....

دست کشید روی اخم پشانی اش: پس بزار کمکت کنم... تو با بودنت بهم این قدرت و میدی که

باهات همراه بشم... با هم از پس این مشکل بر میایم... بذار هر چه قدر که می خواد طول بکشه... برای به دست آوردن

چیزی که هر دو می خوایم، زمان کمترین اهمیت رو داره...

خودش را کمی بالا کشید و بوسه ی کوتاهی روی لب علیرضا نشانده... آنقدر کوتاه که انگار نبود... اما برای شروع این

رابطه برای برپا کردن دوباره ی علیرضا... برای زنده کردن همه ی چیزهائی که مرده بود... باید از کم شروع

میکرد... ذره... ذره..

– به بچه ها بگو حاضر شن با هم بریم بیرون..

سر روی شانه خم کرد: فقط بچه ها...!؟

علیرضا لبخند زد... بی طاقت شد تا لبخند نایابش را مزه کند، اما به جای آن لوس شد... با لبهای آویزان چند بار پلک

زد

– من نیام...!!!

علیرضا شیطنتش را خواند... سرش را داخل گودی گردنش گذاشت و قلقلکش داد... با دهان بسته میخندید... پشت در اتاق بودند و نمی خواست صدایش به گوش بچه ها برسد.

خودش را بیشتر به در فشرد: ولم کن دیوونه...

علیرضا عقب رفت: حواست باشه لوس نشی...

نازی به چشم و ابرویش داد... در حالیکه از در اتاق بیرون میرفت، برگشت و زبانش را مقابل چشمان گرد شده ی علیرضا تا آخر دراز کرد..

این من وجودی... این زنانه های ذاتی... این شیطنت های زنانه

هیچ وقت در این سالها به کارش نیامده بود... هیچ وقت برای کسی لوس نشده بود... ناز نکرده بود... در این چند روز اخیر تمام زنانه هایش قیام کرده بود... طوری که هم خودش را سر شوق آورده بود، هم علیرضائی که تا به امروز به

نظرش سردترین مرد

دنیا بود.....

بچه ها باشنیدن پیشنهاد علیرضا سریع حاضر شدند. دنا زودتر از پله ها سرازیر شد: میرم به هومن خبر بدم....

مقابل آینه ایستاد و به ردیف رژه هایش نگاه کرد. دستش روی رژ خوشرنگی ثابت شد... کشید روی لب... قبل از این حتی وقت کافی برای آرایش نداشت.. اگر اصرار دنا نبود موهایش را برای تنوع رنگ هم نمیکرد... باید کمی بیشتر برای خودش وقت میگذاشت

علیرضا با زنی مثل المیرا، زناشوئی را تجربه کرده بود... یادش آمد چند وقت قبل در مهمانی هاله چه حرف هائی شنید..

به خودش متذکر شد: تو هم کم گذاشتی... همه اش گفתי علیرضا به المیرا وفاداره... یه بار هم نخواستی جسارت به خرج بدی و بگی خسته شدی... بهترین سالهای عمرت رو فقط مادر بودی.. یه مادر خوب، اما زن نبودی... از پس زدن علیرضا ترسیدی...

حالا بزرگ شو ستاره... برای زنانگی کردن فقط زن بودن کافی نیست.. باید جسارت خیلی کارها رو داشته باشی..

خانواده ی خوشبخت... خانواده ی خوشبخت... جمله ای بود که بی اراده در ذهنش تکرار میشد..

نه به این خاطر که از ماشین چند صد میلیونی علیرضا خارج شدند....

نه به خاطر سر و وضع حسابی و لباس هائی که از دور هم داد میزدند چه جنس و مارکی دارند....

برای ساختن این خانواده چشم روی خیلی چیزها بسته بود....

خانواده چشم گیر امروز حاصل خون دل خوردن های ستاره بود.... حاصل همراهی اش با بچه ها، حتی همراهی با مردی که با دادن هر نوع امتیاز رفاهی به آنها همیشه کمرنگ بود... مردی که از بیماری اش مثل سپر محافظ استفاده کرده بود....

شاید هر که از دور میدید میگفت: پولدارهای الکی خوش...

اما خودش و بچه ها میدانستند این جمع خودمانی، حضور علیرضا کنارشان در شهر بازی، کم چیزی نیست... و این ربطی به حساب بانکی و ماشین میلیونی نداشت..

علیرضا تمام سالها ی نبودن المیرا، را در دوری از بچه هایش گذراند... این دوری به معنی نبودنش نبود.....

از همه ی کارهای روزانه آنها باخبر بود. اما نزدیک نبود... قابل لمس هم نبود... حضورش مثل امشب بچه ها را سر شوق نیاورده بود....

این خانواده خوشبخت را دوست داشت... حس خالق بودن داشت... انگار ذره به ذره ی بچه ها را با حوصله، دلسوزی عشق و احساس ساخته بود...

تکیه داد به بازوی علیرضا، عطرش را نفس کشید... اینبار غرق لذت شدنش با هر دفعه دیگری فرق میکرد... علیرضا ای که تکیه گاه شده بود... علیرضائی بود که برای ساختن دوباره ی زندگی شان پیش قدم شده بود...

دیگر چه اهمیت داشت، شبهای بی او صبح شدن، وقتی نتیجه ی همان شبها شد مردی که مثل جانش شده بود... مردی که حتی از چشم هایش هم رضایت را میخواند....

تنه‌ایش نمی گذاشت.... سرش را روی بازوی علیرضا بالا گرفت: ممنونم که پیش ما هستی..

علیرضا نگاهش کرد. از برآمدگی پیشانی تا چانه ی گرد و کوچولوش...

– تحمل من تمام این سالها خیلی سخت بود.... بعضی روزها خودم از خودم متنفر میشدم... تو دقیقا بر عکس المیرا بودی...

یک لحظه هم نبودن من و تحمل نمیکرد... همه جا کنارم بود... من همیشه برایش تو اولویت بودم...

اما بعد رفتنش، بعد او آمدن تو، انگار ته وجودم هنوز می خواست اون توجه مال من باشه....

رفتار مادرانه ات انقدر قوی بود که فکر میکردم المیرا در مقایسه با تو، فقط بچه ها رو به دنیا آورده. هر چی اون زن بود تو مادر بودی... من بنده ی محبت تو شدم... وقتی میدیدم همیشه حواست به همه چیز هست... می دیدم بچه ها چطور وابسته ی تو

هستن.. آگه عشق تو نبود، بچه های من، امروز اینی نبودند که میبینم... من برای همه ی عمرم مدیون تو هستم....

به بچه هایش نگاه کرد....به خنده های از ته دلشان.....

– تو مدیون من نیستی...حداقل بابت هویتی که به هومن دادی نیستی...وقتی به عنوان همسر اوادم تو خونه ات،همه ی کارهام به خاطر محکم شدن پای هومن بین بچه ها بود.اما یه دفعه به خودم اوادم و دیدم،من دارم برای هر سه ناشون مادری میکنم....

دیدم اصلا نمیتونم بینشون فرق بذارم.انگار دنا و البرز به دنیا اومده بودن تا من براشون مادری کنم.

دست علیرضا دورش پیچید.ستاره هنوز به این نزدیک شدن ها عادت نکرده بود..تنش داغ میشد وقلبش محکم میکوبید.

علیرضا آرام زمزمه کرد:بهترین مادر دنیائی....من وابسته تو شدم...بنده ی نوازش های آرومت...بنده ی معصومیت و صبوری تو...هیچ وقت نگفتم...اما برام خیلی ارزش داری ستاره...

هومن از بالای سفینه برایشان دست تکلین داد.علیرضا هم دستش را بالا برد..

نگاهش را دوخت به آسمان...از خدا چیز بیشتری نمی خواست...اینهمه آرامش...عشق...بچه هایش...علیرضا...خانه ی امن وگرمش...

در کنار همه ی چیزهایی که به دست آورده بود.چه اهمیت داشت اگر علیرضا میگفت بنده ی محبت تو شدم...نه عاشق تومیگفت برام ارزش داری...نمیگفت دوست دارم....دستش را روی دست علیرضا گذاشت...انگشتانش را بین انگشتان او جا کرد...مهم نبود که عاشق نیست...مهم نبود که نمیدانست عاشقی چه حس و حالی دارد...اصلا نمی دانست اگر،عاشق علیرضاشده بود می توانست دوری هایش را تحمل کند یا نه....

اما دوستش داشت...با همه ی خوبی و نبودن هایش...ندیدن هایش....

xxxxxxxx

غلٹی زد...چشمانش میل به خواب داشت،اما حسی وادارش میکرد بیدار شود...از بازی پلک ،صورت علیرضا را دید.لبه ی تخت

نشسته بود و با گوشی موبایلش مشغول بود..پیراهن سربی خوشرنگی پوشیده بود با شلوار خاکستری تیره...

لبخندش را خورد.قبل آنکه علیرضا متوجه شودغلٹی زد و لبه ی پیراهنش را کشید سمت رختخوابش..حالا علیرضا کنارش روی تخت بود.

خواست عقب بکشد اما نگذاشت:کجا آقا!!

– لباسام چروک شد..

به لحن دلخوور و صورت ماتش خندید با شیطنت خودش را میان آغوش علیرضا جا داد.

– چه معنی داره سر صبح پاشی بیای بالا سر زن مردم...؟؟

علیرضا چشمانش را ریز کرد: زن مردم...!؟

مثل بچه های شر و شیطان لب گزید و سر تکان داد: اوهوم...

– ببین چه بلائی سر لباسم آوردی...؟

لحنش دلخووری نداشت. دست آزادش را دور گردن او حلقه کرد: زیادی خوشتیپ شده بودی...دلم خواست چروک شه اشکالی داره؟

علیرضا متعجب نگاهش میکرد..ابرو هایش را بالا داد.

– خوب الان یه لباس دیگه برات آماده میکنم...

خواست بلند شود اما روی دست های علیرضا بود...اولین تجربه از اینطور بغل شدن.

اولین بیداری با حضور علیرضا...

اولین هایش تازه شروع شده بود...همانطور که در آغوش علیرضا بود از اتاق خارج شدند: بذارم پائین...الان یکی میاد

علیرضا سرش را به گوش او چسباند: کی مثلاً؟

قلقلکش آمد و سرش جمع تر شد. درست جلوی کمد لباس ها پائین آمد..پیراهن بالا رفته اش را مرتب کرد. مسخره بود اما به علیرضا نگاه نمیکرد...

کت و شلوار بهاره بدون آستر را بیرون کشید. قبل از گرفتن پیراهن دست علیرضا زیر چانه اش نشست. لبش لرزید. و همراه دست او سرش را بالا گرفت..نگاه علیرضا از خطوط صورتش گذشت و روی لبهایش ماند...

کنترل نفس تند شده اش سخت بود: من...من باید برم دست و صورتم و بشورم..

– چرا؟

نگاهش کرد: مساک نزدم..

انگشت علیرضا چانه اش را نوازش کرد: مگه مهمه..؟

– چی؟

– مزه ی دهنتم...

قبل آنکه حرفی بزند، لبهای علیرضا روی لبش نشست... چند لحظه ثابت و بدون هیچ حرکتی....

لرزیدن علیرضا را حس میکرد... بی اختیار دستش را لای زیتونی های خوشرنگ کشید. بوسه ی کوتاهی روی لبش نشاند و عقب رفت: دیرت میشه عزیزم...

کاور لباس را بغل علیرضا گذاشت: حاضر نمیشی...

سر تکان دادن علیرضا را که دید عقب رفت و کنار پنجره ایستاد. لازم بود هر چه زودتر وقت مشاوره میگرفت... تنها از پس این کار بر نمی آمد...

xxxxxx

ظرف بستنی را مقابلشان گذاشت: قرار نیست حرف بزنین برای چی با هم قهرین..؟

دنا شانه بالا داد: مهم نیست...

به البرز نگاه کرد. با حرص نیم بیشتری از بستنی اش را بلعید: آره خوب، منم جای تو بودم، میگفتم مهم نیست..

- مگه چیکار کردم..؟

- دیگه چی کار نکردی..؟؟ فضولی تو گوشه من، تو لپ تاپ من، چک کردن ایمیل هام... بازم بگم..؟

دنا نگاهش کرد: فضولی نکردم. میخواستم ببینم با نینا دوست شدی یا نه..

- به تو چه ربطی داشت؟

صدایش زد: البرز!!!!

دنا بغض کرد: برای اینکه ازش خوشم نیاد، چون با حقه بازی اسم تو رو از گوشه ام کش رفت... بدم میاد از زرنگ

بازی...

میخواستم مطمئن شم خودشو بهت انداخت یا نه..

فکر کرد امروز قراراست خیلی چیزها از دو قلوها بشنود....

البرز ظرف خالی بستنی را پس زد: آخه خره... مگه قراره با دو تا تماس، بشه عروس خونه که خواهر شوهر بازیت گل

کرد..

دنا سمتش بُراق شد: تو غلط میکنی زودتر از من ازدواج کنی.....

خنده اش بلند شد. دست انداخت دور دنا: قربون دل مهربونت... این چی بود الان گفتی...

دنا سربه شانه اش چسباند: دختره ی نکبت... با هزار دفعه پاچه خواری خودش و بهم چسبوند... نگو همه به خاطر آقا بود..

شماره رو برداشت و تماس گرفت... برادر ساده ی من هم انگار تی تاپ جایزه گرفته بود...

– حرف دهننت و بفهم...

دنا زبانش را در آورد: فعلا جام امنه...

– حیف پای ستاره جون وسطه... خودت میدونی با کسی که بی اجازه و یواشکی سر وسایلم بره چه برخوردی دارم...

با نگاهش قربان صدقه اش رفت.. البرز با چشمکی از کنارشان برخاست و به اتاقش رفت.

– دنا خانم، خوب نیست بی اجازه بری سرگوشی برادرت...

– آگه باز هم ببینم از این دخترا دورش و گرفتن میرم... تازه با صدف کات کرده... حالا حالا، حوصله این یختمک ها رو ندارم...

نوک بینی اش را به بینی او کشید: آگه تو به خودت اجازه بدی، تو حریم خصوصی اون سرک بکشی، البرز هم باهات

همین کارو میکنه... خودت خوب میدونی مسائل خصوصی دخترا خیلی مهمتر از پسر است...

دنا ناراضی غر زد: دختره ی چندش شکر...

ظرف بستنی را دستش داد: با کلاس پیانو چطور ی؟

– پوووووف... کی تابستون تموم میشه ملک جون و آیدا برن، من یه نفس راحت بکشم...

– بدجنس نشو... کمترین امتیاز یاد گرفتن پیانو اینه که رفتی دانشگاه به دخترا پز میدی..

دنا با بدجنسی نگاهش کرد و قاشق بستنی را کنج لبش چپاند:

– فقط به دخترا؟ فایده نداره خوب... باز به پسر پز بدم یه چیزی....

صدای هومن غافلگیرشان کرد: شما بیجا میکنی...

دنا ابرو بالا داد: واا..... تو چی میگی...

هومن دست به کمر جلوییشان ایستاد: یعنی چی که هی اسم پسر میاری....

دست دنا را گرفت و بلندش کرد: دوباره شروع شد... هومن خان چه طرز صحبت با خواهر بزرگترته..

– من غیرت دارم.. سیب زمینی که نیستم...

دنا با جستی آویزان گردن هومن شد:قربون غیرت داداش کوچیکه...قول میدم خواستم شوهر کنم اول نظر تو رو
بپرسم....

داد و هوار هومن با خنده های دنا بلند شد.....

سمت پله ها رفت.این بچه ها خوب بلد بودند با هم کنار بیایند.....

xxxxxx

تامارا به دیدنش برخواست: چه عجب ستاره جون...خیلی وقت بود نیومده بودی....

دستش را نشان داد:سلام، درگیر بودم...

– ای وای...خدا بد نده چی شد؟تصادف کردی؟

سری تکان داد..حوصله نداشت از شیطنت بچه ها و نحوه ی دردناک زمین خوردنش تعریف کند..

کمی سمت آیدا چرخید:آیدا جون،خاله ی دنا..

چشمان گرد تامارا گردتر شد: خوش اومدین....بفرمائید.

روی صندلیهای کنار هم نشستند. از دیدن صورت متعجب تامارا خنده اش گرفت. میدانست حضور آیدا کنارش

در آرایشگاه زنانه راحت نیست...

تامارا لیوان های آب پرتغال را مقابلشان گذاشت.

– دنا جون چطوره...؟

آیدا شال سرش را باز کرد ودستی لای موهای خوشرنگ و روشن اش کشید:خوبه...داره آموزش پیانو میبینه.....

روسری اش را برداشت:ریشه موهام در اومده...برام یه کاریش کن..

– دوباره روشن کنم..یا می خوای رنگش و عوض کنی..؟

آیدا زودتر جواب داد:فکر نکنم هر چی هم که رنگ بریزی رنگ موهای المیرا بشه...

برای اولین بار دلش خواست جواب دندان شکنی به آیدا بدهد..اما جلوی آرایشگری که او را میشناخت نتوانست...

با لبخند گوشی موبایلش را برداشت :بزار از علیرضا بپرسم...نظر اون و بدونم..

گوشی را دم گوشش گرفت...کم پیش می آمد با علیرضا تماس بگیرد...گاهی هم که جلسه داشت جواب نمیداد....

– الو..جانم ستاره..

نتوانست لبخندش را جمع کند: سلام عزیزم... مزاحم کارت که نشدم.؟

صدای بیرون دادن نفس علیرضا را شنید: نه خانم... مزاحم نیستی.. کجائی؟

تکیه داد به صندلی اش جفت آیدا: با آیدا جون اومدم آرایشگاه... می خوام خوشگل کنم.. نظرت چیه..؟

زمزمه ی علیرضا انگار خیلی نزدیک تر از پشت گوشی بود: در خوشگلی شما شکی نیست خانم حاتم... منتها شیطننت شما عواقب

داره... میدونی که..؟

مستانه خندید. نه متوجه آیدا بود... نه اینکه داخل آرایشگاه هستند.

– می خوام رنگ موهام رو عوض کنم... چه رنگی دوست داری؟

– به رنگی که هیچ تار روشنی توش نباشه...

پچ پچ کرد: مشکی خوبه؟

خنده ی بی صدای علیرضا را حس کرد: امشب دیر میام خونه. اما هر وقت که اومدم میخوام ببینمت..

گوشه لبش را زیر دندان گرفت: منتظرم...

گوشی را بدون حرف دیگری قطع کرد: پائین موهام رو مرتب کن... می خوام پر کلاغی بریزم...

تامارا خندید: بهت میاد... با این چشم و ابرو عالی میشی...

برخواست: شما چه کار میکنی آیدا جون...

– اپیلاسیون(؟)

تامارا سمت کمده رنگ هایش رفت: باید همکارم بیاد.. پاکسازی با اونه...

xxxxxx

پوست چروکیده دستش را لمس کرد... از شر گچ سنگن خلاص شده بود. زیر دوش بارها و بارها لیف کشید... روی

دستش... روی گردن و شانه هایش... روی برجستگی سینه هایش... شمع های معطر حمام هیچ عطر دلپذیری

نداشت... مشتی آب روی شعله های کوچک آبی ریخت....

چند نفس عمیق کشید... دم و بازدم... نه... تأثیری در آرام شدنش نداشت... هر چه بیشتر به آمدن علیرضا نزدیک

میشد، اعصابش بیشتر به هم میریخت...

از تیرگی موها روی سفیدی تنش دلزده شد... چرا گفته بود رنگی که حتی تار روشنی هم نداشته باشد..؟

المیرا جلوی چشمانش زنده میشد...؟

رنگ روشن موهایش...؟

لب و دهن هوس انگیزش...؟

بیشتر به خودش پیچید... چرا داشت به معاشقه شان فکر میکرد...؟ به المیرا... به علیرضا

اما... اما... تصویر واضحی که جلوی چشمانش می آمد، تورج بود... خودش بود... کنج اتاق....

سرش به سفتی دیوار میخورد... گردنش درد می گرفت... خواست عقب بکشد اما نه راه فرار داشت و نه دستش آزاد بود...

مچ هر دو دستش میان دست های تورج محکم شده بود... پوست مچش میسوخت... مثل پوست کمرش که روی زبری فرش مرتب عقب میرفت و جلو می آمد... لبش زیر دندان فشرده میشد... درد، می آمد... می نشست... نمیرفت... جوانمردانه نبود... این طور لمس شدن انصاف نبود....

بیرون اتاق، مادر و پدر تورج بودند... صدایشان را واضح میشنید... در مورد قیمت چیزی حرف میزدند... حتی صدای پسر توران، خواهر تورج را هم میشنید... با شیطنت توپی را شوت میکرد... گل، گل....

گل وجودش پر پر میشد... معصومانه لگد مال میشد... حتی جرات نمیکرد جیغ بزند... حتی دستش آزاد نبود تا ...

موهای سرش زیرسنگینی بدن خودش و تورج مانده بود... داشت از ریشه در می آمد...

نفس های تورج تند میشد و لذت اش بیشتر...

ستاره له میشد و دردش بیشتر ...

از پاهایش... از کمر سوزناک و زخمی اش... از بدن جوانش، که زیر دستهای تورج مانده بود... مضمئز میشد... از رطوبت دهان تورج... از فشار دندان هایش....

لبش را محکم تر فشرده... گرمی خون روی لبهایش بود....

وقتی کنار کشید... وقتی مچ دستش را رها کرد... وقتی بی بوسه زن شد....

با اینهمه درد... با اینهمه حس بدی که تجربه کرده بود، چرا خجالت میکشید...؟

برای تن برهنه اش...؟

برای هفده سالگی اش...؟

تورج زمزمه میکرد: خودتو جمع کن، الان یکی میاد تو..

پرده های دریده شده... بی شرم... بی احساس... بی بوسه....

بی مادر... بی مرحم....

ضربه ای به گونه، وادارش کرد سر بلند کند....

این چشم های تورج بود...؟

تورج لذت برده بود... ستاره خجالت... ستاره شرم داشت از دریده شدن... از لمسی که به واسطه زن بودنش شده بود...

چشم های میشی نگران بود... صورتش خیس بود....

علیرضا آمده بود... دست روی گونه های خیسش کشید: اومدی...؟ من حالم خوبه... داشتم دوش میگرفتم... ببین... ببین
گچ دستم و باز کردم... نگاه کن... خسته شدم... امروز با بچه ها آشپزی کردیم... تو نبودی؟... آیدا باهام اومد آرایشگاه....

گفت هر کاری کنی رنگ موهاش مثل المیرا نمیشه... من که نمی خواستم به خاطر اون روشن کنم....

ساعت چنده...؟ فردا دیره... علیرضا کمکم کن پاشم... درد دارم... اما نمیدونم کجا...؟ کمرم... سرم... پاهام...؟

سرش چرخید روی تن برهنه اش کف حمام... روی سرامیک های سرخ... نگاه ماتش را سمت علیرضا گرفت...

سرش روی شانهِ علیرضا فشرده شد: طوری نیست... الان میبرمت بیرون....

اما نگاهش روی قرمزی ران های سپیدش بود... روی سرامیک های قرمز... دست علیرضا زیر زانویش پیچید

سر آستین های کت بهاره اش سرخ شده بود...

سرش درد میکرد....

شانهِ ی علیرضا امن بود...؟

نکند مثل تورج....

نه... نه... علیرضا تورج نبود... علیرضا ملایم بود... عطرش ملایم بود... نفسش ملایم بود... سرش را روی سینه ی علی

پائین کشید

صدای علیرضا بم بود... اما وقتی صدایش زد خش داشت: ستاره... خانم... پاشو این لیوان شربت رو بخور...

دستش زیر شانهِ های برهنه را گرفت: بخور فشارت افتاده....

خیسی روبالشی اذیتش میکرد... از زیر سرش بیرون انداخت... روی سطح یکنواخت تخت، به پهلو چرخید... علیرضا سر

کمد لباس هایش بود...

– ستاره... پد بهداشتی نداری...؟ لعنتی چرا هیچی پیدا نمیشه... پیراهنی سمتش گرفت: پاشو این و تنت کنم... باید بریم دکتر...

به شکم دراز کشید. دلش می خواست بخوابد...

بازدم محکم علیرضا را شنید: حالت خوبه ستاره...؟ ببین من و..

سمتش چرخید... دست علیرضا گونه هایش را لمس کرد: خونریزی داری... وقتش بود...؟

پلک هایش چند لحظه روی هم افتاد... تک به تک ساعات را به یاد آورد... داشت دوش می گرفت تا آمدن علیرضا آماده باشد...

اما فکرش برگشت به سالها قبل... سالهائی که فراموش کرده بود... سالهائی که فکر میکرد فراموش شده ..

اشک پشت پلک های بسته اش سد شد... از گوشه پلک ها تا شقیقه هایش پائین آمد...

با بدن برهنه... با پاهای خون آلود... روی تخت، مقابل چشمان علیرضا بود... تنش را با روتختی پوشاند...

– برو بیرون... تو رو خدا... تو رو خدا....

دست های علیرضا دور صورت اشکی اش حلقه شد... نفس گرمش به پیشانی اش می نشست... مور مورش میشد..

– ستاره...؟! ...

انگار شرمساری و خجالت را از نگاهش خواند که نرم گونه هایش را نوازش کرد:

بهم نگاه کن... من شوهر توام... نزدیک تر از هر کسی... محرم تر از هر کسی... خجالت میکشی؟

آره...؟ دیوونه... دیوونه....

صورتش زیر بوسه ها تر میشد... قلبش بی قرار شد... تپید....

دست های چنگ شده اش میل به بالا آمدن داشت... اما محکمتر روتختی را فشرد... نیاز داشت به بوسیده شدن...

به ناز شدن... به لذت بردن... حتی اگر وضعیت اش این بود... حتی اگر خون حیض روی پاهایش لک انداخته بود

لب های کار بلد میدانست چه کند... روی شقیقه هایش... لاله ی گوش اش... روی برهنگی و بازی گردن زیر روتختی..

دست علیرضا میان موهایش به نرمی چرخید... میان رطوبت موهایش... همانی که حتی یک تار روشن هم نداشت...

دستانشان میان هم لمس میشد... انگشت روی انگشت...

بوسه نبود... اینی که تمام رگ و پی تنش را میکشید، هزار برابر بهتر از بوسه ای بود که یک روز حسرتش را میکشید.. هر چه علیرضا بیشتر میبوسید... بیشتر میخواست... نفس هایش تند میشد... سنگینی میکرد میان سینه اش... تنش پر کشش روی تخت قوس میگرفت... بالا می آمد....

لب های تبادارش، تشنه بود... تشنه تر شد، وقتی لب های علیرضا آنجا نشست..

وقتی بوسه هایش فقط بوسه نبود... انگار تمام احساسش دخیل شده بود... این بوسیده شدن... این بوسیدن....
جان میداد و جان می گرفت...

لحظات کش می آمد... یک بوسه هزار بوسه میشد... یک لحظه هزار لحظه....

طاق باز روی تخت بودند... نفس هاشان هنوز بلند بود... ترسید صدایش از اتاق بیرون رفته باشد... صدائی که نمی دانست کجای حنجره اش پنهان شده بود... صدائی که اوج احساسات زنانه اش بود... صدائی که سال ها گم شده بود....

دستش روی بازوی علیرضا نشست... سر برگرداند... پلک هایش را روی هم می فشرد، حتی در روشنائی کم رنگ آباژور هم می توانست سرخی غیر عادی صورت اش را ببیند...

ترسید... نیم خیز شد: علیرضا... حالت بده؟

– خوبم... سرم درد میکنه....

دستش را کشید روی شقیقه ها نبض گرفته اش

از خودش بدش آمد... چطور توانسته بود آنقدر اسیر هوشش شود که یادش برود مشکلات علیرضا چیست... یادش رفته بود رابطه نصفه و نیمه شان هم چه به روز او می آورد... اگر چه فقط بوسیده بودند اما با هر بوسیدنی متفاوت بود... لب خشکیده و ملتهب را زیر دندان گرفت..

– ببخش علی نمی خواستم اذیت شی....

لب علیرضا به لبخندی نیمه باز شد: اذیت نشدم... فکر کنم فشارم رفته بالا، با اون همه حرارت تو، عجیب هم نیست..

خجالت کشید سرش را از علیرضا برگرداند: الان برات یه لیوان دوغ بی نمک میارم...

خواست بلند شود اما دست علیرضا دور میچ اش پیچید: بهتری!؟

نگرانش بود... دلش لرزید... خم شد و پشت دستش را بوسید: خوبم... الان بر میگردم...

روتختی را دورش پیچید و از تخت پائین آمد. روپوش لباس خوابش را به تن کشید و کمر بندش را محکم کرد... موهایش پریشان و در هم گره شده بود... از دیدن خودش در آینه شرمند شد... سعی کرد با گیره ی سر، تارهای به هم پیچیده را جمع کند... هنوز سر انگشتان علیرضا را بین موهایش حس میکرد...

با لیوان بزرگی دوغ به اتاق برگشت. میان تخت نشسته بود و سرش را می فشرد.

عذاب وجدان داشت... بغض تا پای گلویش می آمد و بر میگشت..

– حاضر شو بریم بیمارستان...

علیرضا سر تکان داد: قرصم تو اتاق برام بیار... خوب میشم....

داخل حمام دوش میگرفت... این سیکل بی موقع فقط به خاطر حجم اضطرابی بود که تحمل کرده بود...

نباید فکر میکرد... حتی نمی خواست به خاطر بیاورد چه چیزهایی را از سر گذرانده..

تاپ و شلوار ساتن مشکی را پوشید. حوله دور موهایش را محکم کرد و کمی لوسیون به دست و پایش مالید... علیرضا به پشت دراز کشیده بود..

– میدونی بوی چی میدی...؟

هوای داخل یقه اش را نفس کشید: لوسیون؟

علیرضا رو به او به پهلو چرخید: بوی تنت شیرینه... یه شیرینی فوق العاده... ربطی به لوسیون تنت نداره...

لبش را فشرد. آغوش باز شده ی علیرضا جان دوباره ای به پاهایش داد. سمت تخت قدم برداشت و کنارش دراز کشید..

بوسه هائی که امشب تجربه کرده بود... دست هائی که به نوازش روی تنش نشستند بود... سرش را داخل گودی گردن علیرضا فشرد... طعم این آغوش و گرمی اش تا ابد به تنش می ماند... نفسش بوی علیرضا را میداد.....

xxx

چیدن میز دو نفره، ریختن دو لیوان چای خوشرنگ، قاشقی که لیوان های هر دو را هم میزد... شیرین میکرد...

وقتی دست علیرضا روی پشتی صندلی اش بود... نوک انگشتانش، دنباله ی موهای تیره و فر خورده اش را لمس میکرد....

گرفتن لقمه ای برای او... دیدن طلوع خورشید از پنجره ی آشپزخانه...

شنیدن صدای پرستوئی که زیر تراس لانه کرده بود...

چرخیدن مردمک هایش از زیتونی های مرطوب روی میشی چشم ها...

صبحانه ی دو نفره ای که مزه ی زندگی میداد....خوش عطر...خوشبخت....حتی اگر به اندازه نوشیدن چای بود...

خوشبختی جلوی چشمانش نشست بود....در لقمه ای نان...

زندگی در خانه اش...در مردش زنده بود....جریان داشت...

xxxxx

به البرز نگاه کرد. مچ بند چرمی مشکی که به دست راستش بسته بود وانگشتر درشتی که در انگشت شصت داشت....

مدل موهایش را عوض کرده بود.حالا هر تکه از موها با واکس فیکس شده بود...

گردنبندی با پلاک فروهر،از بازی یقه پیراهن خوش دوخت سفید و نقره ای،روی عضلات سینه ی جوانش پیدا بود...

پشت کمربندش را مرتب کرد:خیلی مواظب خودت باش...

– من بچه نیستم...

از داخل آینه نگاهش کرد.پسرش بزرگ شده بود...احساس میکرد مرد شده..اما...اما مادر بود...همیشه چیزی برای

نگرانی مادرانه وجود داشت...

البرز فقط هجده سالش بود...سنی نبود که نگران رفت و آمدش نشود...که دلش شور نزد برای مهمانی دوستانه ی

البرز...مگر میشد..؟

– میدونم مامان جان..اما نمیخوام تو این مهمونی ها به دردسر بیافتی...درس خوندی و زحمت کشیدی تا نتیجه اش رو

بینی البرز با عطرش دوش می گرفت.ستاره مطمئن بود بویش متفاوت است...هدیه ای دیگر از دختری دیگر..؟

– دوستانم هم سن من هستن...هر شب هم میرن دوره...پارتی و مهمونی،حتی با همدیگه مسافرت هم میرن..حالا من

باید واسه رفتن به یه جشن از فیلتر رد شم...

خیلی سعی کرد اخم نکند..نمی خواست تلخی کند..هیچ وقت هم تندی نمیکرد..همیشه با آرامش و مهربانی کارهایش

را پیش میبرد.

– از فیلتر ردت نمیکنم مامان جان..فقط نگران پسرم هستم،درکش خیلی سخته!؟

البرز سمتش برگشت:اما من بزرگ شدم...مواظب خودم هستم...هیچ اتفاق بدی هم بیرون منتظرم نیست..ok?

دست کشید روی پلاک گردنش:هر اتفاقی بیافته...هر ساعتی...هر دقیقه ای...تو هر شرایطی،من هستم...فقط کافیه

بهم بگی.ok?

البرز خم شد و روی پیشانی اش را بوسید: بادم میمونه...

عطر تن پسرش را نفس کشید... هنوز بوی بچگی میداد... بوی خامی...

میان اتاق ایستاده بود و به شلوغی اطرافش نگاه میکرد... مثل سلیقه و روحیه ی البرز دستخوش طوفان بود..

لپ تاپ نیمه بازش روی تخت کنار دست کش بوکس...

لباسهائی که جلوی آینه ی قدی تلبار شده بود..

روی پارکت کف اتاق با اسپری رنگی خطوط در هم و برهمی کشیده بود... کتاب ها و جزوات درسی اش هنوز از زیر تخت پیدا بود..

روی برس مو، واکس و تافت که با در باز شده رها بودند دست کشید..

بچه هایی که یک روز محتاج محبت و توجه اش بودند حالا آنقدر بزرگ شده بودند که می خواستند تنها باشند.. بیرون بروند و خوش بگذرانند..

نگرانی مادرانه اش میشد فیلتر...

دلواپسی هایش میشد زیاده خواهی... میشد دخالت...

میان بغض گلویش لبخند زد. چه خوب که این روزها تنها نبود...

علیرضا بود تا همراهی اش کند...

تا روزهائی که حس میکرد بچه هایش دارند وارد مرحله جدیدی از زندگی میشوند، کنارش باشد... تکیه گاه شود... همدم شود...

گاهی پدرانه تذکری بدهد... گاهی فقط پدر باشد...

دلش تنگ مرد آرام و مهربانش شد... اتاق البرز را همانطور به هم ریخته ترک کرد... شاید لازم بود گاهی اوقات اول به خودش فکر کند..

گوشی را از پاتختی برداشت و پیامی به علیرضا ارسال کرد: دلم برات تنگ شده..

روی تخت نشست و زل زد به گوشی..

سه دقیقه بعد جوابش رسید: برای شام جائی دعوتتم، می خوام با هم بریم..؟

خندید... علیرضا بود دیگر مدل دلتنگی هایش هم متفاوت بود...

– دوست دارم پیام...

– دو ساعت دیگه میبینمت..

پیام داد:میبوسمت

کمتر از یک دقیقه جوابش رسید: منم....

گوشی را روی قلبش گذاشت و خودش را روی تخت ول کرد..زل زد به سقف لیموئی...شاید وقت آن بود تا در کنار مادر بودن..

زن بودن... کمی هم به همسر بودن فکر میکرد..

دلش غنچ رفت برای همسر بودن و همسر داشتن...برای زن بودن و شوهر داشتن...

تماسی با دنا گرفت که به اتاقش بیاید..

– شب با علیرضا میرم بیرون...یعنی جائی دعوتیم که با هم میریم...

دنا لبه ی تخت نشست: چشم و دلم روشن...جدیداً تو و بابا علی خیلی زیرایی میرین..خبریه؟؟

گوشش را نرم پیچاند:نشندم...چی میریم..؟

– غلط کردم چند بخشه...بابا جنبه داشته باش..

ابرو بالا داد: انگار بدت نمیاد یه گوش نداشته باشی...

دنا غش غش خندید:باشه بابا...شکر خوردم...

دستش را پس کشید:این شد یه چیزی...

دنا خودش را بالاتر کشید و دو زانو نشست:چجور مهمونی قراره برین؟خوب چرا ما دعوت نیستیم....

– بابات حرفی راجع به مهمونی نزد...

– خوب اینطوری که همیشه...الان باید بدونی کجا قراره بری،با چه آدم هائی قراره آشنا بشی،تابدونی چی بپوشی..

یه زنگ به بابا علی بزن و پیرس...

xxx

دیگر به ساعت هم نگاه نمیکرد.لباس زمردی خوش دوختش از نشستن طولانی چروک شده بود..

دست کشید روی چروک های پیراهن...روی چروک های صورتش.....

وقتی برای رفتن به مهمانی آماده میشد،خط های ریز روی پیشانی اش را دید....

خط هائی که روی صورت هر کسی میدید برایش نشانه ی پیر شدن بود....چروکیده شدن...

امروز چهار خط باریک از آنها روی پیشانی داشت و تا به حال به چشمش نیامده بود..

سی ساله ها هم ، پیر میشدند؟

مادرها زودتر پیر میشدند یا زنها؟!؟

کاش از تامارا میپرسید موی سفید هم لابلای مشکی هایش بود یا نه؟

نفسش را بیرون داد و زیپ پیراهن را کشید.لباس، نرم روی تنش سر خورد.بلوز و شلوار راحتی سفیدش را پوشید و موهای درهم شده اش را با حوصله باز کرد...گره به گره...شانه ی ظریف دسته صدفی را، روی مشکی ها کشید...

موهای مادرش هم مشکی بود.

خاطره ی کمرنگی از زنی به اسم مادر داشت.زنی که موهای بلند و تیره اش را پشت سر جمع میکرد و دنباله ی آن را هم می پیچاند لای کش مو..

سعید هم موهای تیره داشت،اما سهراب روشن تر بود.به عکس که سعید شبیه پدرشان بود و سهراب شبیه مادر....

عکسی از مادرش داشت؟

آرایش چشم های سایه خورده اش را پاک کرد..

حتی یک عکس هم نداشت...

صدای رسیدن پیامی به گوشی اش ،او را از جا بلند کرد:برنامه ی امشب کنسل شد..دیروقت میام.

شانه بالا داد.مگر منتظر بود؟علیرضا فکر میکرد بعد از دو ساعت که از قرارشان گذشته هنوز با لباس مهمانی چشم انتظاراست؟

روی رختخوابش دراز کشید...بالش زیر سرش بو میداد..

عطر ملایم و آشنا را نفس کشید.

بالش را کنج اتاق تبعید کرد..

دلش چیزی می خواست و نمی خواست..

رختخواب راحتش هم سر ناسازگاری داشت.کمی به چپ چرخید.یاد نگاه پر حرف ملک خانم،سر میز شام افتاد..

همان میزی که به بهانه ی همراهی با علیرضا در مهمانی،پشت آن ننشسته بود.. دنا هنوز گیاه خواری میکرد..فکر کرد

آخر از کمبود آهن ،بلائی سرش می آید..

آیدا با دیدنش که حاضر و آماده و لباس پوشیده برای رفتن بود، اخم کرد...

چه گفته بود؟

سرش درد میکرد و تا می خواست فکر کند آیدا چه گفته بیشتر هم درد میگرفت..

با پا، روتختی را پس زد و نشست... پاها را داخل شکم جمع کرد و بازوهایش را دورشان حلقه..

همانطور نشسته تاب خورد...

مادرش مرده بود...

پدرش هم...

عزیز هم که... پووف... چقدر تنها بود!!!

بچه ها را داشت و نداشت. به خودش متذکر شد: نه اینکه نداشته باشی، اما کدوم بچه ای تا آخر کنار مادر و پدرش

میمونه که تواز این سه تا انتظار داری...

دوباره تاب خورد، مثل همان موقع که برای هومن، بین دو درخت حیاط معصومه خانم، ننو میبست.. هومن را تاب میداد

و برای دو قلوها شال گردن میبافت...

دلت به کی خوشه..؟ به علیرضا..؟!

واقعاً به علیرضا حاتم دل خوش کردی..؟!

تندتر تکان خورد: لعنت به دل مهربونت.. لعنت به توی احمق و ساده.. با چند کلمه حرف، با چند تا بوسه و دادی؟

روی بازویش دست کشید.. به ذره غرور نداری؟

دست کشید لای موهایش: به خدا دارم... مگه میشه غرور نداشت.. اما گوش به حرف دلم میدم... علیرضا داغون و

شکسته است

نشون دادن غرورم به کسی که اعتراف به مشکلاتش کرده مسخره است.. چطور میتونم دوباره و صد باره بشکنمش..

ستاره ی عصبانی و جودش پوز خند زد: بدبخت...

وای.. وای... داشت دیوانه میشد.

صدای توقف ماشین روی سنگریزه ها را که شنید به تندی از تخت پائین پرید و اتاق را ترک کرد...

xxx

با دیدن البرز که در تاریک روشن سالن پائین، ورودی را میبست قدم تند کرد. پله های باقیمانده را با پای برهنه، بی سر و صدا پائین رفت...

– نگاه به ساعت کردی؟ داره میشه یک نصفه شب...

البرز با مکث سربلند کرد. ستاره با وجود نور ملایم بالکن که از پرده های حریر داخل میشد، صورتش را دید.

پای پلک راستش به شدت متورم بود و رد خون خشکیده را می توانست از زیر بینی تا پای چانه اش ببیند... هاج و واج به صورت پسرش زل زد: چی... چی شده..؟

البرز دستش را گرفت: خوبم به خدا... بریم بالا بهت میگم.. بابا علی خونه نیست.. نه؟

نگاهش را به دست البرز که میچ اش را گرفته بود داد.. جای بند انگشتانش سائیده بود.. هنوز تازگی زخم را می توانست ببیند..

امروز که از خانه میرفت ساعت داشت یا میچ بند؟

خودش را یک قدم، عقب کشید حالا البرز را زیر نور بالکن میدید..

به پیراهنش دکمه ای نمانده بود...

مارک پیراهنش چه بود؟

کبودی واضح روی گردنش را دید و رد خون آلودی که جای کشیدن گردنبندش بود..

روی سینه ی بدون گردنبندش می توانست زخم و خون را ببیند...

اشک بی هیچ پلک زدنی سرازیر شد: چه... بلائی سرت اومده... آخ... البرز... آخ..

سرش تیر میکشید. مثل وقتی که سعید محکم به دیوار کوبانده بودش...

محکم روی دهانش کوبید...

دلش داشت میترکید..

اینبار محکم تر زد..

– ستاره جون... غلط کردم.. تو رو خدا اینجوری نکن...

دست آزادش را بند بازوی البرز کرد...

کجا میرفت...؟ ملک خانم.. آیدا... وای... اگر دنا برادرش را به آن حال میدید...؟

آشپزخانه امن بود...همانجائی بود که وقتی بچه بودند و بازی میکردند،چسب زخم جادوئی از جعبه کمک های اولیه ظاهر میشد بعید بود این جراحات با چسب مداوا شود..

کلید هالوژن های روی کانتر را زد.با وجود سیل اشک یکبار دیگر تن و بدن البرز را واریسی کرد..پیراهن پاره اش را بیرون کشید..

دم غروب که میرفت با پیراهن سفید ونقره ای حسابی خوش تیپ شده بود...

فکر کرد شاید چشمش شور بوده...

با چشمانی که تند و تند،پر و خالی میشد،روی جراحات می چرخید.دست چپش هنوز روی دهانش بود.. انگشت اشاره اش زیر دندان فشرده میشد:کجا بودی؟...دعوا کردی...؟این..اینا جای چیه...؟...چاقو..؟!

با پایش هم بی اراده روی زمین ضرب گرفته بود...دست کشید روی زخم پهلوییش که تازه به وخامت آن پی برده بود..

خون خشکیده زخم را بسته بود اما میدانست که خیلی هم سطحی نیست..

– بمیرم من...بمیرم...پاشو...بریم بیمارستان..

البرز تکیه داد به کانتر و آخ بی صدائی کرد:زخمم سطحیه...به خدا خوبم مامان..

دلش از این مامان مامان گفتن لرزید...از اطمینانی که البرز می خواست بدهد...از منکر شدن زخم هایش،به خاطر مامان بودن

– من بمیرم واست...کدوم خراب شده ای این بلا سرت اومد...چرا زنگ نزدی...نگفتم هر ساعت...هر لحظه....

با این حالت سوار ماشین شدی...؟ بی انصافا...بی وجدان ها...

وقتی به حرف آمد،دل ستاره بیشتر خون شد،برای پسری که دم غروب شیک و پیک بیرون میرفت و ادعای بزرگی داشت

حالا خون آلود مثل بچه گی هایش بغض کرده بود..

روی انگشتان پایش کمی بلند شد و سر پسر کوچولویش را به سینه فشرد...

میترسید...اما پناه بود...تیره ی پشتش از اتفاقی که افتاده بود میلرزید،اما مادر بود...سر پسرش را نوازش میکرد...

– تقصیر من نبود...تو مهمونی شروع کردن به چرت و پرت پروندن...من هم جواب دادم...دیدم زیادی خوردن نمیفهمن چی میگن..گفتم بی خیال مست هستن..اما بیرون مهمونی کنار ماشین منتظرم بودن...

سر البرز را محکمتر به سینه فشرد...مست..؟

با چاقو...؟

والی...والی

اگر کمی تیغه چاقو بیشتر فرو میرفت..؟

کنترل گریه اش داشت سخت میشد..

باید البرز را به درمانگاه میرساند..دست زیر بازویش گذاشت و بلندش کرد...این زخم ها شستشو می خواست...بخیه...

واکسن کزاز....

پوست لبش را زیر دندان میفشرد...شدت لرزش دستش آنقدر زیاد بود که البرز هم متوجه شد...

میان نفس های تندی که میکشید تا بغضش را پس بزند،به حرف آمد..

– میرم لباس بپوشم و کیف بردارم...میتونی بری تو حیاط...؟

....

xxxxxx

پزشک اورژانس خواست بیرون منتظر بماند،اما یک میل هم تکان نخورد...دستش را لبه ی تخت البرز گذاشته بود.....

وقتی زخم ها را شستشو میدادند،با هر ناله ی البرز چیزی میان سینه اش بالا و پائین میشد... قلبش درد میگرفت...ضعف میکرد..

پاهایش میلرزید و نمی توانست کنترلی رویشان داشته باشد.

– خانم اکبری، این خانم و ببر بیرون و فشارشو کنترل کن... داره از حال میره...

دکتر نخ و سوزن بخیه را آماده میکرد تا زخم باز را بدوزد.

– میتونم تحمل کنم... باید اینجا باشم..

– خانم محترم، هر لحظه ممکنه کف اتاق از حال برین...اجازه بدید همکارم کمکتون کنه.

یک کلمه گفت: نه... همانجا ماند و با هر سوزنی که داخل زخم البرز فرو رفت لبهایش را زیر دندان فشرد و لرزید..

با هر چرخش سوزن بخیه و نخ هائی که دو طرف زخم را روی هم می آورد،قلبش هم به درد می آمد..

دست البرز را رها نمیکرد...

یک قدم هم فاصله نمیگرفت..

دست لرزانش را روی پیشانی البرز کشید ودانه های عرق را پاک کرد: خیلی درد داری؟

لبخند بی حال البرز بیشتر اشکش را درآورد: خوبم... یه کم استراحت کن..

ویبره گوشی باعث شد کمی عقب بکشد.. اسم علیرضا روی صفحه بود.. نوار سبز را با انگشت لمس کرد: الو..

– کجائی ستاره... البرز.. این پیره ن خونی توی آشپزخونه...

به کف دستش که از خون البرز سرخ بود نگریست.. معده ی دردناکش با فشار اسید ترشح میکرد.. تا گلویش بالا آمد

فقط توانست خودش را سمت سطل کنار دیوار برساند...

صدای عق زدن هایش ، با صدای نگران البرز درهم شده بود...

xxx

پلک های سنگینش را به زحمت باز کرد... بیمارستان... البرز... علیرضا..

پازل تکه تکه به سرعت کامل شد.. نیم خیز شد روی تخت...

– هنوز سرم تموم نشده... بهتری؟

علیرضا بود که از روی صندلی فایبرگلاس کنار تخت برخواست و سمتش آمد. نگاه از صورت خسته اش گرفت و

پاهایش را از تخت آویزان کرد..

دست علیرضا روی بازویش نشست : البرز خوبه... تو اتاق بغلی خوابیده...

بازویش را عقب کشید: به من دست نزن..

کامل از تخت پائین آمد.. مانتو شکلاتی اش چروک شده بود.. با شلوار خواب ساتن سفید... روی تخت را برای پیدا

کردن شال سرش نگاه کرد..

– شالت اینجاست.. بزار پرستار و صدا بزنم تا فشار تو چک کنه...

جواب علیرضا را نداد. سعی کرد کیسه سرم بالای سرش را بردارد..

– ستاره با توام... چرا حرف نمیزنی...

گلویش بد مزه بود و سوزش بدی تا حنجره اش احساس میکرد.. علیرضا مقابلش ایستاد. دستش دوباره روی بازویش

نشست..

خودش را عقب کشید: گفتم بهم دست نزن...

– ستاره؟! –

به صدای پرسشی و دلخور علیرضا با اخم جواب داد: هیچ وقت نیستی... هر وقت به بودنت احتیاج دارم، غایبی...

میدونی چه به سرم اومد وقتی البرز و تو اون حال دیدم..

میدونی با چه سرعتی رسیدم بیمارستان...

میفهمی وقتی دکتر گفت ممکن بود با عمق بیشتر زخمش، کلیه راستش و از دست بده چه حالی شدم..

پس کی قراره تو دم دست باشی...؟

کی قراره مثل هر مرد دیگه ای کنار زن و بچه ات باشی؟

دست علیرضا محکمتر دور بازویش پیچید: باید به من زنگ میزدی... دیدی که برنامه مهمونی کنسل شد..

خواست عقب بکشد: اولویت تو چیه...؟ کارت...؟ بچه هات...؟ من...؟ المیرا...؟

فک فشرده ی علیرضا و دستش که محکم بازویش را میفشرد نشان میداد اصلا صبوری ندارد.

– الان وقت این حرف ها نیست... بزار بریم خونه، باید حرف بزنیم...

– اگه حرفی برای گفتن داشته باشی..

xxx

به چشمان هاله نگاه کرد که هنوز رد اشک داشت: داداش نباید کوتاه بیای... از شون شکایت کن. ممکن بود این اتفاق قابل جبران نباشه..

عاطفه هم زمان که تسبیح دستش را میبوسید گفت: خدا اون روز و نیاره، از وقتی فهمیدم مرتب دارم صلوات می فرستم. خدا به جوونی اش رحم کرد..

نگاه به علیرضا کرد که خانه مانده بود. ده دقیقه ای بود که فنجان قهوه اش را دست به دست میکرد.. بی قراری اش رامیشناخت.

دلش خواست یک لیوان چای سبز برایش آماده کند... اما فقط دل خواست.. میتوانست گاهی خواسته دلش را نشنود...

– ستاره جون.. تو هم که رنگ به رو نداری..!

– دیشب هزار بار مردم و زنده شدم... با اونهمه فشاری که بهم اومد همین که سرپا موندم هم خیلیمه..

– راست میگی به خدا... دوقلوها زمین بخورن من دق میکنم.. وای به اینکه تو البرز و به اون حال دیدی..

سربرگرداند. آیدا زیر بازوی ملک خانم را داشت..

علیرضا جلوتر رفت و دست ملک خانم را گرفت و روی کاناپه نشاندش.

- بهتری ملک جون؟

ملک خانم سر تکان داد و آیدا رو به عاطفه گفت: الان بهتره، صبح که البرز و با اون وضع دید، قلبش گرفت. بعد هم که

علی جون دکتر خبر کرد. دکتر ایرانی هم گفت فشار خون مامان رفته بالا...

هاله دوباره سمت علیرضا چرخید و تکرار کرد: می خوام چه کار کنی داداش؟

نفس راحتی کشید وقتی علیرضا فنجان را پائین گذاشت: به انوری گفتم یه شکایت نامه تنظیم کنه. خودم هم تا

یک ساعت دیگه میرم خونه ی دوست البرز، ببینم دقیقاً چه اتفاقی دیشب افتاد.

فکر کرد تا یک ساعت دیگه غذای خانم زمانی آماده می شود..؟

باید هاله و عاطفه را هم نگه میداشت..

برای فشار بالای ملک خانم هم غذای بی نمک و رژیمی بار میگذاشت..

برای البرز جگر تازه کباب میکرد، کاش دنا هم کمی کباب می خورد..

به هومن از قبل قول ماکارانی داده بود، اما اگر نمیرسید می ماند برای فردا...

خانم زمانی هم می خواست زودتر برود.. نوبت دکتر داشت..

مردها هم مثل زن ها انقدر زود از کار افتاده میشدند..؟

حمله قلبی... فشار خون بالا... روماتیسم... آرتروز... ام اس....

از جا بلند شد و سمت علیرضا رفت تا فنجان قهوه اش را بردارد.. نگاه او را حس میکرد، اما اهمیت نداد.

از خانم زمانی خواست دوباره برنج خیس کند. خودش هم تند و تند مشغول آماده کردن غذای ملک خانم شد. خورش را

چشید و کمی آبلیمو اضافه کرد.

کبودی چشم البرز بیشتر شده بود...

طالبی ها را پوست گرفت و داخل میکسر ریخت. داشت فکر میکرد کمی شکر هم اضافه کند بهتر میشود...

باید دوباره از دکتر ایرانی میخواست بیاید...

امسال طالبی ها هم شیرین نبودند..

لیوان های کوتاه و تپل را پر کرد..

کاش از دکتر میپرسید پهلوی البرز چند تا بخیه خورده.. جای زخم هم حتماً می ماند..

سینی زرد و نارنجی را دستمال کشید و لیوان ها را چید.

دیشب همین جا کنار کانتر داشت از شدت اضطراب و ناراحتی دق میکرد. حالا مشغول آشپزی بود.. خدا امسال را به

خیر کند سینی را به خانم زمانی داد تا به سالن ببرد. برای بچه ها از فریزر بستنی برداشت. با طعم قهوه...

میکسر را شست. دو تا موز با شیر داخلش ریخت..

کاش دیگر مهمانی نرود..

ذهن اشفته اش مرتب بین آشپزخانه تمیزش در رفت و آمد بود...

سینی بچه ها برداشت و از پله ها بالا رفت.

دنا و هومن پای تخت البرز نشسته بودند. دیدن دوباره ی البرز دلش را خون کرد. حالا کبودی های صورتش پررنگ تر شده بود.

خواست بگوید خدا لعنتشان کند اما زبانش نچرخید. مادر و پدر بیچاره شان الان چه حالی داشتند.. اصلاً میدانستند

پسر هاشان چه شده اند؟

دنا سینی را از دستش گرفت و پیچ کرد: تازه خوابید..

– پس پاشید برید بیرون، چرا اینجائین؟

هومن شانه بالا داد: شاید بیدار شد و چیزی خواست.

مقابلشان نشست. اتاق به هم ریخته ی دیروز حالا مرتب بود.

– ستاره جون، دیشب خیلی بهت سخت گذشت نه؟

برای دنا ی بغض کرده آغوش گشود. دست کشید روی موهایش که حالا تا روی گردنش بلند شده بود:

– همه ی نگرانی ام این بود که چطور خودش رو رسونده.. بعد هم میترسیدم بیدار شی و با اون سر و وضع ببینیش.

– بمیرم واسش... ببین صورتش چطوری شده؟

نگاه دوباره ای به البرز انداخت تمام گونه و چشمش، از کبودی بنفش تیره شده بود.

– خدارو شکر که روی صورتش پارگی نداشته. کبودی ها تا چند روز دیگه کمرنگ میشن..

سر هومن هم روی پایش نشست. دست دیگرش را روی خرمائی خوشرنگ کشید.

– البرز بوکس بلد بود و اینطوری داغون شد. آگه من دیشب جاش بودم، حتماً جنازه ام میرسید خونه..

مشت دنا روی شانه اش نشست: چرت و پرت نگو.. جنابعالی غلط میکنی پا جا پای البرز بزاری.. البته با اتفاقی که افتاد دور اینبرنامه ها رو خط میکشه..

بوسه ای به پیشانی اش نشاند: منم امیدوارم با این اتفاق یه کم عاقل بشه..

– اووم... ببخشید... اما من بیدارم..

هومن جستی زد و لبه ی تخت نشست: احوال داش هومن، میزونی دیگه؟

غریب: این چه وضع حرف زدن هومن؟؟

البرز خواست کمی بالاتر بیاید، دنا زودتر پرید و خودش را پای تخت رساند. بالش پشتش را مرتب کرد: راحتی؟
با عشق نگاهشان میکرد.

– مامان ستاره..

نم اشکش را گرفت: جان مامان..

دست پانسمان شده ی البرز سمتش دراز شد. برخواست و پای تخت زانو زد.

– دیشب خیلی اذیتت کردم... ببخشید..

بغضش را پس زد: قربونت برم... دیگه باهام این کارو نکن.. تو که میدونی جونم بهتون بسته است..

البرز هم بغض داشت. سیب گلویش تند و تند بالا و پائین شد: قول میدم.. قول مردونه..

خواست بگوید لازم نیست قولت مردانه باشد... به قول مردانه اعتباری نبود.. مردها قول میدادند تا به آن عمل نکنند..

باز شدن در اتاق نگاهشان را به آن سمت کشاند.. علیرضا در چارچوب در ایستاده بود..

فکر کرد اگر چند سانتیمتر بلندتر بود سرش به طاق در میخورد..

هومن سمت علیرضا رفت: بیا تو بابا علی جمع ما شما رو کم داشت..

لبخند زد... پسرک خودشیرین..

علیرضا دست دور شانه ی هومن گذاشت و جلو آمد. البرز با شرمندگی نگاه به پدرش کرد: متاسفم بابا... گند

زدم.. میدونم..

– همین که سالم هستی برام کافیه... نمی خوام شرمنده و متاسف باشی، انقدر بزرگ شدی که خوب و بد و تشخیص

بدی. اینطور نیست؟

البرز سر تکان داد.

علیرضا کنارش زانو زد.. شانه به شانه ی هم کنار بچه ها بودند... دلش نمی خواست بغض کند اما، تا امروز اینطور

صمیمی کنارهم جمع نشده بودند.. بودن علیرضا پای تخت، بوی پدرا نه ای داشت..

دنا هم متوجه بود و از بغضی که چانه اش را میلرزاند میشد فهمید، برای او هم تجربه ی جدیدی از پدر داشتن

است..

سرش را پائین گرفت و نفس پر بغضش را بیرون داد.

نشستن دست علیرضا روی زانوش، باعث شد سر بلند کند. نگاه علیرضا به البرز بود اما دستش روی پای

ستاره...

مهربانی علیرضا هم طور دیگری بود..

نرم... ملایم...

کاش علیرضا میدانست که آشتی کردن با زندگی و بچه ها انقدرها هم سخت نیست...

همین حضور بی دعوت داخل اتاق البرز، نشستش روی زانو... پای تخت.. همین ها بود که میتواند ذره ذره، آن

فاصله ی عمیق چند ساله را ترمیم کند.

کاش میدانست همین محبت های پنهان.. همین انگشت نوازشگر... چقدر آرام اش میکرد.... چقدر این زن سی ساله ی

پر حسرت رازن میکرد....

xxx

دستانش را در هم گره کرد، مثل ابروهای گره کرده اش.. گوشه ی لبش را زیر دندان فشرد و چند قدمی راه رفت.. نگاه

دوباره ای به ساعت روی میچ اش انداخت.. کمی از دوازده میگذشت..

علیرضا رفته بود دم خانه ی دوست البرز... دکتر ایرانی هم سرش یکبار دیگر آمد تا البرز را ببیند.. والبته ملک

خانم.. وسوسه شد با علیرضا تماس بگیرد.. دستش را محکمتر پیچاند...

شام هم نخورده بود.. دستش هم مدام روی پیشانی اش مینشست.. سردرد داشت.. کاش همان موقع چای سبز برایش دم میداد..

نگاه چند باره ای روی ساعت انداخت. عصبی بندش را کشید تا باز شود.. بندش که جدا شد صفحه ی ساعت هم از دستش سر خرد روی پارکت اتاق..

آینه که میشکست میگفتند هفت سال بد بختی می آورد...

کلاغ که بالای خانه قارقار میکرد خبر بد می آمد...

عطسه هم که میکردی صبر می آمد..

ساعتش شکسته بود... نکند اتفاق بدی بیافتد...؟

نکند علیرضا هم خون آلود برگردد خانه..؟

وای از این دلشوره های زنانه... وای از وقتی که بترسند... وای از وقتی که دلشان بلرزد...

تحمل اتاق را نداشت. با همان بلوز و شلوار راحتی بیرون آمد. در کتابخانه را باز کرد و داخل شد. دستش روی کلید برق رفت. دیوار کوب های طرح چوب که روشن شد نگاهش افتاد روی کاناپه..

پتوی سبک بهاره هنوز مجاله بود... اثر آشفستگی چند ساعت نخوابیدن روی بالشک های مخمل زیتونی مانده بود..

علیرضا اینجا می خوابید..؟

فکر میکرد برگشته اتاق المیرا...

لبه ی کاناپه نشست و دست کشید روی پتو.. بینی اش میل به بوئیدن داشت.. سرش را روی عطر ملایم پتو فشرد..

کمی بالاتر رفت و کامل دراز کشید.. از بلندی پنجره ی مقابل، که تا کف کتابخانه میرسید تاریکی شب پیدا بود.. آسمان بی ستاره نور چراغ های حباب دار زیر کاج تا لانه ی میلو را روشن کرده بود..

سرش چرخید سمت میزعلیرضا بود..

لپ تاپ... عینک مطالعه دوست داشتنی اش که روی زیتونی های خوشرنگ مینشست.. ماگ بزرگ سفید و نسکافه ای...

حوله ی سورمه ای دست و صورتش..

مگر چند شب بود که علیرضا آنجا می خوابید..؟

از جا برخواست و سمت میز رفت.. دست کشید روی لبه ی صندلی چرم مشکی.. قاب عکسی جلویش بود.. یک عکس بیست در سی با قاب سفید... خودش بود.. دنا و البرز تکیه داده بودند به او، هومن هم پائین پایش نشسته بود... تاریخ عکس را خوب به خاطر داشت. نوروز همین امسال بود.. اما یادش نبود عکس را ظاهر کرده باشد..

مگر چند وقت بود که به کتابخانه سر زده بود..؟

بیشتر از دو هفته..؟

صدای پیچ آرامی شنید.. رفت سمت در.. شاید هومن بد خواب شده بود.. از وقتی این فیلم های مزخرف ترسناک را میدید چند دفعه از خواب میپرید..

صدای آیدا واضح به گوشش رسید... اتاق آیدا که پائین بود...

خواست در را باز کند اما صدای هشدار دهنده ی علیرضا را که شنید همانجا ایستاد..

– بهت گفتم تمومش کن... آگه باز هم قراره حرفای گذشته تکرار بشه ترجیح میدم هر چه زودتر از اینجا بری..

مسخ شده همانجا ایستاد... حرفهای گذشته چه بود که علیرضای مبادی آداب را اینطور عصبی کرده بود..؟

صدای آیدا مخلوطی از خشم و ناباوری بود: داری من و از خونه ی خواهرم بیرون میکنی..؟

.....

– لازم باشه آره... از کل زندگی ام بیرونت میندازم...

– معلوم هست چت شده..؟ من فقط نگران بودم که دیر اومدی... همین..

پوزخند علیرضا را شنید: نگران بودی که با این سر و وضع اینجائی..؟ ببین آیدا.. من امشب اصلا حال درستی

ندارم.. بهتر تابا حرفام گند نزدم به کل روابط فامیلی تهام بزاری..

– هه... بهتره از دست خانم عزیزت عصبانی باشی که تمام امروز با چشمت دنبالش کردی و بهت اعتنا نکرد.. حالا هم با

خیال راحت گرفته خوابیده... بعد هم موقع خواب لباس خواب میپوشن... البته تعجبی نداره، بعد المیرا همه ی این

چیزها رو فراموش کردی..

– دیگه داری از حد میگذرونی..

– به آقا بر خورد؟... تنها چیزی که توی این زن نیست یه ذره زنیت داشتن.. اینطوری قراره به تو کمک کنه..؟

– این موضوع به کسی مربوط نمیشه.. مخصوصا تو... بفهم داری در مورد چی حرف میزنی...

– چه اتفاقی واسه علیرضا حاتم مودب و خوش اخلاق افتاده، که حالا اینطوری به مهمون خونه اش بی حرمتی میکنه..؟

ترسید بچه ها بیدار شوند... ترسید علیرضا واقعا داد بزند... دستش روی دستگیره نشست...

علیرضا به دیدنش ابرو بالا داد... صورتش قرمز بود... حتما باز هم فشارش بالا رفته بود...

آیدا باپیراهن خواب قرمز خوشرنگی مقابلش بود... پاهای خوش تراش و بلندش از کوتاهی لباس بیرون بود... روپوش حریر نازکی هم روی لباس پوشیده بود که از سرشانه ی راستش آویزان بود...

نخواست به لباس راحتی خودش فکر کند... فقط در کتابخانه را کامل باز کرد: بهتره بقیه حرفاتون و اینجا ادامه بدید... ممکنه صداتون بچه ها رو بیدار کنه...

قبل از اینکه قدمی برای رفتن سمت اتاقش بردارد صدای علیرضا را شنید...

– بمون سر جات ستاره...

توجهی به صدای گرفته و جدی اش نکرد: خسته ام... میخوام بخوابم..

– قرار بود با هم حرف بزنیم

متعجب نگاهش کرد... با چه روئی میخواست حرف بزند... همین چند دقیقه پیش حرفهایشان را شنیده بود... پرروئی

آیدا... بددهنی علیرضا... باز هم میماند؟

– برای امشب ظرفیتیم تکمیله عزیزم... ترجیح میدم الان استراحت کنم..

دست علیرضا روی بازویش نشست..

– سرم داره میترکه... نذار بدتر بشه..

وارد کتابخانه شدند و آیدا بیرون ماند... پیراهن خواب قرمز اما جلوی چشمانش بود...

زن نبود؟

زن بودن را به چه میدیدند...؟

به پیراهن حریر قرمز..؟

به پیدا شدن خط لباس زیر...؟

به موهای بلوند و عطر گرم...؟

مجبور بود شبی چند دفعه به بچه ها سر بزند... با لباس خواب آیدا میتوانست نیمه شب بالای سر دختر و پسر

نوجوانش برود؟

زنیت نداشت فقط به خاطر ساده پوشیدن..؟

فقط به خاطر آویزان نشدن از گردن مردش؟

سه بچه ی نوجوان داشت... اتاق خوابش هم که جدا بود... علیرضا هم که ناتوانی جنسی داشت... خودش هم از هجده سالگی فقط مادر بود... زن بودن کجا به کارش میامد..؟

هشت سال بود که با وجود متاهل بودن شوهر نداشت... همین دو هفته قبل بود که اولین بوسه های همسرش را چشیده بود..

زن نبود چون اغواگری بلد نبود..؟

دستش روی آستین کوتاه و بانمک لباس خوابش چرخید... روی کش دوزی یقه و کمرش...

دست دیگری صورتش را قاب گرفت: ستاره...! خانم...!

علیرضا را از پس پرده ای از اشک میدید...

مزخرفات آیدا که گریه نداشت... به قول دنا چرت و پرت پرانده بود... اما دلش درد میکرد... نه شکم اش... دلش.... به درد آمده بود..!

– چرا گریه میکنی... به خاطر چرت و پرت آیدا؟

مثل دنا حرف میزد اما دنا شبیه المیرا بود... البرز شبیه علیرضا...

دست علیرضا دور کمرش پیچید: بزار آروم شی برات توضیح میدم...

آرام نمیشد... خودش را عقب کشید و روی کاناپه نشست...

لیوان آب جلوی صورتش بود: یه کم بخور... رنگت پریده.. با چشمانش اشاره میکرد دهن باز کند... میگفت متاسف است... چشمانش ناراحت بود... خسته بود....

دیلماجی چشمانش را میشناخت؟

زن باشی و ندانی چشم های مردت چه میگویند؟!

نگاه بچه ها را هم بلد بود... دروغ که میگفتند سریع میفهمید. البرز هر دفعه میخندید: جون دنا، از کجا میفهمی بهت دروغ میگویم؟

لبخندشان را با چشم غره ای جواب میداد: یه مادر همیشه میدونه بچه هاش چی تو فکرشون میگذره. کافیه نگاتون کنم، چشمتون لوتون میده..

از کی یاد گرفته بود دیلماجی چشمان علیرضا را بخواند..؟

لب زد.. صدایش گم شده بود.. کمی شکسته.. شاید هم پر بغض...

– اینجا چه خبره علی..!؟

چشمان لعنتی هنوز خیس میشد.. دستش را محکم پای چشم ها کشید.. آنقدر محکم که پوست گونه اش سوخت...

علیرضا کمی عقب کشید. روی پاها ایستاد.. دست برد و دکمه ی بالای پیراهن سورمه ای را گشود.. چشم ستاره با دست های مردانه همراه بود.

دکمه ی بعدی را هم باز کرد..

گرمش بود....

داشت خفه میشد....

آستین لباسش را بی قید بالا کشید. چین خورد روی آرنجش.. سربلند کرد تا نگاهش کند.. هنوز سرخی صورتش واضح بود حتما سردرد هم داشت.. باید آرام میشد.. باید آرامش میکرد..

ایستاد و رفت سمت در کتابخانه. نگاه علیرضا همراهش بود داشت با هر قدم او نزدیکتر میشد..

از پله ها پائین رفت.. دکمه کتری برقی استیل را روشن کرد. چای سبز را برداشت و پیمانه ای داخل صافی لیوان چینی مخصوصش ریخت.

انگشت کشید روی نقاشی مینیاتوری لیوان، روی زندهای ژاپنی با کیمونو و بادبزن های رنگی..

صورت هاشان مصنوعی بود.. لبخندشان هم بدتر.. اصلا شاد نبودند.. صورت مینیاتوری شان سرد بود.. بین آن همه رنگ، بی رنگ بودند..

زن ها حتی از پشت یک نقاشی روی لیوان هم غمگین بودند.. تظاهر میکردند به شاد بودن اما نبودند..

آب جوشیده را از صافی سرازیر کرد.. گرمای آب عطر خوب چای را بالا داد. درپوش کوچک را گذاشت.. همانجا تکیه داد به میز آشپزخانه که شاخه های خیزران طلائی روی سطح مشکی آن میدرخشید..

علیرضا آنجا بود.. کمی دورتر.. میتوانست گرمی نگاهش را حس کند.. کاش شروع میکرد به حرف زدن

شنیدن هر چیزی بهتر از این سکوت رنج آور بود..

لیوان را برداشت و از پله ها بالا رفت... روی پله ها سایه ی علیرضا رویش افتاده بود..

زیر سایه ی مردش بود..؟

مثل همان وقت ها که عزیز میگفت مرد، سایه سر زن است. میگفت خدا هیچ زنی را بی سایه نکند.. کاش مردش واقعا سایه بود.. کاش این حرف عامیانه که عجیب دلچسب بود واقعیت داشت...

دست کشید روی حجم تاریک دست هایش... پاهایش روی پاگرد متوقف شد.. اتاق خودش.. اتاق المیرا.. کتابخانه..؟

سایه از رویش گذشت. در باز اتاق دعوتش میکرد... علیرضا تکیه داده بود به در نیمه باز... نگاهش میکرد.

سینه به سینه او رد شد. لیوان را لبه ی پاتختی گذاشت و نشست.. نگاهش از روی پا تختی سمت پنجره کشیده شد:

– تا گرمه بخور..

علیرضا جلو آمد و کنارش نشست. لیوان چای را برداشت و جرعه ای نوشید.. دستش روی زندهای کیمونو پوش مانده بود

زندهای به ظاهر شاد و خوشبخت... شاید مادرهای به ظاهر خوشبخت.. زن هائی که همیشه قربانی میشدند

حتی اگر با اطمینان میگفتند اینطور نیست.. مثل مادرش، خودش، حتی سمیرا...

اگر علیرضا مشکل نداشت هم میتوانست انقدر راحت آیدا را پس بزند..؟

پیراهن قرمز را ندید بگیرد..؟

دستش روی انگشت حلقه اش چرخید.. نگین هایش را لمس کرد. علیرضا هم حلقه داشت.. همیشه

داشت. قبل از آمدن ستاره، انگشتش همه ی زندگی اش مال المیرا بود.. نبود..؟

چقدر حس و حالش با سر شب فرق داشت.. همین دو ساعت قبل دلشوره داشت، نگران بود. اما حالا، دلسرد بود... نکند

دلشکسته بود و نمیفهمید...

کاش در مدرسه دو واحد فهم و درک یاد میدادند.. تا مثل الان بدانند چه میخواهد... تا بدانند دلش شکسته

یا غرورش زخم خورده.. یا شاید له شده..

کاش حرف نمیزد... نمیخواست بپرسد اما میخواست بشنود. کاش علیرضا هم دیلماجی چشمانش را بلد بود. آنوقت

حرفهایش را میخواند..

علیرضا که پشت روی تخت افتاد.. پاهایش روی زمین بود.. انگار نشسته دراز کشیده بود.. دست هایش هم دو طرفش

رها بود..

پلک هایش را روی هم گذاشت... پر از آرامش بود وقتی شروع به حرف زدن کرد..

– وقتی شونزده سالم بود پدرم مرد... با رفتنش یه فضای بزرگ تو قلبم خالی شد... با وجود دوتا خواهر و مادری که تنها مونده بودم مسئولیت زندگی افتاد رو شونه هام.. باید به همه چیز رسیدگی میکردم.

عمو احمد، بابای المیرا کمکم میکرد.. راه و روش مدیریت ارث و میراث پدری رو یادم میداد...

من تو شونزده سالگی مرد شدم.. مجبور بودم از درس و بازیگوشی هم سن و سالهای دیگه ام بگذرم و به جای اون برم سر کارگاه بابام اون موقع صاحب یه کارگاه کوره پزی بود... کاشی و سرامیک تولید میکرد..

وقتی همدوره های من رفتن دانشگاه من هنوز نتونسته بودم دیپلم بگیرم.. مجبور بودم هم کارای بیرون و انجام بدم وهم مواظب مامان و دخترا باشم.

سه چهار سال بعد دیگه خیلی خوب از پس کار برمی اومدم.. دیپلم گرفتم دانشگاه آزاد قبول شده بودم مدیریت میخوندم... المیرا هم همینطور..

تنهایی مامان باعث شده بود ملک جون بیشتر بیاد خونمون.. آیدا و المیرا هم باهاش می اومدن.. تقریبا با هم زندگی میکردیم..

ساکت ماند.. ستاره فکر کرد سرگذشتشان شبیه هم است... علیرضای شانزده ساله مرد شده بود... مثل

خودش که در هفده سالگی زن شده بود... زن شدنش با مرد شدن علیرضا قابل مقایسه بود؟

به او هم همان قدر سخت گذشته بود؟

با بچه ی داخل شکم کتک خورده بود؟

المیرا دوستم داشت.. منم دوسش داشتم.. میون اونهمه کار و گرفتاری یه لحظه هم تنها نبودم.. یا خودش بود یا اسمش.. حتی عطرش، با بودنش حال خوب بود.. اون حجم بزرگ توی سینه ام پر شده بود..

من فرصت آشنائی با کسی رو نداشتم یه جورائی المیرا اولین دختری بود که وارد زندگی ام شد..

ستاره فکر کرد... و آخرین..؟

اصلا مردها مگر آخرین هم داشتند؟

مگر برای تورج اولی نبود؟ سعید نگفته بود او را با دختری دیده..؟

دراز کشید.. مثل علیرضا.. حالا هر دو روی تخت به سقف لیموئی نگاه میکردند...

خیلی زود تو کارم پیشرفت کردم.. کارگاه شد یه کارخونه کوچیک بعد بزرگتر... از نظر مالی تامین بودم..

عاطفه ازدواج کرد..عمو احمد هم یه شب خوابید و بیدار نشد..شدم تنها مرد خانواده حاتم...

مامان از علاقه ی من و المیرا با خبر بود..خیلی زود ازدواج کردیم...خیلی زود همه چیز تموم شد...با دو تا بچه با قلب مریض مامان..

با هاله ای که تازه نامزد کرده بود..با ملک جون که اشکش خون شده بود...آیدا هم زل میزد به جای خالی المیرا...من دوباره تنها شده بودم...حجم خالی سینه ام اینبار قابل ترمیم نبود کم کسی از دستم نرفته بود...کسی که دوستش داشتم..کسی که تمام مدت با هم بودن تنهام نذاشته بود...کسی که من براش همه چیز بودم..

شده تو زندگیت یکی بشه همه چیزت...به چشم به هم زدنی از دستش بدی..؟

میدونی چه حالیه..؟

با دست روی سینه برهنه اش ضربه زد:قلبم ترسیده...از دل بستن و دل بریدن...از وابستگی به کسی که ممکن بود یه صبح بره بیرون و دیگه بر نگرده...

فکر کرد همه زندگی اش یعنی چه؟مگر مادرش نمرده بود..مگر زیر دست و پای تورج زن نشده بود...مگر جان و دلش وصل بچه ها نبود..؟مگر اینهمه سال صبوری نکرده بود..؟

همه ی زندگی آدم که نمی مرد...تا خودت نمیکشتی نمی مرد...

گوش داد به صدای بغض نشسته ی علیرضا..برای زنی که از دست داده بود...برای اجباری که زندگی به گردنش گذاشته بود..

برای اجباری که خودش برای به گردن گرفتنش زانو زده بود..

– تو اون شرایط بد روحی باید مواظب بچه ها بودم...نمیدونم بگم خوشبختانه یا متاسفانه ،اما با نبود

مادرشون خیلی زود کنار اومدن الان میفهمم چرا...

تازه درک میکنم چرا مثل بچه های دیگه بی مادری اذیت شون نمیکرد...

سرش چرخید سمت علیرضا...او هم سر برگرداند.

– المیرا برای من کامل بود...خیلی کامل...اما برای بچه ها کافی هم نبودچه برسه به کامل بودن...

تو هفت سالی که ازدواج کرده بودیم یه لحظه هم تکراری نبود..همیشه من براش اول بودم..همیشه

سیراب عشقش بودم..

من بعد رفتن المیرا هیچ حسی برای زندگی نداشتم...

نمیدونم عاشق بابای هومن بودی یا نه، اما وقتی سیراب عشق باشی درک میکنی چی میگم.. چی کشیدم..

نگاهش از روی صورتش گذشت...زل زد به تاریکی شب، پشت پنجره..

– دوازده سال...خیلیه ستاره...برای هر آدمی زمان زیادیه که دوباره زندگی کنه...بخواد دوباره خوشحال باشه...تو با بودنت..با حضورت...این حس و حال و دوباره برام زنده کردی...میدونم، خیلی برات سخت بود...تحمل شرایط زندگی من صبوری میخواست.

پلک زد..سرش را چرخاند و به سقف بالای سرش خیره ماند..

صحبت شان از کجا به کجا میرفت..؟

خسته بود...دلش کمی آرامش میخواست...همان که در زندگی اش نایاب بود...کاش سرش خالی میشد..مگر چقدر میتوانست با خودش حرف بزند..کاش گاهی شبها می مرد...

همچنان زل زد به سقف...

چشم که باز کرد علیرضا را دید. دست ها را دور سینه حلقه کرده و به پهلو خوابیده بود.. پلک زد. کمی سرش را بلند کرد تا ساعت روی دیوار را ببیند. کمی از هشت میگذشت. دلش خواست کمی بیشتر در تخت بماند.. از آن روزهایی بود که میل برخواستن نداشت. نگاه دوباره ای به علیرضا انداخت که با پیراهن و شلوار خوابیده بود. بی اراده نیم خیز شد تا پاهایش را ببیند. با دیدن لنگه ی کفش پائین تخت لبخند زد. علیرضای مرتب و وسواسی مجبور شده بود با لباس بیرون بخوابد..

حتی پیراهنش را درنیاورده بود. فکر کرد خیلی کم او را بدون پیراهن دیده.. حتی وقتی تنهایی میخوابید هم تیشرت میپوشید موهایش کمی بلند شده بود و روی پیشانی اش را میپوشاند. دستش را جلو برد و با نوک انگشت موها را عقب راند. آرام روی پیشانی اش را لمس کرد. حتما سردردش خوب شده بود که اخم نداشت. لب هایش کاملا بسته بود. خفه نمیشد با دهان بسته نفس میکشید..؟

ضربه ای که به در اتاق خورد از جا پراندش. خواست از تخت پائین بیاید که دنا وارد شد..

– صبح بخیر ستاره جون..

خنده اش را خورد. دنا با چشم های گرد نگاهشان میکرد و چه بامزه شده بود: اووم... بیخشید نمیدونستم بابا علی اینجاست..

صدای خوابالود علیرضا بلند شد: مگه ساعت چنده که همه بیدار شدین..؟

از تخت پائین آمد: هشت ونیم... تو چیزی میخواستی مامان جان..؟

دنا ابرو بالاداد:نه...خواستم بگم خانم زمانی صبحونه آماده کرده...رفتم اتاق بابا علی نبود..

علیرضا هم روی تخت نشست..موهای ژولیده اش دنا را به خنده انداخت:قربون بابائی خوشتیپم بشم..شما نباید الان بیدار باشی؟

جلوی آینه به موهایش برس کشید.برای بچه ها حضور علیرضا در اتاقش عجیب بود..صدای خنده و پچ پچ دنا و علیرضا بلند شد.از کمد لباسهایش بلوز و شلواری بیرون کشید.دنا به دیدنش برخواست:تا شما حاضر شید من میرم سر میز..ستاره جون خوشگل کن بیا..

قبل از آنکه بپرسد چه خبر شده دنا بوسه ای برایش فرستاد و اتاق را ترک کرد.دست علیرضا روی بازویش نشست.

– همیشه تا دوش میگیرم لباسم و آماده کنی؟

هنوز گیج بود:آره..اما مگه سر کارت نمیری؟

علیرضا دکمه ی بعدی بلوزش را هم باز کرد:نمیرم امروز..میتونم از حمام اتاق تو استفاده کنم..؟

جلوی کمد لباس ایستاده بود.نگاهش از روی کاور لباسها میگذشت اما تمرکز نداشت..خبرهایی شده بود که نمیدانست.

هر چه که بود به نظر بد نبود.همین کمی خیالش را راحت تر کرد.شلوار کتان بژ را بیرون کشید.از رگال پیراهن ها هم یک پیراهن مردانه آستین کوتاه سفید برداشت.لباس را مرتب روی تخت گذاشت.بعد هم یک جفت جوراب مردد جلوی کشو لباس زیر، زانو زد.خیلی بد میشد اگر برای علیرضا لباس زیر می گذاشت..؟ هنوز تصمیم نگرفته بود که علیرضا وارد اتاق شد.با حوله ی سفیدی که دور کمرش بسته بود.. به تندى برخواست:خوب من برم لباس بپوشم.. بچه ها منتظرن صبحونه بخورن..

قبل آنکه قدمی سمت در اتاق بردارد،علیرضا بازویش را گرفت:ستاره...

سرش را بالا گرفت ونگاهش کرد.دست علیرضا دو طرف صورتش را قاب گرفت:دیشب با حرفام خیلی ناراحتت کردم..

اما قول میدم به زودی همه ی مشکلاتمون حل بشه.تا اون موقع بهم اعتماد کنباشه ستاره؟

پلک زد.نفس علیرضا روی گونه هایش مینشست.نگاهش را پائین گرفت.اعتماد به علیرضا کار سختی بود..نه اینکه بی اعتماد باشد اما تا به حال روی حضور علیرضا حسابی باز نکرده بود.حالا باید میگفت باشه بهت اعتماد دارم..؟

علیرضا انگار دو دلی اش را فهمید که به سینه فشردش.. لمس سینه ی برهنه و مرطوب آرامش کرد..سرش را کمی بالاتر گرفت و نفس کشید.

– میدونم برات سخته.اما حالا خودم هم میخوام که زندگی تازه ای باهات شروع کنم..تایید تو بهم این حق و میده که داشته باشمت..

سرتکان داد. یکبار دیگر داشت به مردی اعتماد میکرد. کاش لایق باشد... کاش علیرضا بفهمد که اعتماد زن به شوهر چه یعنی چه... کاش بفهمد وقتی میگفت من بهت اعتماد دارم، دقیقا یعنی تو برام همه چیزی... یعنی من همه ی زندگی ام رو به اعتماد تو دارم.. برای هر چیزی...

علیرضا داشت جلوی آینه سشوار میکشید که اتاق را ترک کرد. روی تخت به جای لباس خودش یک شومیز نخی با چهارخانه ی درشت بود و یک شلوار فاق کوتاه سفید... خوش دوخت و چسب تن. بلندی اش تا پائین زانو بود.. ست لباس زیر سفیدش هم مرتب همانجا آماده بود.. علیرضا برایش لباس انتخاب کرده بود..؟

علیرضا میدانست که جنس نازک شلوار لباس زیرش را نشان میدهد که ست سفید برایش حاضر کرد؟

لباس خوابش را با لباس انتخابی علیرضا عوض کرد. جلوی آینه موهایش را دوباره جمع کرد و بست. زنجیر سه تائی را برداشت.

به جایش زنجیر استیل انداخت. البرز هم از همین داشت. دور میچ پایش هم خلخال بست. از آویزان خوشش میامد. سنجاقک و پروانه طلائی و نقره ای..

داشت جلوی آینه برق لب می کشید که علیرضا صدایش زد: حاضری..؟

یکی دو قطره ی کوچک عطرهم روی میچ دستش. نمی خواست برای صبح زیادی معطر باشد. علیرضا پشت در ایستاده بود. نگاه دقیقی به سرتا پایش انداخت. روی پابند لحظه ای مکث کرد و بعد گذشت.

— امروز چه خبره..؟ تو میدونی مگه نه!

لبخند کمرنگی به لب آورد و چقدر دوست داشت قهقهه بلند او را بشنود... دلش میخواست مردش با صدای بلند حرف بزند

طوری که صدایش را از هر گوشه خانه بشنود...

.....

همراه او پله ها را طی کرد. تصویر همراهی شان روی آینه ی کنسول مقابل پله ها ثبت شد. فکر کرد به هم می آیند..

خیلی آدم ها که ازدواج میکردن سعی داشتند شبیه هم باشند.. خیلی ها انگار برای هم ساخته شده بودند.. بعضی دیگر هم، هیچ وجه تشابهی نداشتند.

او و علیرضا، به هم می آمدند.. به بچه ها هم همینطور.. انگار از اول هم قرار بود خانواده باشند..

علیرضا جلوی ورودی آشپزخانه ایستاد... لبخندی زد و با تعارف او زودتر وارد شد..

هومن، البرز و دنا به ترتیب ایستاده بودند: تولدت مبارک..

کاغذ رنگی ها روی سرش ریخت.. تولدش بود.. امروز یعنی، دهم مرداد... به دنیا آمده بود.. امروز سی سالش تمام شده بود..

دنا زودتر از بقیه جلو آمد: تولدت مبارک... صدو بیست سال کمه، همیشه زنده باشی...

هومن لودگی کرد: چی میگی دنا، مگه مامان دایناسوره..

با لبخندی که جمع نمیشدن نگاهشان میکرد.. البرز روی شانہ اش زد: خف بابا..

به آغوش باز شده ی البرز تکیه داد.

– تولدت مبارک مامان..

لبش را محکم زیر دندان فشرد.. وقت گریه نبود. حتی گریه ی خوشحالی..

هومن را بوسید و سمت بچه ها برگشت: واقعاً فلفلگیر شدم... من نمیدونم چی بگم...

اشاره ی دنا به علیرضا را دید: پیشنهاد این مدل غافلگیری مال علی جون بود.. میخوای تشکر کنی از بابا ما چشمامونو میبندیم.

خجالت کشید اما خنده اش بلند شد.. سمت علیرضا چرخید. علیرضا حاتم دست به سینه تکیه داده بود به

بوفه.. لبخندش پر رنگ بود.. مقابلش ایستاد: ممنون که یادم بودی..

وقتی نرم میان آغوش علیرضا فشرده شد.. بوسه ی گرمش را که روی شقیقه اش حس کرد.. جیغ و سوت بچه ها بلند شد..

خانه را گذاشته بودند روی سرشان.. دست علیرضا هنوز دور بازویش بود.. برایش صندلی عقب کشید و او را

نشاند.. هومن از یخچال کیک شکلاتی را بیرون کشید

_ این و دیشب بابا علی گرفت، همه ی شب دلشوره داشتم کسی نیاد سر یخچال پاتک بزنه.. دو سه دفعه ای اومدم سر زدم..

البرز با خنده کیک را گرفت و روی میز گذاشت: منم از ترس اینکه هر دفعه میای پائین وسوسه نشی، پشت سرت می اومدم..

خندید... علیرضا هم خندید.. بهتر از این چه میخواست.. انگار خدا به مهمانی شان آمده بود.. انگار خوشبختی پشت

میز آشپزخانه شان نشستہ بود

.. دنا شمع صورتی را روی کیک گذاشت. هومن با خنده گفت: شمع علامت سوال گرفتیم سن شما سکرِت بمونه..

روی میز خم شد و گوشش را پیچاند: یعنی انقدر پیر شدم؟

– من غلط بکنم... گفتم خانما رو سنشون حساسن..

علیرضا نگاهشان کرد: شما اینهمه اطلاعات راجع به خانم ها از کجا میگیری..؟

هومن خندان شانه بالا داد: جون البرز ارثیه تو خانواده حاتم..

البرز چشم غره ای سمتش رفت: تو امروز زیادی حرف میزنی حواست هست؟

دنا کارد میوه خوری رابه دستش داد: اینارو، ولش .. آرزو کن. بعدهم کیک و ببر .. تیکه بزرگه مال خودمه.. میمیرم واسه کیک تولد اونم شکلاتی...

با سر و صدای بچه ها، زیر حضور علیرضا کیک تولدش را برش زد. آرزوهایش همین جا مقابلش نشسته بودند....

خوشبختی که شاخ و دم نداشت.. به همین سادگی بود.. پشت لبخندهای از ته دل، دنا..

پشت صورت کبود البرز که به واسطه همان قول داده بود عاقل شود... پشت مامان گفتن هایش...

پیچیدن دست هومن دور گردن خواهر و برادرش...

خوشبختی در چشمان مردش بود.. میشی براق چشمانش وقتی نگاه بچه ها میکرد..

بسته ی کادو پیچ بچه ها مقابلش بود: این از طرف هر سه تای ماست. اما کادوی بابا علی سورپرایزه. مگه نه علی جون.؟

علیرضا سر تکان داد.. نگاه کوتاهی به ساعت انداخت. داشت ده میشد. علیرضا قرار نبود بیرون برود..؟ سر کارش..

هومن روبان دور جعبه را کشید: باز کن دیگه مامان..

دنا پشت دستش زد: فضولی نکن..

در جعبه را برداشت: یک قاب عکس بزرگ از اولین حضورش به عنوان همسر علیرضا. اولین هفته ازدواجش .. خودش بود و دو قلوهای ده ساله..

بیرون محوطه میان برف، با شال و کلاه یکرنگ ایستاده بودند.. هومن در بغلش بود و تقریباً خواب.. عاطفه عکس گرفته بود. چشمانش پر اشک شد. کافی بود پلک بزند تا سرازیر شود..

بلند شد و بچه ها بوسید: نمیدونم چی بگم.. این بهترین جشن تولد و بهترین کادویی بود که از تون گرفتم...

– خوب نگاه نکردی مامان. .. به چیزای دیگه ای هم هست..

ورود آیدا نگاهش را بی اراده سمت علیرضا کشاند... میخواست از نگاهش مطمئن شود... میخواست باور کند آیدا فقط خواهر المیراست.. نه کسی که شاید پابند علاقه ای باشد..

البرز به دیدن آیدا سلام بلند بلائی کرد: بیا آیدا جون... کیک تولد مامان ستاره قسمت هر کسی نمیشه.. بیا که شانس بهت رو کرده..!

رد شیطنت را لابلای کلماتش حس کرد.. شانه بالا داد.. از کنایه البرز خوشش هم آمد. نیم نگاهی به صورت درهم آیدا انداخت..

– تولد گرفتین؟

دنا پیشدست های خالی را جمع کرد: آره.. گفتیم اولین ساعت روز باشه که حسابی برای ستاره جون سورپرایز باشه..

البرز اشاره ای به کیک کرد: با یه برش تپل موافقی؟

نزدیک بود با صدای بلند بخندد.. کافی بود بچه ها کمی دیگر اصرار کنند تا آیدا منفجر شود..

نگاهش دوباره به علیرضا افتاد.. خونسرد لیوان های چای را داخل سینک می گذاشت.. داشت به تمیز کردن میز کمک میکرد..؟

بسته ی کادویش را برداشت: خانم زمانی کجاست؟

دنا با شیطنت چشمک زد: دستش بنده.. میگم ستاره جون، از بابا علی کادو نگرفتی.. سرت کلاه نره..

هومن دل از بشقاب کیکش کند: ما هم که نمیدونیم قراره...

دست دنا جلوی وراجی هومن را گرفت: هیس... مگه قراره تو بگی.. ای بابا.. یه کم رازدار باش..

حالش خوب بود.. تولدش هم که بود.. بعد دیشب کمی آسودگی، توجه و عشق سهم اش بود.. سرش را سمت علیرضا گرفت.

علیرضا کنارش ایستاد و نگاهی به بچه ها انداخت: قول دادید مواظب خودتون هستین.. میخوام با خیال راحت بریم..

آیدا بی طاقت پرسید: جایی میرین..؟

از دستش جعبه کادو را گرفت: یه سفر چند روزه.. من و ستاره...

گوشش پر شد از هیاهوی بچه ها.. با علیرضا به سفر میرفت.. فقط خودشان دو نفر..؟

چند سال بود که دلش میخواست با علیرضا زوج باشد..؟ یک سال.. دو سال.. هشت سال..؟

روز و شب کنار هم.. بدون حضور بیگانه و آشنا..؟

نفس اش را بیرون داد. قدم هایش آرام و بی هیچ عجله ای از آشپزخانه دورش میکرد. بیدار بود.. خواب بود...

xxxxxx

هنوز یک ساعت هم نبود که از بچه ها خداحافظی کردند. خانم زمانی سامسونت سفری مارک شنل را برایش آماده کرده بود..

چمدان بیچاره سالها بود کنج کمد خاک میخورد.. بچه ها حتی فرصت ندادند وسایلش را بررسی کند...

دلش شور البرز را میزد.. میترسید وقتی نیست دوباره اتفاقی بیافتد.. دنا گفت مواظب است... خانم زمانی هم شبها میماند..

علیرضا گفت عطفه هم به بچه ها سر میزند.. اما باز هم خیالش راحت نبود.. کاش سفرشان عقب می افتاد..

کنار علیرضا نشسته بود.. نیم نگاهی به علیرضا انداخت. من ومن کرد..

– الان وقت خوبی نبود.. با وضعیت البرز..

نگاه کوتاه علیرضا از پشت عینک مارک پلیس را حس کرد: دلشوره نداشته باش... بچه ها بزرگ شدن.. اونهمه آدم تو خونه است..

ته دلش پر حرف بود.. خواست بگوید فقط دلواپس بچه ها نیست.. نگران تنهائی خودشان است.. نگران ساعت هائی که دو نفر بودند.. خودش و مردش..

همیشه حضور او را با بچه ها میخواست.. انگار عادت کرده بود علیرضا را با بچه ها ببیند.. تنهائی با علیرضا آنهم برای اولین بار..

– به چی فکر میکنی..؟

بی حواس سر برگرداند و نگاهش کرد.. علیرضا از پشت عینک نگاهش کرد..

– خانم.. با شمام..

– ببخشید حواسم نبود.. دیشب رفتی خونه دوست البرز..

– آره... نگران نباش قرار نیست این چند روز فکرت مشغول این موضوع باشه... انوری خودش کارای لازم و انجام میده..

حس خوبی نداشت.. هر چه دورتر میشدند عصبی تر میشد..

– اگه اول باهام مشورت میکردی میگفتم الان وقتش نیست. شاید تو خونه کاری داشتم.. شاید میخواستم با بچه ها ..

علیرضا میان حرفش پرید:

– بچه ها دیگه بچه نیستند... این چند هفته هم مدام اتفاق های جور واجور افتاد.. خواستم چند روزی استراحت کنی..

گفتی میخوای با من باشی

زمزمه کرد: یه خورده دیر یادت نیومد..؟

علیرضا عینکش را برداشت: چرا عصبی هستی..؟ فکر کردم خوشحال میشی..

از خودش خجالت کشید. مثل بچه هائی شده بود که دلتنگ مادرشان شده اند. دلش میخواست برگردد خانه، تختش را میخواست عضلات بدنش از نشستن روی صندلی ماشینی که خیلی کم سوارش شده بود منقبض و دردناک شد..

انگشت اشاره ی دست مشت شده اش را زیر دندان گرفت. نیم نگاهی به صورت درهم علیرضا و اخم پهن روی پیشانی اش انداخت میدانست با حرفهای ناراحتش کرده.. اما دست خودش نبود.. این تجربه ی نو، برایش زیادی بزرگ بود...

فکر کرد نکند میخواست باج بدهد.. که حضور آیدا با آن لباس قرمز را فراموش کند. بیرحمانه فشاری روی انگشت اشاره اش آورد.. شبی که قرار بود مهمانی بروند هم تنهایش گذاشته بود.

دستش بی اراده سمت سیستم پخش رفت.. نمیخواست فکر کند.. شقیقه هایش از فشاری که به دندان هایش آورده بود درد میکرد..

من نیازم تو رو هر روز دیدنه..

از لب ت دوست دارم شنیدنه..

به تندی صدای پخش را خفه کرد.. این آهنگ.. ورد زبان تورج بود.. ستاره ی آن روزها آهنگ گوش نمیداد.. خواننده ها را هم نمی شناخت...

ضبط کوچک اتاق سعید هر روز می خواند: شهلا ی من کجائی... شهلا چه بی وفائی...

از شهلائی که هر روز تکرار میشد متنفر بود.. زیر لبهای تورج هم نیاز بود.. همان نیاز لعنتی... هر بار که او را میدید میخواند..

از نیازهایش هم متنفر بود.. از لمس تنش به واسطه ی صیغه محرمیت.. مگر دو آدم غریبه با چند کلمه حرف عربی که حتی معنی اش را نمیدانست محرم میشدند!..

خوب یادش بود که سمیرا بلافاصله بعد عقد با پدرش به اتاق او رفته بود.. ستاره ساعت ها به پنجره ی اتاقشان زل زد، تا این مامان جدید را ببیند.. اما کار پدرش تا صبح طول کشید

تورج هم بعد صیغه محرمیت خواسته بود تنها باشند.. رگ غیرت سعید اجازه نداد.. اما وقت رفتن گوشه ی حیاط.. دست تورج هرز شد.. از روی چادر، از روی کمر، تا برجستگی باسنش را حریصانه لمس کرد.. هر چه ستاره بیشتر به خودش فشرده شد.. دستحریص محکتر لمس کرد..

بالا تنه اش را قوز کرده بود میترسید حالا که محرم تورج شده دستها تا برجستگی سینه هایش هم بالا بیایند..

از دست هائی که با همان چهار کلمه حرف، مالکانه لمسش میکرد متنفر بود...

وقتی با علیرضا ازدواج کرد احساساتش کمی متفاوت بود. همینکه سعی نکرده بود بلافاصله لمسش کند خوب بود... اما نمیدانست روزی آرزوی دستان نوازشگرش را میکند..

– حالت خوبه ستاره؟!

خوب بود..؟ بغض نداشت اما ته چشمانش میسوخت.. گلویش هم باد کرده بود... دوست داشت جیغ بزند. تا حجمی که روی مغزش سنگینی میکرد کم شود...

میخواست بدن سفت شده اش را آزاد کند.. کاش برمینگشت خانه.. زمزمه کرد:

– انقدر از من فاصله گرفتی که نزدیک بودن اذیتم میکنه... با تنم آشنا شدی اما با احساسم غریبه ای... چطور با کسی که غریبه است تنها باشم...

علیرضا فرمان ماشین را محکمتر فشرد.. ستاره بند سفید شده ی انگشتانش را دید.

– باشه... هر چی که بگی حق داری.. اما خودت هم تو این چند سال نخواستی نزدیک بشم.. نخواستی احساس تو رو ببینم.. بدونم..

سروش را چسباند به پنجره ی کناری... نفسش بخار انداخت روی خنکی شیشه..

– تو بودی ومن نبودم..؟ از حصار تنت بیرون نیومدی که من و ببینی..

– کافی بود بخوای تا بشکنه.. مثل الان که دیگه نیست... تو زنی.. برات ورود به حصار مردت ممکنه...

پوزخند زد: تنها حصار من با هوس یه مرد از بین رفت... دیگه هیچی از حصار نمیدونم.. یه گلدون که بشکنه با هزار قطره چسب هم که بچسبه مثل روز اول همیشه

چون شکسته...

نفس پر صدای علیرضا را شنید: مثل من نباش... چیزی که گذشت و فراموش کن...

هنوز به پهلو نشسته بود... انگار خودش نبود که چند هفته قبل روی تخت اتاقش بوسه میگرفت و آرامش میبخشید... این مرد همان بود... غریبه ی آشنا... یا آشنائی غریبه... امروز که خوب شروع شده بود پس اینهمه اضطراب از کجا به تنش نشست...

با گفتن همان چند کلمه حرف آرام تر که نشد هیچ، سردرد بدی هم اضافه شد. از همان هائی که مجبور بود در اتاق تاریک و ساکتش دراز بکشد.

نور آفتاب مرداد هم می تابید روی صورتش.. اگر بچه ها مهلت داده بودند لافل یک بسته قرص سردرد بر میداشت.. با دست شقیقه اش را فشرده..

گردنش نمی چرخید تا علیرضا را ببیند. حتی صدای نفس هایش را نمیشنید. حرکت ماشین نشان میداد هنوز نرسیده اند حداقل داشتند سمت شمال میرفتند، دلش کمی آرام گرفته بود..

توقف ماشین و ادارش کرد کمی سر برگرداند. با چشمانش علیرضا را دنبال کرد که کیف پول چرمی اش را برداشت و سمت سوپر مارکت کنار پمپ بنزین رفت ..

کلوچه سنتی سوغات شمال، ترشی، مربا... نگاهش از نوشته های روی سکوریت به داخل مغازه چرخید. کاش برایش یک بطری آب خنک بگیرد.. صبحانه هم نخورده بود و حالا باید معده ی درد ناکش را هم تحمل میکرد..

زن جوانی با بچه ای روی شانه بین اتومبیل های داخل صف بنزین حرکت میکرد.. دستهایش برای دریافت پول دراز میشد دستهای بچه دنبال ذره ای غذا.

از همان فاصله هم که نگاه میکرد، کمتر از دو سال داشت.. لعنتی... چرا بچه دار میشدند..

به خودش غر زد؛ خودت چطوری حامله شدی..؟

ماشین بعدی و باز هم دست دراز شده... یکی دو نفری ردش کرده بودند... بعضی دیگر اسکناس دادند.. جلوی پراید یشمی ایستاده بود. نگاه ستاره از روی صورت خوابالود

بچه سمت مادرش کشیده شد. هنوز خیلی بچه بود.. شاید بیست ساله. موهای رنگ کرده ی طلائی اش روی پوست تیره، منظره ی خوبی نداشت.

نگاهش به دستی افتاد که بازوی زن را گرفته بود. یک دست مردانه ی قوی.. دستی که پول میداد، اما، شرط و شروط داشت.. نگاه کلافه زن از روی بچه ی خوابیده تا اسکناس های لعنتی در رفت و آمد بود..

هیچ حس خوبی نداشت.. آنجا زنی را به جرم زن بودن، مادر بودن میخریدند.. یک زن بیست ساله مو طلائی...

چنگی به کیفش که روی صندلی پشت بود زد و پائین پرید.. قدم هایش تند و محکم سمت پراید یشمی میرفت..

نزدیک که شد صدایشان را شنید: ناز نکن... کارم گیره، بیست بیشتر هم نمیدم.. باید عر بچه ات رو هم تحمل کنم..

– آخه.. خیلی کمه... من یک ساعت اینجا بمونم بیشتر در می آرم...

نیمی از صورت مرد را دید.. چهل ساله.. حریص.. پرهوس..

– تو سوار شو قول میدم mp3 کار کنم زودتر به کارت برسی.. به لحن جلف خودش قاه قاه خندید..

دستش را روی بازوی آزاد زن گذاشت و عقب کشیدش..

– چی شده خانم... چرا اینطور میکنی...

عقب تر کشیدش..مرد هم از ماشین پیاده شد:هووی خانم...چته.؟

نمی خواست دهن به دهن مرد هرز بگذارد،فقط به زن گفت:با من بیا.

زن ترسیده بود.سعی کرد بازویش را از دست ستاره بیرون بکشد:ولم نکنی جیغ میزنم...

ایستاد:جیغ بزنی زنگ میزنم پلیس...اتفاقا سر جاده دو کیلومتری اینجا ایستاده بودند..

زن اما کم نمی آورد:چیکارم داری بزار برم دنبال بدبختی ام...

از کیفش تراولی بیرون کشید:به خاطر بچه ات هم که شده با مردا نرو..

نگاه زن از تراول تا صورت ستاره در رفت و آمد بود..

کلافه به بچه اش اشاره کرد:زندگی اش خوب نیست..اما با این کار تو بدتر میشه..نکن..

زن پوزخند زد:امروز تو پول دادی فردا چیکار کنم...شکم خودم و این بچه چجوری سیر بشه..دلت خوشه ها؟!با این

سر و ریخت نمیخواه نصیحتم کنی..

معلومه پولت از پارو بالا میره...تو چه میدونی بدبختی ماها چیه..

میدانست چه میگوید.میفهمید نداری و اجبار یعنی چه..اگر عزیز نبود تا حمایتش کند..؟

اگر با علیرضا ازدواج نمیکرد..؟

نگاهش تا صورت بچه بالا آمد:امروز این کارو نکن...شاید فردا روز بهتری باشه..

پوزخند زن ناراحتش نکرد..دلش همدلی میکرد..مادر بود..فقط مادرها درک میکردند شکم گرسنه ی بچه ها یعنی

چه...

پول را از دستش گرفت. دور شدنش را نگاه میکرد.علیرضا ایستاده بود.فاصله شان کم بود..حرف هایشان را شنیده

بود؟

اخم درهمش میگفت شنیده...با پشت دست عرق روی پیشانی اش را پاک کرد..راه افتاد سمت ماشین،علیرضا هم

کنارش بود..

نشست و گره ی شالش را باز کرد..دستمال ها را تند وتند بیرون کشید تا عرقش را خشک کند.

رانی هلو روی پایش بود..بعد هم تکه ای کیک..

– صبحونه که نخوردی!..

خنکای بطری را روی گونه اش گذاشت. اشک چشمش سرازیر شد.. هق زد... اشک های داغ روی گونه هایش سرازیر بود..

دست علیرضا دورش حلقه شد.. بوی عطر ملایم و مردانه اش.. آغوش امن مردی که پناه خودش و پسرش شده بود.. نوازش دست علیرضا روی کمر و پهلویش... دلش، دل میزد برای مهربانی و سکوتش... برای زنی که موهای طلائی اش برای قیمت بیشتر بود...

بوسه های نرم او را روی موهایش حس کرد... نفس گرم اش هم از روی شال میگذشت تا روی شقیقه هایش بنشیند..
– آروم عزیزم... سردردت بدتر میشه...

xxxxxx

علیرضا گفت میروند ویلای دوستش... گفت اگر خوشش بیاید قولنامه میکند.. گفت نظرت مهم است.. قرار است کادوی تولدت باشد... این علیرضا گاهی غریبه میشد.. علیرضائی که در سیستم ماشین اش، جهان میخواند را نمی شناخت لبخند معصومت... دنیای آروم... خورشید تو چشمات، قدرش و میدونم...
موهای خرمائی ات... دستای مردادی ات... شهر یور لبهات، قدرش و میدونم...

دست هایش مردادی بود... مثل خودش که متولد مرداد بود.. شهر یور لبهات...؟ یعنی به گرمی شهر یور.. به داغی شهر یور.. لبش را کشید داخل دهان و مکید.. داشت.

اوووف، با یک آهنگ میرفت فضا.. امان از دل هوس بازش... امان از زن پر ناز خوابیده در وجودش... رندی میکرد... مستی میکرد... دلش هوس آغوش مردانه دستش را بین پاهایش محکم کرد... لعنتی... لعنتی...

ندیده بود علیرضا آهنگی زمزمه کند اما حالا روی فرمان ماشین با نوک انگشت ریتم گرفته بود..

خورشیدم.. خانمم.. من با تو، آرومم...

رویامی... دنیامی... دستاتو، میبوسم...

نیم نگاه کوتاهش را حس کرد.. چه مرگش شده بود...؟ هر ثانیه، هر لحظه مثل هوای بهار عوض میشد.. سرد میشد.. گرم میگرفت.. تب میکرد... یخ میزد..

ته ته دلش گفت کاش همان لحظه بوسه میگرفت.. دستش بی اراده روی لب هایش رفت.. رطوبت چسبناک را لمس کرد..

زیبائی... محجوبی... مغروری... جذابی..

چشمتو میبندی... با لبخند میخوابی...

تا وقتی اینجائی... این خونه پا برجاست

ما با هم خوشبختیم... دنیای ما زیباست...

سردردی که با وجود مسکن آرام شده بود داشت عود میکرد... نفس عمیق گرفت. چند ثانیه نگه داشت و بعد پوف کرد بیرون...گوشی موبایل را از جیب روپوشش بیرون گرفت. باید به بچه ها زنگ میزد... اگر آرام نمیشد هر اتفاقی ممکن بود... کاش جهان هم ساکت میشد..

_ الو..دنا.. مامان..

_ سلام عشق خودم.. نرفته دلت تنگ شد..؟

خندید:آره عزیزم.. چطورین ناهار خوردین..؟البرز که نرفت دوش بگیره..؟

_ نه بابا.. خودم چار چنگولی مواظبم.. من و دست کم گرفتی ها..دیگه وقت شوهرمه...

از پشت گوشی هم چشم غره ای رفت: باز به روت خندیدم بچه ..!تو هنوز دهننت بوی شیر میده..

_ اه.. ستاره جون...

_ هومن کجاست؟ ساعت پنج کلاس داره.. آقا کریم میاد دنبالش..

_ میدونم.. عمه عاطفه هم شب میاد اینجا.. حالا تعریف کن با علی جون خوش میگذره یا نه..؟

پچ پچ کرد من که برمیکردم خونه..

دنا غش غش خندید .. متوجه علیرضا شد که نگاهش کرد و خندید.. نکند صدای دنا از گوشی بیرون می آمد..

خودش را به در ماشین چسباند: شب به موقع بخوابین.. فیلم ترسناک هم نبینید هومن میترسه ...مسواک هم یادتون نره..

_ مامان خانم ماها بزرگ شدیم.. یادت که نرفته..

_ باشه.. از بس که تنبلی میکنید همه اش میگم...

_ من باید برم حمام دوش بگیرم.. نمیخواد بگی.. تا سشوار نکردم زیر کولر نمیرم.. رسیدین زنگ بزن...بابا رو ببوس

قبل اینکه حرفی بزند دنا با بوسه پر سرو صدائی تماس را قطع کرد..

علیرضا با همان لبخند نگاهش میکرد: چی میگفت..؟

خنده ی بلند علیرضا نشان میداد که حرف هایشان را شنیده.. گوشی را انداخت روی صندلی پشت وساکت ماند...

تا چشم میدید، درخت بود و درخت.. رنگ سبز بود و آبی آسمان.. نفس کشید و هوای تازه را در سینه حبس کرد.. مثل وقتی که عطر ملایم علیرضا را در سینه میکشید..

وقتی ماشین انتهای کوچه ی پهنی که با سنگ ریزه فرش شده بود متوقف شد پائین پرید.. همزمان که کش و قوسی به تن خسته اش میداد، نیم نگاهی هم به علیرضا انداخت.. با کلیدی که در دست داشت در بزرگ نرده ای را باز کرد و دوباره سوار شد..

دستها را دور سینه حلقه کرد.. از در گذشت و وارد باغ ویلا شد.. بهتر بود میگفت جنگل.. همه ی درختان دور و اطرافش درختان جنگلی بود..

بلوط.. ولیک.. کندس.. تلکا.. اسم ها را میشناخت.. خم شد و مشتی خاک تیره برداشت.. عطر خاک را حس کرد..

منظره ی اطرافش را در پائیز تجسم کرد.. بهشت میشد.. پشت درختان پر برگ ساختمان ویلا را دید.. یک طبقه، با آجر نمای قرمز.. آجرهای سه سانتی خوشرنگ.. پنجره های سفید و شیبانی سفالی.. لبخند بی اراده روی لبش نشست.. جان میداد برای زمستان.. کاش شومینه هم داشته باشد..

علیرضا داشت وسایل داخل صندوق را خالی میکرد.. از چهار پله ای که به عرض خانه بود بالا رفت.. نمای اطرافش از بلندی هم زیبایی دیگری داشت..

میتوانست سقف یکی دو ویلای دیگر را هم با فاصله ی نسبتا زیادی ببیند.. حداقل تنها نبودند..

علیرضا چمدان را کنار پایش گذاشت: خوش است اومد..

با لذت بیشتری نگاه کرد: خیلی.. حالا باید داخل و هم ببینم..

علیرضا اول حفاظ آهنی و بعد هم در ورودی را باز کرد: بفرمائید خانم..

به تعظیم نصفه نیمه او، لبخند شیرینی زد: متشکرم آقا..

اولین چیزی که توجه اش را جلب کرد سبک معماری داخل ویلا بود.. بین قسمت های مختلف خانه هیچ دیواری نبود.. آشپزخانه ی مرتبی سمت چپ بود که با ست میز و نیمکت چوبی از سالن جدا شده بود.. سمت راست ست کاناپه ی چرم و ال ماندنی بود.. یک نیم پله، سطح سالن را از سرویس خواب جدا میکرد..

..تخت اسپرت دو نفره ی بزرگی در بالاترین قسمت ویلا قرار داشت..بدون دیوار...حصار یا پرده..با دیوارهای نقاشی شده...

سرش را سمت علیرضا گرفت که در سکوت منتظر نظرش بود.

– اینجا مال کیه...قبلا هم اومدی...؟

نگاه از صورتش گرفت و سمت تخت رفت:یه بار اومدم..مال یکی از دوستانه..

دنبالش راه افتاد:با المیرا اومدی...؟

توقف علیرضا باعث شد نزدیک تر شود.

– نه...تنها اومدم..چند سال قبل که هنوز مبله نشده بود...

حس کرد نسیم ملایمی از دلش رد شد..این ویلا از بیرون دل میبرد از داخل هم...!

سمت آشپزخانه رفت و دستی روی سینک کشید:به نظرم خیلی وقت نیست خالیه...

– برای عید خودش اومده بود..

از کابینت زیر سینک مایع و جرم گیر برداشت. کمی داخل سینک ریخت:آره...همه چیز هست..

در یخچال را باز کرد و نگاهی هم به داخل انداخت، یک قوطی رب گوجه..شیشه ای سس، آبلیمو...در یخچال را بست..

– باید یه کم خرید کنیم..

– یه دوش بگیرم میرم بیرون...

پشت میز چوبی روی نیمکت نشست.چه راحت حرف میزدند...انگار مسائل روزانه شان مهمترین دغدغه شده بود..

پیش نیامده بود در مورد مسائل ساده ای مثل خرید کردن حرف بزنند..

– این اطراف جایی هست بری خرید...؟

– تو مسیر جنگل هستیم...چند تا مغازه پائین جاده هست که شبانه روز بازه...حوله ام کجاست...

از سنگر آشپزخانه بیرون آمد..علیرضا جلوی چمدانش خم شده بود...دکمه های پیراهنش باز بود و بی حوصله لباس

ها را زیر و رو میکرد..گره ی شال را باز کرد و مانتو را هم در آورد:بزار ببینم برای من گذاشتن یا نه..

روی تخت دراز کشید.هم صدای آب را میشنید و هم تصویرعلیرضا را از پشت شیشه های بخار گرفته میدید.نفس اش

را بیرون داد..گوشی موبایل را برداشت تا رسیدنش را به بچه ها خبر بدهد.داشت با البرز حرف میزد که علیرضا بیرون

آمد.. با حوله ی دور کمرش..

– آب سرده...

جلوی پایش خم شد تا لباس بردارد.. دستش مشت شد.. انگشتانش میل به لمس زیتونی ها داشت.. دلش نرمی موها را می خواست.. نفهمید البرز چه میگوید، دستش نافرمان جلورفت..

نوک انگشتانش را آرام روی موها کشید. سر علیرضا با مکث بالا آمد.. چشمانش بسته بود. خوشش می آمد..؟
دلبری که میگفتن همین بود..؟

انگشتانش را لابلای موها سراند.. برگشت.. با نوک انگشت روی پلک های بسته را لمس کرد..

رگ خواب چطور..؟ همان که هر زنی از شوهرش داشت..

انگشت کشید روی خط های پیشانی... همانی که خودش هم داشت... با پشت دست زبری ته ریش روشنش را لمس کرد.. دلش سوزن سوزن میشد... مثل نوک انگشتانش...

به خاطر زبری ته ریش بود..؟

دوباره زبری چانه اش را لمس کرد... سر علیرضا روی دستش خم شد.. بوسه ی نرمی کف دستش روی نوک انگشت ها، با همان چشمان بسته...

نفسش حبس شد..

علیرضا هم دلبری اش را دیده بود که رندی میکرد..؟

کف دستش انگار به تمام دل و روده اش وصل بود که او را از درون میلرزاند...

الو گفتن های البرز که تکرار شد به خودش آمد.. اصلا فراموش کرده بود کسی پشت خط هست... کسی بود..؟

ایستاد... پشت به علیرضا... دست کشید روی گردنش.. نوک انگشتان مرطوبش چرا داغ بود..

لبهایش را خیس کرد..

– جانم عزیزم.. گوشم با توئه..

صدایش خش داشت.. لابد سرما خورده بود...

متوجه شد که علیرضا لباس میپوشد.. البرز خداحافظی کرد.. لبش را زیر دندان فشرد.. لعنت به دل هوس باز... به این انگشت ها که حرف حساب نمی فهمیدند..

– بامن بیا... از امنیت اینجا مطمئن نیستم نمی خوام تنها باشی..

فکر کرد آن همه میم مالکیت...!! علیرضا حاتم بود یا نه..؟

- این وقت سال و بلاهای اطراف پره، اما بازم بهتره تنها نباشی...

دلش دوباره مالکیت خواست.. همان میم معروف و دلچسب... نگفت... نمی گفت...

شانه بالا داد: در و قفل کن.. میخوام دوش بگیرم...

دروغ میگفت مثل چی... نمی خواست دوباره حس و حال چند دقیقه قبل برگردد... شاید با دوش آب سرد بهتر میشد...

- الان وقت لجبازی نیست...

- لجبازی چی...! خسته ام..

سوئیچ را محکم فشرد... رگ روی دستش متورم بود: باشه، لج نمیکنی.. درو از پشت قفل میکنم..

خودش را سرگرم چمدان کرد.. خانم زمانی هم چه لباسهایی گذاشته بود.. هر چه بلوز و شلوار بود آنجا چیده بود...

....

xxxxx

علیرضا با نایلون های خرید و میوه داخل شد. ایستاد تا وسایل را روی میز آشپزخانه بگذارد. عرق روی پیشانی اش نشان میداد گرمش شده..

لیوانی آب خنک از یخچال برداشت و به دستش داد: من مرتب میکنم...

- پس برم کولر و چک کنم..

میوه ها را داخل سینک گذاشت و نایلون بعدی را خالی کرد.. شیر، عسل، پنیر و کره، یک شیشه ی بزرگ، در شیشه را باز کرد. تمشک جنگلی، دست ساز همین منطقه

بی طاقت انگشتی به دهان گذاشت.. طعم دلپذیرش با گردو واقعاً خوب بود..

صدای علیرضا پشت سرش بود: خوش مزه است..؟

- اوهوم... میخوای؟

شیطنت کرد...

- بیا...

انگشتش را داخل شیشه ی مربا برد و جلوی دهانش گرفت.. لبخند کم رنگی از صورتش گذشت.. منتظر این حرکت

بود..؟

لحظه ای بعد انگشت کوچک دستش میان لب های علیرضا بود. مکیدن آرام او را حس کرد. خواست دستش را عقب بکشد اما دندان های علیرضا رویش بود..

– آخ...گازم گرفتی!!

انگشت مرطوبش را لمس کرد. جای دندان رویش بود..

– بچه شدی..؟

علیرضا پررو شانه بالا داد. درد دستش را فراموش کرد..مرد چهل و دو ساله اش شیطننت میکرد...میخندید...از انگشتش مر با میخورد..واقعا علیرضا بود..؟

چشم و ابروئی برایش آمد و باقی وسایل را داخل یخچال گذاشت. علیرضا هم ایستاده بود جلوی سینک به شستن میوه...

از کنار یخچال نگاهش میکرد که هلوها را با دقت دست میکشید تا پرز رویش از بین برود..

– ستاره...یه ظرف بده میوه های شسته رو بزارم توش..

کنار سینک خم شد:بیا کنار ببینم اینجا چیزی هست..

علیرضا کمی عقب کشید. سبدی دستش داد.وقتی بلند شد سرش به شکم علیرضا خورد..به روی خودش نیاورد...آشپزخانه کوچک بود.از هر طرف که می چرخید علیرضا آنجا بود...

– عصرونه میخوری..؟

علیرضا از روی شانه نگاهش کرد:آره، خیلی هم گرسنه ام..

بسته ی شنسل را برداشت:اون تابه رو بده..

همانطور که مواظب بود تکه های شنسل زیاد برشته نشود از یخچال ظرف ماست را بیرون آورد.خواست سس قرمز هم بردارد که علیرضا چنگال را از دستش گرفت:

– این چه مدل آشپزیه خانم...ممکنه بسوزی..

– زیاد سرخ نشه...

علیرضا ابرو بالا داد:امر دیگه..!

از کنارش رد شد:ببینم چیکار میکنی...

خنده ی علیرضا را که شنید لبش به لبخندی باز شد..این همان مردی بود که حصار داشت..؟

همانی که بیشتر از چند کلمه حرف راجع به بچه ها چیزی نمیگفت..؟

هیچ وقت برای خانه خرید نکرده بود...هیچ وقت نگفته بود نگران تنها ماندنش میشود...نگران ترشح روغن داغ روی دستش..

همان مرد وسواسی که با کفش داخل خانه راه می رفت،حالا از انگشت دهنی اش مربا میخورد..

این مرد کجا گم شده بود..!

باید بعد هشت سال زندگی،به سفر دو روزه ای می آمد تا آن روی دیگرش را ببیند...!

قدرت زنانه هایش بود که مردش،مردانه نگاهش میکرد..؟

خوشبختی انقدر نزدیک بود که نمیدید...!انقدر قابل لمس...!

xxxxxx

نیمکت آشپزخانه را آورده بودند روی ایوان ویلا، دم غروب بود و هوا گرمای کمتری داشت..علیرضا تماس گرفته بود خانه وبا هر سه ی بچه ها حرف میزد.ستاره به لحن پدران و جدی اش گوش میداد، وقتی از هومن خواست که سر موقع بخوابد وبه البرز گفت که در نبودش مراقب خواهر و برادرش باشد...وقتی به دنا سفارش پسرها را میکرد..

اگر پدر خودش هم کمی پدران فکر میکرد شاید زندگی امروزش این نبود...شاید درس خوانده بود..شاید...خیلی شایدها بود که با وجود علیرضا و بچه ها دیگر اولویت نداشت،اما همیشه جایی از فکرش باقی می ماند.همیشه یک حسرت پنهان از روزهایی که میتوانست دخترانه زندگی کند ته وجودش پنهان بود..

پدرش در هر شرایطی اول به خودش فکر میکرد...نه مادر بچه هایش مهم بود و نه بچه هایش.خودش..اعتبارش..مردانگی و قدرت اش اولویت داشت...باید میگفت خودخواه...پدرش خودخواه ترین آدمی بود که میشناخت..

هر چه ذهن آشفته اش را زیر و رو کردیادش نیامد یکبار هم ،اینطور که علیرضا با احترام و محبت با بچه هایش حرف میزدبا او صحبت کرده باشد..محبت کردن را بلد نبود یا بچه ها را لایق نمیدانست..؟

سهراب اما پدر خوبی شده بود،حداقل نگاه مالکانه و حق به جانب دختر کوچولوش که همین را میگفت..زمزمه کرد شمشاد..بانمک بود.حتی نمی دانست نام همسر سهراب چیست..

وسعید...کوچکتر که بودند همه ی کارهایش موجب سرگرمی او میشد..گریه اش،خنده اش،حتی ترسیدن از مارمولکی که قسم خورده بود از دیوار دستشوئی کنار نرود و چقدر به خاطر ترسش خودش را خیس کرده بود..

اصلا این برادر را دوست داشت..؟

ته ته قلبش پسر بچه ی دوازده ساله ای را به خاطر آورد که برای مرگ مادرش گریه میکرد..نه محبت بود نه تنفر..یک بی تفاوتی کامل نسبت به برادر هم خودش...

از جا بلند شد تا کمی قدم بزند..عطر خوب درختان جنگلی را نفس کشید...تنها صدائی که میشنید حرکت نرم باد لابلای برگ ها بود..مثل درختان پائیزی خش و خش نمیکرد..صدای زندگی میداد..سفت و محکم و پابرجا.

دست علیرضا دور کمرش حلقه شد..سرش را پائین گرفت و به قدم هاشان نگاه کرد..هر قدم کنار قدم مردانه ی او...با آنکه بلندتر قدم برمی داشت،اما دورتر نمیشد..همراه بود..دلش با دیدن قدم هاشان آرام گرفت..تقصیر دلش نبود،همه ی ذرات وجودش از این همراهی پر از سکوت آرامش می گرفت..کمی سرش را بالا آورد و روی شانه ی علیرضا تکیه داد..

صدایش مثل زمزمه بودوقتی پرسید:خوبی...

می دانست این خوبی ربطی به جسم و تن اش ندارد..حال روح اش خوب بود..سرش را جابجا کرد و راحت تر تکیه داد،مالکانه تر،خودخواه تر...

- خوبم...

سر انگشتانش نوازشی نرم داشت...از اینهمه آرامش لذت برد و آهسته،بدون هیچ تنش و طعنه پرسید:رابطه تو با آیدا چیه؟علاقه؟

توقف لحظه ای علیرضا را حس کرد..ترسید..؟تعجب کرد..؟

اگر همان لحظه به حرف نمی آمد هزار فکر بد...بد...به ذهنش میرسید..دست علیرضا از نوازش ایستاد:فکر میکردم خیلی زودتر بپرسی..

ایستاد،پاهایش یک قدم هم جلو نمی رفت..زل زد به صورت علیرضا:منظورت چیه..؟!؟

دست های علیرضا روی شانه اش محکم شد:تو چی فکر میکنی..

سرمای بدی روی تنش نشست..چشمانش دو دو میزد..چرا به این فکر نکرده بود که شاید علاقه شان دو طرفه باشد..آن همه احترامی که به ملک جون می گذاشت..خواهر المیرا بود،تجسم او...نفسش را تکه تکه بیرون داد...

علیرضا خیره نگاهش میکرد..روی لبش طرح لبخند بود..؟داشت به سادگی اش می خندید یا به حماقت اش...

- میه بدونم داری به چی فکر میکنی که انقدر شکه شدی..؟

من اگه آیدا رو دوست داشتم همون موقع که المیرا فوت شده بود باهاش ازدواج میکردم..

فقط خواستم یه خورده اذیتت کنم.. نمی خوامی تو باز کنی..؟

محکم کوبید داخل شکم اش..آخ علیرضا را که شنید راه افتاد سمت ویلا..پاهایش را محکم میکوبید روی زمین،الان وقت شوخی بود؟ مرد گنده ی وقت شناس..تمام حال خوبش را خراب کرده بود.

لعنتی نثار ویلای بی در و پیکر کرد ...یک اتاق در بسته هم نداشت تا نیم ساعتی تنها باشد..نشست روی کاناپه ی چرمی...لبش زیر دندان فشرده میشد..برخواست و چند قدم راه رفت..علیرضا که وارد شد ،عصبی جلویش ایستاد:

-آیدا برای چی با اون سر و وضع دم اتاقت بود...؟

علیرضا دست هایش را بالا برد: آروم خانم...چرا داد میزنی..

دندان هایش را روی هم فشرد: جواب من و بده،اون دختره با لباس خواب مکش مرگ ما پشت در اتاق تو چی می خواست اصلا چرا باید در مورد مشکل خصوصی تو می دونست..

فکر کردم اگه نپرسم خودت میگی..نمی دونستم با سکوتم باعث میشم فکر کنی احمقم..

اخم علیرضا نشان میداد که دیگر قصد بازی دادنش را ندارد:من همچین فکری نکردم..

- چرا کردی...گفتی میخواستم حسادت و تحریک کنم..

علیرضا جلوتر آمد:منظورم این نبود..نکنه، نکنه خیال کردی این بازی رو ترتیب دادم تا اذیتت کنم..یا مثلا با دیدن آیدا حسادت تو رو تحریک کنم..

یک لحظه هم به چنین چیزی فکر نکرده بود،آنقدری علیرضا را می شناخت که بداند این آرتیست بازی ها ازش بر نمی آید..

- حالا که فکر میکنم میبینم امکانش هست..

اخم علیرضا پر رنگ شد: خیلی بچه ای اگه همچین باوری نسبت بهم داشته باشی..تقصیر خودمه که زودتر این ماجرا رو تموم نکردم..آیدا و هاله خواهرای شیر خوردن..خواهر هاله خواهر من هم میشه.

پوزخند زد: الان دلیلت قانع ام کرد...برای چی در مورد بیماری ات میدونه..البته اگه قرار نیست خواهرانه کمکت کنه..

- با من اینطوری حرف نزن...

به صدای سردش اهمیت نداد،می دانست بی انصاف شده..اما می خواست حرف های بهتری بشنود..دست به سینه ایستاد وبا حرکت گردن موها را عقب راند.

این چهره ی جدی و محکم را فقط برای علیرضا کنار گذاشته بود: من منتظرم...

علیرضا با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد: منظورم از تحریک حسادت همین بود..برام قابل درک نبود که چرا از آیدا

نمی پرسی....

– چرا مهم بود؟ از دیدن عصبانیت یا حسادت من چی گیر تو می اومد..

چند لحظه زیر نگاه ثابت علیرضا ماند.. لبخندی که گم شده بود دوباره روی لب هایش نشست، یکجوری و کج: چی دوست داری از زبون من بشنوی..؟ این که بگم دوست دارم..

یا اینکه بفهمم چقدر برات ارزش دارم..

خنده اش گرفته بود، این مرد حسابی حواسش جمع بود.. به قول دنا بازاری بود.. به این راحتی نمیشد دورش زد.. رویش را برگرداند و سمت آشپزخانه رفت...

XXXX

سروش را روی بالش علیرضا گذاشت.. لعنتی... تمام دیشب راحت خوابیده بود.. انگار نه انگار که تنها بودند... فقط یک شب بخیر خشک و خالی.. مشتتش را محکم کوبید روی بالش.. علیرضا چه فکر کرده بود..؟

روی تخت نشست.. جای خالی او را که دید بلند شد.. رفته بود بیرون چه بهتر، فرصت داشت وسایلش را جمع کند.. دلش می خواست برگردد خانه.. حس طفل بی دست و پائی را داشت که گم شده...

لباسش را پای تخت در آورد تا اول حمام کند...

دوش را تنظیم کرد و زیر آن ایستاد.. دلش هوسبازی میکرد.. از دیدن تن برهنه اش روی آینه ی قدی.. دل بی تجربه اش چیزهائی می خواست که خودش هم بابت آنها خجالت می کشید.. چه برسد به علیرضا...

دست هایش را روی شیشه ی مات گذاشت و بدنش را چسباند به آن.. نفس گرمش روی شیشه بخار انداخت.. لمس بدنش حتماً خوب بود... دست های مردانه کجا بود... دلش تن مردش را خواست..

بد بود... هوس بود... هر چه که بود، دلش خواست تنها نباشد.. مگر دست خودش بود... عمر زنانگی اش بر میگشت به چند سال قبل، سیزده سال، یک لحظه هم از آن چند دقیقه ی پر اضطراب را نمی خواست به خاطر بیاورد... تجربه ی جدید و نو می خواست.. زنانه هایش قیام کرده بود.. هورمون های زنانه اش هم ... کف هر دو دست را محکم روی شیشه کوبید

دوش آب را بست.. بدون حوله حمام را ترک کرد.. مهم نبود که پارکت شکلاتی را خیس میکند... نشست لبه ی تخت.. قلبش هنوز محکم میزد.. به پشت دراز کشید... ضربه های قلبش محکمتر شد... عطر علیرضا بود.. نرم، ملایم، روی تنش خیمه زد..

پر بغض نگاهش کرد.. میشی خوشرنگ روی چشمانش گشت: دیشب عصبی بودی... نخواستم بدتر بشی...

پوزخند زد: نگران من بودی یا خودت..؟

– معلومه که تو... یه رابطه که هیچ پایانی نداره میدونی چه تاثیری روی اعصاب و احساساتت میذاره...

سرش را برگرداند..از کنار بازوی علیرضا زل زد به پنجره ی بسته:می خوام برم خونه..

نفس های داغش روی گردن و قفسه سینه اش را میسوزاند..نگاهش کرد..حرف چشمانش..می فهمید...می خواست...نمی خواست...

– بهت نگفتم دوست دارم...چون کمه ..چون بیشتر از دوست داشتن برام ارزشمندی...من دیگه بیست ساله نیستم..آرامشی که تو این سن و سال از تو میگیرم شاید نمی تونستم هیچ وقت از المیرا بگیرم..تو با صبوری و آرامش ات..با مهربونی ات...من وخشت به خشت ساختی..حالا می خوامی پس بکشی!؟

چشمانش روی هم افتاد...قلبش با هر تپش ...با هر کوبش...همراهی می خواست..اولین بوسه روی پیشانی اش بود...آرامش گرفت و عضلات سفت و منقبض اش شل شد..بوسه ی دوم بین دو ابرویش بود..روی پلک های بسته ی پر ناز...پر نیاز...

xxxxx

سرش هنوز روی سینه ی علیرضا بود..امن و راحت..ساعت چه اهمیتی داشت..بعضی دقایق فقط مال خودت بود..از فردا دوباره مادر میشد...زن میشد..از فردا تا آخر عمر نقشش را بازی میکرد..بی کم و کاست.

ما این لحظات پر از آرامش ،این دقایق کشدار که بی حجاب تن،بی حجاب فکر،کنار مردش دراز کشیده بود،پر از سکوت بود..سکوتی از جنس حرف هائی که برای باز گو کردنشان،زبان کم بود...

سر پنجه ها انگار نمی دانستند خستگی چیست..ساعتها بود که روی بازویش،روی کمر و پهلویش میرفت ومی آمد..پلک ها سنگین شدند..سرش را بیشتر روی سینه فشرد..تنش زیر روتختی جمع شد..دست ها همچنان نوازش میکردند..

xxx

بوسه های کوتاه زیر گوش،به خنده اش انداخت..سرش را فرو کرد داخل بالش:خسته ام..نکن..بوسه ای بعد پشت گردنش بود:به این زودی خسته شدی...

لحن بدجنس علیرضا خنده اش را پیرصدا کرداما هنوز میلی به باز کردن چشم ها نداشت:دوساعت همدیگه رو بوسیدیم..انرژی ام تموم شد..

بوسه های بعد ریز و نرم روی ستون فقراتش پائین میرفت..دلش ضعف میرفت..هر بوسه که جلوتر میرفت بیشتر شل میشد..نفس کم آورد..سرش را از بالش برداشت وروی گونه دراز کشید:علی...!!

صدایش میگفت ادامه دهد و می گفت بس است..

– علی جان...

غلغلی زد و به پشت دراز کشید. دستش را دراز کرد و کشید لای زیتونی ها.. سر علیرضا را جلو کشید... جلوتر آمد چشمانش قرمز بود.. دست کشید روی پلک ها، بوسید و زمزمه کرد: سردرد داری..؟

علیرضا نوک بینی اش را بوسید: نه.. سالم خوبه.. کاش خوبتر هم بودم... ستاره اخم پیشانی اش را بوسید: میریم دکتر... تو همین هفته.. باشه!

سر علیرضا روی گردنش خم شد: آگه درمون نشم..

سرش را چسباند به خودش: هییش... خوب میشی... قرار نیست ناامید باشی.. بذار درمانت هر چه قدر میخواد طول بکشه...

علیرضا گاز نرمی از شانه اش گرفت: میخوای دیوونه ام کنی..!؟

به پهلوی چرخید و علیرضا زیر ماند. روی تنش خیمه زد.. دست علیرضا موها را از دور صورتش عقب زد. لبش را زیر دندان فشرد: با من بودن چه طوریه که دیوونه ات میکنه.. اینطوری.. به هر دو دست شروع به قلقلک دادنش کرد.. نمیخواست فکر بعد را بکنند.. گاهی وقت ها باید در لحظه زندگی میکردند..

دقایقی بعد لبه ی تخت نشست. پیراهن علیرضا را پوشید و درخواست: پا نمیشی یه چیزی بخوریم... ضعف کردم..

علیرضا لبه ی تخت نشست و دست پیش برد تا دکمه های پیراهن را برایش ببندد: با لباس من خوش میگذره...؟

شانه بالا داد: میخوای در بیمارم..

بوسه ای روی شکمش زد: نه جونم... اونوقت چیزی رو تضمین نمکنم... تو گرسنه... منم که گرسنه... چی بشه زد روی شانه اش: بی تربیت..

علیرضا با یک خیز گرفتش، روی دست بلندش کرد.. دومین دفعه ای بود که این طور بغل شدن را تجربه میکرد. هر بار لذت بخش تر از قبل. علیرضا نشاندهش روی میز آشپزخانه و از یخچال خامه شکلاتی را برداشت و دستش داد: این و بخور تا قهوه دم کنم.. قاشقی دستش داد و سمت گاز رفت..

از دیروز با این شخصیت علیرضا آشنا شده بود... مردی که کمک میکرد، میوه میشت... قهوه دم میداد.. میز میچید... قاشقی پر کرد و سمتش گرفت.. علیرضا جلو آمد و هر دو دستش را دو طرفش روی میز گذاشت... گوشه ی لبش زیر دندان بود... رویش خم شد.. عقب تر رفت.

از فشار علیرضا خم تر شد.. دراز کشید روی میز آشپزخانه.. رویش خیمه زد.. نگاه میشی یک لحظه هم از سیاهی چشم هایش جدا نمیشد: میدونی خیلی لوندی..

متعجب نگاهش کرد..علیرضا بوسه هایش را از بازی یقه شروع کرده بود:

– وقتی راه میری کمرت صافه..موقع راه رفتن پاشنه ی پاهات و یه کم میچرخونی،از مدل راه رفتنت خوشم میاد..وقتی خلخال میبندی هم...اوووم..دوست دارم...

بوسه هایش روی گودی گردن بود:موهات خوش حالتی...ولی فکر کنم وقتی با منی کاملا به هم بریزه..دست کشیدن تو موهات حس خوبی داره...

نفسش حبس شد...بوسه های بعد بی هیچ توقفی زیر نرمی گوشش بود:بوی تنت مثل عسل شیرینه...من و جذب میکنی دست کشید روی کمر مردانه اش... آرام لمسش کرد...نمی خواست هیجانش بیشتر شود..از صبح زیاده روی کرده بودند و میترسید علیرضا سردرد کند...میترسید از ناتوانی اش عصبی شود..

– هشت ساله من جلوی چشما تم...

سر بلند کرد روی صورتش:آره...اما یکی دو ساله که خودت خواستی...منم خواستم...قبل اون بی تفاوت بودی..

سرتکان داد:من کم کم،تو این هشت سال شناختمت..من زن بودن رو بلد نبودم...نیستم...

اخم علیرضا پر شیطنت بود:بلد باشی چی میشی!؟؟

خندید...خنده اش زیر بوسه آرام گرفت:زن بودن تو غریزه...تکراری و تقلیدی نیست..من این و دوست دارم..

دست کشید روی گردنش:دیگه چی دوست داری...

علیرضا گفت قوس کمرش..گفت برجستگی سینه اش..لطافت پوستش..گفت تتو که می اندازد خوشش می آید..گفت برای او تتویبباندازد،با بدجنسی و شیطنت گفت:هر شب یک تتو روی یک قسمت بدن..

گفت وقت آشپزی اخم که میکند بانمک میشود..گفت با پیش بند زرد هم خوردنی است..گفت وقتی آرام است،آرامش همه جای خانه است..گفت وقتی جدی با بچه ها حرف میزند شبیه خانم معلم ها میشود...

فکر کرد عشقبازی روی میز آشپزخانه هم خاص است...ذهن بی شرمش همه جای خانه را به خاطر آورد...خیلی جاها

بود که میتوانست تجربه ی جدیدی باشد...نفس داغش را بیرون داد و سر علیرضا را سمت خودش گرفت:کی میریم خونه..؟میخوام دفعه ی بعد تو کتابخونه باشیم..

xxxxxx

سبک بود و آرام،دستش را گذاشت زیر سرش و تکیه داد به پنجره.داشتند برمیگشتند خانه...میگفت خانه دلش پر از آرامش و راحتی میشد..روزی از بودن در خانه ی پدری هم آرامش میگرفت..آن روزها دلش به سقف بالای سرش خوش بود..اصلا هر جا که دل خوش بود میشد خانه...

علیرضا پرسیده بود حالا که شمال آمده اند دلش میخواید سر خاک عزیزبرود..رفته بود...حجم سنگی مقابل اش را لمس کرد..نوشته بود:به سراغ من اگر می آئی....

دست کشید روی خطوط سفید..علیرضا کمی دورتر ایستاده بود..نه آنقدر که فکر کند تنهاست و نه آنقدر که فکر کند همراه است.

حس کرد که از آرامگاه خوشش نمی آید. خاطرات بد هیچ وقت فراموش نمیشد..شایدعلیرضا به ظاهر قبول کرده بود که المیرا مرده...پسر کوچولوش هم همینطور...

اما رد این زخم دردناک روی قلبش بود..روی قدم هائی که وقتی به آرامگاه داخل شد ناجور سست و بی رغبت و خسته بود..

ضربه ی آهسته ای زد و درخواست.قدم هایش رفت دو ردیف جلوتر،پای قبر مردی که پدرش بود.ایستاده متن سنگ را خواند:آرامگاه پدری دلسوز و مهربان..لبش کج شد..پوزخند یا لبخند.واقعا پدری دلسوز بود؟نمی خواست راجع به محبت نداشته اش حرف بزند..اما حتی کمترین راحتی را ازشان دریغ میکرد..یک لباس نو..پول توجیبی...فقط سفره ی غذایی به راه بود..آنهم به خاطر خوش خوراکی خودش بود..خواند:الحمدالله رب العالمین"الرحمان الرحیم" {ستایش خدا را پروردگار جهانیان"بخشاینده ی مهربان} همزمان که ردیف قبرها را طی میکرد فکر کرد

حق داشت نفرت داشته باشد یا نه..بی تفاوت بودن بدتر بود یا متنفر بودن...؟از پدرش متنفر نبود...علاقه ای هم نبود...خنثی که میگفتند یعنی همین..؟

پس چرا گاهی شبها با زمزمه ی اسمش هم بغض میکرد..یاد روزهائی می افتاد که مرد خانه خوش اخلاق بود...

غذای خوبی خرده بود..جیب پر پولی داشت و بچه ها خواب بودند..یعنی آرامش خانه...آنوقت صدا میزد خورشید خانم...مادرش ساده و رام بود..زانو میزد کنار مردش..احترام میگذاشت...تن به خواسته اش میداد..

بیست و چهار سال بود که مادری نداشت..با دیدن اسم آشنا خم شد و زانو زد..فرسودگی سنگ،رد نوشته ها را پاک کرده بود.دست کشید روی خاکی که تمام خطوط را پر کرده بود..

با نوک انگشت اسمش را لمس کرد..خورشید شریفی..فقط سی و دو سالش بود..برای مردن جوان بود..برای مادر سه بچه بودن هم همینطور...

گرمی انگشتانش را به یاد آورد و دیگر هیچ..خاطرات هر وقت که دوست داشتند پر رنگ میشدند واگر نه کم رنگ...مادرش کم رنگ بود و پدرش پررنگ تر..

– خدا مرده ات رو بیامرزه خانم..

نگاه کرد به زنی که دو ظرف بزرگ آب را با خودش حمل میکرد: بریزم..؟

سرتکان داد..وقتی زن قبر را میشست...به نایلونش نگاه کرد..چندتائی میوه..خرما و بیسکوئیت..نان شب خودش و بچه هایش یا مردی که گوشه ی خانه مانده بود..؟

علیرضا کنارش ایستاد.. سنگینی دستش را حس کرد..بی حرف شانه اش را نوازش میکرد..دستش را بلند کرد و انگشتانش را گرفت..

حضورش خوب بود...تکیه دادن به شانه هایش هم...آرامش داشت از حضورش...بودنش...اما ته دلش دلتنگ بود..

آغوش هومن را میخواست..دلش برای محبت های دخترش تنگ شده بود..برای مامان گفتن های پسر هجده ساله اش..گونه اش را به دست علیرضا چسباند:من و ببر خونه..دلم برای بچه هام تنگ شده.

علیرضا صبوری کرد..مسافرت پنج روزه ای که برنامه ریزی کرده بودند سه روزه تمام شد...مهم نبود..همین که دست مردش را داشت یعنی از همه ی دنیا بی نیاز بود..از همه ی دنیا...

xxxxxx

دنا از آشپزخانه حرف میزد: یکی از دوستای آیدا چون دعوت کرده بود..شما که زنگ زدی تو راه هستین اونام رفتن..عمه عاطفه هم بعد از ظهر اینجا بود ستاره چون جات خالی، دیروز آش رشته درست کرد..خوشمزه بود..

البرز کنارشان نشسته بود:دستپخت شما یه چیز دیگه است..من که این آش و نخوردم..

هومن زیر بازوی علیرضا خودش را جا کرده بود: دیروز تو باشگاه، آقای شاملی گفت آخر هفته بعد انتخاباتی تیم ملی نوجوانان..خواست شما هم باهاش تماس بگیری..

دنا لیوان های شربت را مقابلشان گرفت:این دو تا رو چطوری تحمل میکنی شما..

خندید:اذیتت کردن..؟

– یه لنگه جوراب نمی تونن پیدا کنن..همه ی روز هم گرسنه ان...از همه چی هم ایراد می گیرن..

البرز شانه بالا داد:خوب دست پخت ستاره جون محشره..مگه مغز خر خوردم اون غذای عجیب و غریبی که آیدا درست کرد و بخورم..

هومن پقی خندید:نه جون تو..منم نتونستم بخورم..

دنا چشم غره ای رفت:پس اون همه تشکر و به به که میکردی چی؟!؟

هومن دوباره خندید:از یه جنتلمن بعیده دل یه خانم و بشکنه..

دنا با حرص کوسن روی مبل را روی پایش کوبید:چاپلوس..

سروش را عقب برد و به علیرضا نگاه کرد..داشت با عشق به کل کل بچه ها گوش میداد.لبخند فقط روی لبش نبود،چشمانش هم میخندید..خطوط صورتش..

علیرضا نگاهش را دید..لب زد:خوبی!!پلک زد.مگر میشد خوب نباشد..اینجاخانه اش بود..نه به بزرگی اش فکر میکرد نه به راحتی اش.

فقط خانه ای میدید که با بچه هایش،با علیرضا،کنار هم جمع شده بودند و صدای صحبت و خنده شان بلندبود.خانه ای که در و دیوارش هم صمیمی بود..

هومن خودش را جلو کشید:سوغاتی نداریم..!؟

دنا زبانش را دراز کرد:اینهمه پاچه خواری کردی از سوغاتی هم خبری نیست..

علیرضا از جا بلند شد:یه سطل گوش ماهی براتون آوردیم..خوبه دیگه..

غش غش خندید..صورت آویزان هومن و دنا دیدنی بود..رو به علیرضا گفت:بچه هامو اذیت نکن..صدایش بی آنکه متوجه باشد پر ناز زنانه بود

نگاه تیز البرز و دنا را که دید به خودش آمد.. این بچه ها رو کرد به البرز:

– مامان میتونی اون کیف زرشکی رو از تو ماشین بیاری..؟

البرز که بلند شد هومن هم ایستاد:منم میام..تو پهلوت درد میگیره..

دنا هم کنارشان ایستاد:منم میام.

البرز از سر شان نگاهشان کرد:واسه من میان یا گوش ماهی ها..با سرو صدا از سالن بیرون رفتند. هنوز داشت نگاهشان میکرد که دست علیرضا دور کمرش حلقه شد

– که بچه هاتو اذیت نکنم...

خندید..علیرضا لبخندش را بوسید..چسبیده به لب علیرضا گفت:حواست به بچه ها هست؟ الان میان..دیدنی چطوری

نگاهمون میکردن...الان سرشون پر سوال و حرف...

بوسه ی دیگری هم روی لبهایش نشست:آره حواسم هست.دوباره و دوباره بوسیدش...تشنه شد..از این بوسه های یواشکی قلبش تندتر تپید:علیرضا!!

– وقتی ناز میکنی همین میشه..

– من کی ناز کردم..

– همین الان..ببین خودت نمیداری آروم باشم..

نرم عقب کشید:پاشو الان میان..من هنوز بابت اون روز که دنا اومد تو اتاق خواب خجالت میکشم..به نظرت نباید توضیحی به بچه ها بدیم..؟

درسته که باهوش و عاقلن اما براشون سوال میشه این تغییر رفتار...

علیرضا نگاهش کرد:نگرانی نداره خانم..تا حالا نپرسیدن چرا جدائین از این به بعد هم نمی پرسن چرا با هم هستیم..تو که بهتر از من اونارو میشناسی..

صدای هومن که بلند حرف میزد باعث شد کمی عقب بکشد.اما دست علیرضا دور کمرش بود:نترس..بچه هامون بزرگ شدن و عاقل..بزار عادت کنن به نزدیکی من و تو..

فکر کرد اولین بار است که علیرضا میگفت بچه هامون،وچقدر این مالکیت بی قید و شرط شیرین بود..دلچسب بود.. هومن کیف را پای میز گذاشت:این هم سطل گوش ماهی..

نگاه دنا را تا حلقه ی داستان علیرضا دور کمرش دنبال کرد..البرز اما خودش را مشغول هومن کرده بود...باید با هر سه حرف میزد..با دو قلوها بیشتر...

بچه ها هنوز سرگرم سوغاتی هاشان بودند..علیرضا هم رفته بود کتابخانه تا چند جایی تماس بگیرد..لیوان های شربت را جمع کرد و رفت آشپزخانه..خنده دار بود اما دلش برای اینجاهم تنگ بود..دنا تمام سعی اش را کرده بود تا وسایل مرتب و چیدمان همیشگی خودش را داشته باشد..دختر کوچولوش،خانم شده بود.

برای صبحانه کیک درست میکرد.شکلاتی..درفریزر را باز کرد.باید خرید هم میکرد..کاش دفترچه اش آنجا بود تا برنامه هایش را یادداشت کند.

دنا صدایش زد:نیومده رفتی تو آشپزخونه..چه خبره..؟

– قربونت برم..انقدر مرتبه که انگار من از اینجا تکون نخوردم..

– من که میگم وقتشه..شما عصبانی میشی خط و نشون میکشی..

خیزی سمتش برداشت که دنا پا به فرار گذاشت..صدای شب بخیرش را که شنید از آشپزخانه بیرون آمد..با البرز از پله ها بالا رفت:کبودی صورتت بهتر شده..

آره خیلی کم رنگ شده...سفرتون خوب بود..؟

فکر کرد هزار حرف ریز زیر این پرسش ساده است..دستش را زیر بازوی پسرش حلقه کرد و سرش را تکیه داد به شانه ی:عالی بود.

بوسه ی کوتاه البرز را روی پیشانی اش حس کرد: خوشحالم که خوب بود... این.. این میتونه یه شروع تازه براتون باشه..

بابا علی هم خیلی بهتر شده.. تمام شب کنارمون موند و به حرفامون خندید..

با لذتی مادرانه عطر پسرش را نفس کشید: از این به بعد بهتر هم میشه.. با کمک همه ی ما...

– هر کاری بتونم برات میکنم.. تو زندگی من تو فقط مادر نیستی.. تمام جاهای خالی زندگی من و دنا با حضورت پر

شده...

.. همین بچه هائی که مرتب خراب کاری میکردند... گاهی باید برای دهانشان لقمه میگرفت.. حالا بزرگ شده بودند.. به

عقل و درک رسیده بودند..

علیرضا بیرون کتابخانه ایستاده بود.. البرز به دیدنش سر خم کرد و زمزمه کرد: اوخ.. اوخ.. صاحبش اومد..

خندید.. با لذت بیشتری بازوی پسرش را گرفت.. مادرانه هایش افتخار میکرد به داشتنشان...

نزدیک که شدند البرز دستش را گرفت و سمت علیرضا برد: صحیح و سالم تحویل شما.. شبتون هم بخیر...

اینبار تکیه داد به سینه علیرضا و با همان حس خوب پرسید: کارت تموم شد...؟

– آره..

دستش را روی پیراهنش لغزاند و تا گردنش بالا رفت: خسته نیستی...؟!؟

علیرضا با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد: یه کم... چطور...؟

دستش را دور گردن او حلقه کرد: دارم تخمین میزنم میزان خستگی ات چقدره..

کشیدش داخل کتابخانه و در را بست: فعلا در حد نیم ساعت بوسیدن میشه روت حساب کرد.. اما چون بچه ها بیدارن

باقی رو میذاریم یه وقت دیگه..

علیرضا را هل داد سمت کاناپه و نشاندهش. خودش هم روی پایش نشست. دست کشید لای زیتونی ها: فقط نیم

ساعت..

مادرانه هایش پشت در مانده بود... حالا نیاز داشت به زن بودن و زنانه شدن...

xxxx

با اولین زنگ گوشی چشم باز کرد.. میان بازوان علیرضا بود. دلش خواست بیشتر بخوابد. حیفش می آمد از جای گرم و نرم و راحتش جدا شود.. اما باید بلند میشد.. می خواست صبحانه بچه ها را آماده کند. دست علیرضا را کمی بالا گرفت و از زیر بازویش بیرون آمد. دستی به موهای درهم شده اش کشید. حسابی به هم ریخته بود. تند و تند برس کشید و همه را بالای سرش گوجه کرد..

از داخل کمد پیراهن کرم و نارنجی اش را برداشت.

پشت به تخت لباس عوض کرد و بیرون رفت. کوسن های روی کاناپه را مرتب کرد و دستی هم روی میز کشید. پرده های سالن را عقب داد تا آفتاب صبح داخل بتابد..همزمان که مواد کیک را مخلوط میکرد، چای دم داد و کمی از مایع را مزه کرد. داشت فکر میکرد شیرین تر کند یا نه که علیرضا را دید: صبح بخیر عزیزم..

– صبح بخیر.. چرا زود بیدار شدی..؟

– دارم کیک درست میکنم.. ببین شیرینی اش خوبه..

انگشتش را جلوی دهن علیرضا گرفت و منتظر نظرش شد: خوبه..؟

– به نظر من خوبه... امروز ظهر میمونم کار خونه، بعد از ظهر هم میرم باشگاه شاملی رو ببینم..

دلش خواست حداقل نهار را با هم بخورند اما فقط سر تکان داد: باشه عزیزم. منم باید برم خرید..

علیرضا دو فنجان چای ریخت: خرید چی؟

قالب را پر از مایع کیک کرد و داخل فر گذاشت: فریزر خالیه.. یه مقدار هم میوه میخوام شاید هاله یا عافه بیان اینجا...

ظرف پنیر و گردو را روی میز گذاشت و نشست: باید برای میلو هم غذا بگیرم..

– هر چی میخوای لیست بگیر، میدم آقا کریم بگیره بیاره خونه..

کمی از چایش را مزه کرد: تو باهاش کار نداری؟

دستش میان دست علیرضا بود: تو فقط لیست بگیر..

لبخندش را خورد... چه خوب که مسئولیت بعضی چیزها را به شانه ی شوهرش میداد.. چه خوب که مردش به خودش آمده بود

– پس بگو از جای همیشگی گوشت بگیره..

– امر دیگه..!

ابرو بالا داد: حالا..

بوسه ی نرمی پشت دستش از علیرضا گرفت: طلائی بهت میاد..

ستاره متعجب نگاهش کرد: من که لباسم طلائی نیست..

ستاره ایستاد یاد ست لباس زیرش افتاد: تو.. تو بیدار بودی!!

– آروم خانم... طوری نگاه میکنی انگار دید زدمت..

خنده اش گرفته بود: نزدی...؟! اییخود بغلم نکن.. فکر کردم خوابی...

بوسه ی علیرضا روی گردنش رد انداخت: عصبانی نشو... اووم... چه بوئی راه انداختی...

ستاره دستش را روی بازوی مردانه کشید: بمیرم.. یه کم صبر کنی کیک آماده میشه...

زیر گوشش پیچ کرد: گور بابای کیک، تو رو میگم...

زیر بوسه های ریز و بی مکث مردش تکیه داد به کانتیر. دست علیرضا دور کمرش حلقه شد و کمی بالا کشیدش. نفس حبس شده اش را با آهی بیرون داد. علیرضا دست انداخت دور پایش و وادارش کرد پاها را دور کمرش حلقه کند. لب زد: علی...

یک دستش را پیچیده بود دور کمرش.. دست بعد پشت سرش بود.. داشت موهای بسته اش را باز میکرد.. از این همه هیجان لرزید احساس میکرد هر لحظه ممکن است کنترل احساسش را از دست بدهد.. ترسید.. از ادامه ی این رابطه ... از بوسه هائی که فقط بوسه نبود.. میتوانست حرارت بدنش را حس کند... ضربات کوبنده ی قلبش..

دست های تورج نبود... حس و حال ان اتاق هم نبود اما ترسید. تازه داشت متوجه میشد ابعاد زن بودن چیست... زنانه ها و مردانه ها یعنی چی...

میان آنهمه هیجان.. ضعف و خواستن، نخواستن زمزمه کرد: علی.. رضا.. بسه..

چند ثانیه طول کشید... بوسه ها تمام شد... علیرضا عقب کشید.. به چشمانش که حالا خون افتاده بود نگاه کرد... نفس گرفت:

– خوبی...؟!

خواست نوازشش کند... خواست دلداری اش بدهد... خواست بگوید از شروع یک رابطه میترسد... حالا که همه چیز داشت جدی میشد.. ترسید به خاطر علیرضا.. به خاطر ناتوانی ای که هشت سال او را تنها کرده بود... به خاطر حس بدی که هر مردی میتوانست از این شرایط داشته باشد.. از خودش وحس و حالش ترسید

اما علیرضا دستش را پس زد... به قدم های بلندش که دور میشد نگاه کرد. دست کشید روی گرمی و رطوبت گردن و شانه اش بغض گلویش را فشرده.. نشست کف آشپزخانه و با صدای استارت ماشین علیرضا قطره ی اشکش سرازیر شد..

رفته بود..! به همین راحتی..! دستش را جلوی صورتش گرفت... هق زد پشت دست ها...

دنا میگفت اگر نتایج کنکور اعلام شد و خوب بود باید جشن بگیرند... جشن بزرگ میخواست با مهمان ویژه. هومن غر میزد: لابد با جمع بچه های باشگاه...

گوشش به اعتراض دنا بود اما نگاهش به ساعت، گفته بود شب می آید... داشت میشد یازده اما هنوز نیامده بود... زنگ هم نزنده بود... گفته بود لیست بگیر برای خرید... آقا کریم را هم نفرستاده بود. تمام روز را کار کرد... اصلا می گشت تا پیدا کند.

روبالشتی ها را جمع کرد... حوله های دست و صورت... یکی یکی لباس ها را بو کشید تا آنهایی که بچه ها پوشیده بودند و بعد انداخته بودند قاطی لباس تمیزها را پیدا کند... انگشت کشید روی وسایل خانه... خاک نشسته بود روی همه شان و روی مغزش... علیرضا عصبانی ترکش کرده بود... از خودش یا از او... دستمال مرطوب کشید و بعد دستمال خشک... کاش حداقل تماس میگرفت...

جاکفشی جلوی در را مرتب کرد... دست کشید روی کتانی اسپرت سورمه ای... علیرضا میپوشید برای دویدن... پرتش کرد ته کمد... کارش که تمام شد کفش علیرضا غریب مانده بود...

البرز گفته بود دلش مرغ سوخاری میخواهد... دنا گفت من چی... هومن سیب زمینی سرخ سفارش داد... دل خودش اهمیت نداشت

ارزش نداشت... تا ظهر آشپزخانه ماند و خانم زمانی را فرستاد خرید... مردهای بد قول...

زنگ زد به عاطفه و تشکر کرد... پرسید ملک جون و آیدا آنجا هستند... گفت شام بیایند... علیرضا هم می آمد... بد میشد خانه نباشد مهمان داشتند... کیک صبح زیادی برشته شده بود... علیرضا گفت گور بابای کیک... لابد بعدش هم که میرفت گفت گور بابای ستاره نهار بچه ها را کشید... البرز پرسید: شما چی مامان؟

لبخند زد: میل ندارم... میل اش از صبح رفته بود... ایستاد پشت میز اطو... رفت و آمد و چروک روبالشتی ها را صاف کرد... کاش میشد اخمی که نه به ابرویش بلکه به وجودش افتاده بود را صاف میکرد... داغی اطوکنار شصتش را سوزاند... کنار هفت لک کوچکی که از قبل مانده بود... اثر بریدگی چاقو وقت سبزی خرد کردن... رنده کردن... جای برش سیب زمینی هائی که برای نهار خلال کرده بود... جای سوختگی را با زبان تر کرد... علیرضا از انگشتش خامه خورده بود... کاش زودتر شب میشد...

علیرضا که می آمد حرف میزدند.

لباس ها را مرتب چید داخل کمد... جوراب ها را هم همینطور... علیرضا صبح که میرفت تیشرت و شلوار ورزشی پوشیده بود حتی برنگشت تا لباس عوض کند... گوشش را برداشت تا تماس بگیرد... خانم زمانی صدایش زد، گوشش کنار کمد ماند...

میز شام حاضر بود. عاطفه و مهسا و آقا ارسلان آمده بودند..علیرضا نیامد..آیدا و ملک جون پیچ میگردند..فکر کرد راجع به من..؟!

آقا ارسلان گفت تماس گرفته...علیرضا گفت باشگاه جلسه دارند...عذرخواهی کرد...

دنا پشت پیانو نشست و نواخت... برایش دست زد...پس جلسه داشت...شب می آمد..عاطفه پرسید خوش گذشت..؟

جواب داد خیلی...آیدا رویش را برگرداند..سرش چه دردی میکرد...پاهایش هم همینطور...دست هایش هم درد میکرد..

هر تار مویش..فکر کرد دل ساده اش معتاد شده..معتاد دست های نوازشگر...دیشب روی کاناپه کتابخانه بوسه گرفت..

دست کشیده بود لابلای زیتونی ها..نوک انگشتانش بیشتر درد گرفت..عاطفه شان که رفتند..البرز هم رفت بخوابد...

آیدا پرسید:علیرضا هنوز نیامد..؟گفت تماس که گرفتم جواب نداد.. فکر کرد تحمل صدای آیدا سخت شده..دنا از توضیح راجع به جشن خسته شد...وقت بوسیدن و شب بخیر گفت:نگران نباش..الان دیگه میاد..

سر تکان داد..چراغ های سالن را خاموش کرد و رفت به اتاق..با لباس مهمانی افتاد روی تخت..پس زده بود...پس زده شده بود...ترسیده بود بابت زن شدن...دوباره زن بودن...سرش را فرو کرد توی بالش و هق زد...

xxxx

صدای باز شدن در اتاق را که شنید پلک های خسته و پف دارش را کمی باز کرد..علیرضا بود..تکیه داده به در بسته زل زده بود به کف اتاق..چند دقیقه ای به همان حالت ماند و بعد راه افتاد سمت تخت..دکمه های پیراهنش را باز کرد و دراز کشید و چرخید سمتش..فکر کرد بالاخره آمد..اگر شب میرفت اتاق المیرا یا کتابخانه...اگر یادش میرفت که ستاره ای اینجا کنج اتاقش چشم براه مردی است که تنهایش گذاشته..

دست علیرضا پیچید دورش،با گرمی آغوشش مگر از یاد میبرد که تنها مانده..که همه ی روز همه ی شب چشم انتظار بوده...

حتی یک زنگ زدن را دریغ کرده بود..سر علیرضا چسبید به شانه اش:ستاره....

آرام ماند...انگار حرفی برای گفتن نداشت و یادش رفته بود چه حالی داشته...دست علیرضا روی بازویش را نوازش کرد ...

فکر کرد این نوازش حالی به حالی اش نمیکند و جنس آن با همیشه فرق دارد..علیرضا آهسته گفت:برای صبح متاسفم..

به خودش پوزخند زد..فقط برای صبح متاسف بود و فکر میکرد بقیه روز را خوش گذرانده..امان از این خوش خیالی و

تمام روز غصه خورده بود.. مثل یویو داخل خانه چرخید و دستمال کشید، پخت و شست و رفت و آقا تازه میگفت برای صبح متاسف است..

بوسه ی کوتاهش را روی موهایش حس کرد و یادش آمد موها هم به انگشتان نوازشگر معتادند و حالا آرام گرفته اند.. وقتی به آغوشی عادت میکردی معتاد آن گرما میشدی... چه فرقی میکرد یک روز باشد یا هزار سال.. هشت سال بود که عادت کرده بود و چند ماهی بود که به محبت های گاه و بیگاهش... به حرفهای دلش... به انگشتان نوازشگرش... به بوسه های عمیق و کار بلدش اعتیاد داشت.. با تورج خوابیده بود و بچه اش را به دنیا آورده بود، یک خاطره هم از بودنش نداشت.. حالا دلش دل میزد و گوش هایش مخملی میشد..

علیرضا پشت گوشش نفس میکشید و تازه یادش آمد دوش نگرفته و با لباس مهمانی اش خوابیده.. به یکباره سختی لباس را حس کرد علیرضا میدانست که بیدار است..؟! که دست انداخت دورش و او را سمت خودش چرخاند..؟! لب بست و چشم بست و دلش مهربانی خواست.. بوسه ی کوتاهی روی پیشانی اش گرفت و تمام عضلاتش از انقباض درآمد... اصلا نمیدانست چرا خودش را سفت کرده و دندان هایش را روی هم فشرده.. دست علیرضا لختی گردنش را نوازش کرد: چرا با لباس خوابیدی...

چشم بسته دراز کشید و علیرضا بلوزش را در آورد و دست انداخت زیر تاپ جذب زرشکی اش.. تنش لرزید.. علیرضا دوباره پیشانی اش را بوسید: میخوام لباس تو در بیارم تا راحت بخوابی..

چشمانش مست خواب بود و مغزش بیدار بیدار.. تاپ زرشکی هم از تنش بیرون آمد و یکباره نفسش آزاد شد. انگار سینه اش زیر همان بلوز حریر و تاپ تحت فشار بود..

برهنه به آغوش علیرضا رفته بود و یادش نبود خجالت چیست.. زیر دست و پای تورج هم نیمه برهنه شده بود اما پر از شرمندگی.. انگار هیچ حسی شبیه دیگری نبود.. هر بار متفاوت و متفاوت..

علیرضا روی کمرش را نوازش کرد، همان جایی که کمر شلواری که پای تخت افتاده بود رد انداخته بود رویش.. چشمان بسته اش را هم بوسید: امروز صبح وقتی بوسیدمت، با اون شرایط تو آشپزخونه.. وقتی پسم زدی فکر کردم به خاطر اینکه که میدونی رابطه ی ما ختم میشه به چندتا بوسیدن و حس بازی... فکر کردم دلزده ای.. از خودم عصبانی بودم.. به خاطر اینکه تو این سالها نرفتم واسه درمان.. من از خودم ناراحتم.. از بی فکری خودم.. از پنهان کردن خود واقعی ام پشت یه ماسک خونسرد و بی تفاوت میخوام خودم باشم.. تو محرم ترین و نزدیک ترین کسی هستی که دارم.. میترسم به خاطر این مشکلات تنها بمونم. چشم باز کرد و زل زد به میشی مرطوب.. سرش را کمی بلند کرد و گذاشت میان گودی شانه و گردن مردانه اش... دست ها را دور کمرش حلقه کرد و مثل بچه ها به خودش فشرد و گذاشت مردش آرام بگیرد... آهسته زیر گوشش گفت: من هم میترسم اما از خودم...

صدای علیرضا مثل زمزمه بود: تو از چی میترسی..

سرش را کمی عقب کشید و بدون نگاه کردن به صورت علیرضا گفت: امروز تو آشپزخونه از خودم ترسیدم.. از شروع رابطه ای که یهوئی داشت جدی میشد.. بعضی چیزها هست که نمیدونی.. یعنی مهم نیست.. نمیدونم شاید برای تو...

چانه اش زیر انگشت علیرضا چرخید.. صدایش جدی تر شده بود... یعنی چی که مهم نباشه.. چیزی که باعث میشه از بودن با من و شروع یه رابطه بترسی مهمه... فکر نمیکنی من هم باید دلیلشو بدونم..؟

نگاهش روی زیتونی ها ماند و بعد گذشت تا انحنای گردنش... تجربه ی بودن با تورج چیزی نبود که بخواهد برای کسی

تعریف کند.. هزار بار یادش آمده بود و حتی یکبار هم به دهانش نیامد.. به خودش گفت اصلا کسی بوده که برایش بگوید... وقتی کوس رسوائی اش افتاد که چهارماهه حامله بود..

دست علیرضا دور صورتش قاب شد: چی شده..؟ انمی خوای به من بگی..؟

لب زیر دندان گزید و پلک راستش پرید.. بوسه ی علیرضا روی لب فشرده اش نشست: نکن عزیزم...

اولین عزیزم زندگی اش را شنید و شیرینی اش را مزه کرد.. دست علیرضا بازویش را نوازش میکرد و انگار داشت

آرام اش میکرد برای حرف زدن..

– من... فقط یه بار رابطه.. داشتم.. اون... تورج مجبورم کرد... من و دعوت کرد خونشون و بعد ناهار گفت بریم.. بریم توی

اتاق.. مادر و پدرش بیرون نشسته بودند.. من نمیتونستم هیچ کاری بکنم.. میترسیدم داد بزنم و کمک بخوام.. همون.. همون یه دفعه بود و من هومن و حامله شدم..

نوازش دست علیرضا که ایستاد.. پلک هایش را روی هم فشرد.. گلویش درد میکرد از بغضی که دیگر اشک

نمیشد.. سالها بود که هر وقت یادش می افتاد فقط برای ستاره ی ضعیف دل میسوزاند و بغض میکرد.. این آخرین دفعه بود.. دیگر برای خودش هم نمی گفت.. تکرار مکررات نمیکرد..

دست های علیرضا امن و محکم و مهربان بود.. میان آغوش او امنیت بود.. همه ی آن چیزهایی بود که میخواست..

سرش را فشرد روی سینه اش و لب زد: بغلم کن..

میان سینه ی مردانه اش آرام گرفت.. علیرضا هیچ نپرسید و چقدر ممنون این سکوت بود.. گذاشت آرامش و عشق

با هر نوازش، با هر دم و بازدم، ذره ذره وجودش را تصاحب کند.. گذاشت تورج سرمدی و تمام خاطرات بدش از سینه

فردا اگر علیرضا میپرسید دیگر نمیترسید..دیگر واهمه از دریده شدن حرمت ها نداشت..برای علیرضا افکارش هم برهنه شده بودند..کنار محرم ترین آدم دنیا جایی برای پوشیده ماندن نبود..

xxxx

زیر روتختی پنهان شده بود..حرص میخورد و خجالت می کشید..علیرضا ایستاده بود وسط اتاق و با بداخلاقی به بچه ها توپید:

– شماها یاد نگرفتین وقتی تو اتاق کسی میری در بزنیید..

دنا و هومن من و من کردند و او بیشتر خجالت کشید..بسته شدن در اتاق نشان رفتن بچه ها را خبر میداد اما سر از روتختی بیرون نیامد..علیرضا لبه ی تخت نشست و پوفی کرد:یعنی چی که این بچه ها همینطوری میان تو اتاق،شاید

لخت خوابیده باشی سرش را بیرون آورد ونگاهی به در بسته انداخت و بعد به علیرضا که پیراهنش را میپوشید:بنده هیچ وقت لخت نمی خوابم همیشه هم بلوز و شلوار میپوشم..

علیرضا به اخمش خندید:جنابعالی دیگه بلوز شلوار نمیپوشی ..

چشم گرد کرد:چرا..!؟

علیرضا خم شد و بوسه ی محکمی از لبش گرفت:چون دوست دارم همینطوری بخوابی و تو هم مشکلی نداری..

خواست پرسد چطوری که یادش آمد بدون پوشش خوابیده..با روتختی ایستاد:علی!!انکه من و با این سرو وضع دیدن

– فقط دستات بیرون بود..

انگشتش را زیر دندان گرفت نالید:خودت هم که خواب بودی..

– خواب بودم اما کل هیکل شما تو بغلم بود..فقط دستت مونده بود بیرون اون هم که مشکلی نداره هان؟

نشست لبه ی تخت و زمزمه کرد:اینطوری که بدتر شد..یهو بگو بچه ها صحنه ی +18 دیدن...

– نمی خوام چادرت رو برداری..

گیج نگاهش کرد:چادر چیه..!؟

خنده ی بلند علیرضا را که شنید انگشت جلوی بینی اش گرفت:هیسسس...

دست علیرضا بند روتختی شد:این و میگم..

چنگی زد و روتختی را محکم تر گرفت: د.. نکن دیوونه..ممکنه الان البرز هم بیاد...

– البرز بیجا میکنه ...

– ا..علی..چکار بچه ام داری..

ناچار روتختی را ول کرد..علیرضا با ابروهای بالارفته گفت: بچه ی شما مرد شده، چه معنی داره همینطوری سر بخوره تو اتاق مامانش..

بالش روی تخت را بغل کرد: من که گفتم باید با بچه ها حرف بزنیم..

علیرضا جلوی کمد لباس ایستاده بود، فکر کرد مگر لباسهایش اینجاست..

– بریم بگیم چی..؟ بگیم ما تازه بعد هشت سال یادمون افتاده زن وشوهریم..

خم شد و از پائین تخت بلوزش را برداشت: نمیدونم..

علیرضا حوله سمتش گرفت: یه دوش بگیر بیا صبحونه بخوریم..

تازه یاد ساعت افتاد. با دیدن عقربه ها که ده صبح را رد کرده بود، محکم کوبید روی گونه اش: ساعت دهه علی..

– این چه کاریه.. چرا خودتو میزنی.. نگاه چکار صورتش کرده..

لب گزید و زار زد: تا این ساعت خوابیده بودیم... خدا من و بکشه.. الان خانم زمانی هم فهمید اینجا چه خبره.. آخ..

دوباره زد روی پیشانی اش.. وایی پس بگو چرا بچه ها اومدن تو اتاق.. دیدن ساعت ده شده واز من خبری نیست.. وای

علیرضا

علیرضا لبش را از زیر دندون بیرون کشید: این کارا چیه میکنی.. خوابیدی که خوابیدی.. به کسی چه ربطی داره..

چنگ انداخت روی پای برهنه اش: بابا تو چرا متوجه نیستی... الان همه فهمیدن من و تو با هم خوابیدیم.. یعنی ملک

جون و آیدا هم.. دوباره کوبید روی گونه اش..

دست علیرضا دور مچ اش حلقه شد: دیوونه شدی.. ببین چیکار صورتت کردی..

کلافه نفس کشید تا بغضش را پس بزند.. صدای عصبی علیرضا بلند شد: یه قطره اشک بریزی من میدونم واون

بچه های وقت شناس و هر کسی که پائینه..

xxxxx

خواست اول به اتاق بچه ها برود اما علیرضا نگذاشت. همزمان که هدایتش میکرد تا از پله ها پائین بروند زیر گوشش آرام زمزمه کرد:

_ بذار یه کم تو حال خودشون باشن بعد میریم بالا.

نگاهی به درهای بسته انداخت: صبح باهاشون دعوا کردی، حتما قهر کردن..

علیرضا دست انداخت دور کمرش: گاهی وقتا فکر میکنم خیلی لوس بزرگشون کردی.. من همسن اینا بودم کار میکردم..

اخم کرد: ناراحتی از این به بعد تربیتشون کن..

لبخند علیرضا بیشتر حرصی اش کرد.. ملک جون و آیدا، نشسته بودند داخل سالن و آهنگ ترکی قشنگی در حال پخش بود..

سلام کرد و علیرضا سر حال پرسید: روز بخیر ملک جون... امروز چطورین؟

ملک جون گفت شکر... علیرضا بردش سمت کاناپه سه نفره کنار پنجره.

دست گذاشت روی بازویش که پرسد چرا نمیروند آشپزخانه، این علیرضا... این.. دلش میخواست جیغ بزند وقتی علیرضا گفت:

_ خانم زمانی، یه سینی صبحانه حاضر کنید برای من و ستاره..

دستش را پشت کمرش لغزاند: چرا نمیشینی عزیزم..؟

نشست و دستمال کاغذی کشید روی پیشانی.. اووف اینهمه اضطراب و خجالت و هزار کوفت دیگر داشت و علیرضا مثل نامزدهای دو روزه رفتار میکرد.

سینی صبحانه که رسید فنجان چای را به دستش داد و رو به ملک جون گفت: شما هم بفرمائید

فنجان را میان دست محکم گرفته بود.. ملک جون گفت نوش جان. آیدا با ابروهای بالا رفته لبخند زد: دیگه ظهر شده علی جون، چه وقت صبحانه است..

نفهمید لبخندش را باور کند یا طعنه ی ابروهایش.. علیرضا خونسرد تکیه داد به کاناپه: من دیروز به ستاره قول دادم شام خونه باشم.. کارم طول کشید و بدقولی کردم.. امروز موندم خونه از دلش دربیارم..

به لقمه ی پیچیده نگاه کرد.. علیرضا پرسید: خامه عسل که دوست داری.. چرا نمیگیری..

_ خودم میخورم..

- پس شروع کن..

خواست سرش داد بزند که انقدر خوش صحبتی نکند...اما فقط توانست چشم غره ای برود و حرص بخورد..
علیرضا لبخند نیم بندی بابت خط و نشان تحویلش داد و از ملک جون پرسید دوست دارند سفری به اصفهان شیراز
داشته باشند. صحبت ها که گرم مسافرت شد.. کمی آرامش گرفت و توانست لقمه ی علیرضا را زیر دندان مزه
کند.. اولین لقمه در همچین روز پرماجرایی. به خودش خندید. باچه چیزهائی خوشحال میشد.. همه ی زنها مثل خودش
بودند..؟

با پیچیدن دستی دور شانه، با گرفتن لقمه ای، با خوابیدن در آغوش مردانه..؟

چند سال بود که اینها را نداشت..؟ هشت سال.. سیزده سال یا سی سال..؟!

وقتش بود از فرصت هایش لذت ببرد.. از همراهی علیرضا.. از بیدار شدن همراه او و صبحانه ی بی موقع شان..

دستش را گذاشت روی برهنگی بازویش زیر تیشرت یشمی: عزیزم یه فنچون دیگه چای میخوای؟

پشت در اتاق دنا پا به پا شد.. کلافه لب زیر دندان فشرد. نفس دیگری گرفت و ضربه ای به در زد و داخل شد.. فضای
خالی اتاق با وجود صدای موزیک ملایمی که به گوش میرسید همخوانی نداشت.. رفت سمت تراس. از کنار پرده ی
سرخابی خوشرنگ دنا را دید. نشسته بود کف تراس و با چشم های بسته از گوشی موبایلش آهنگ گوش میداد. ستاره
کنارش زانو زد و دستش را گذاشت روی دستش.. از زیر پلک بسته ی دنا قطره اشکی سر خورد. قلبش درد
گرفت.. سینه اش هم درد گرفت.. سرش... دست و پایش..

انگار زیر آوار همان یک قطره اشک داشت له میشد.

- تو مامان منی مگه نه..؟

دستش میلرزید اما خودش را جلو کشید و تن ظریف دنا رل بغل زد: جون دلم.. من مامانتم... مامان خودت..

دنا میان سینه اش هق زد: میدونم.. تو مثل المیرا نیستی.. تو که تنهام نمیداری وقتی میترسم.. تو همیشه کنارمی... مگه
نه؟

محکم تر فشردش. دست های دنا دورش حلقه شد: من خوشحالم که بابام دوست داره.. اینکه کنارته.. من بچه
نیستم.. این همه سال دیدم از هم دورین.. من فقط میترسم... تو برام خواهی.. مادری.. دوستمی.. هم بازی بچگی هامی.
نمیخوام از دستت بدم..

نمیخوام حتی به خاطر بابا علی از دستت بدم..

هر تار مویش را بوسید و بوئید: نفس منی... مگه میتونم از تون دل بکنم...؟ من همون ستاره ام که وقتی هشت سالتون بود کنار تون بودم.. من همونی ام که وقتی اولین بار بالغ شدی و ترسیدی تو تخت کنارت خوابیدم و از زندگی زن ها حرف زدم.. از کامل شدنشون، از وظایفشون... یادته چی گفتم..؟

دوباره و هزار باره تن ظریف و دخترانه اش را مادرانه بغل کرد و بوسید: گفتم هر دختری یه روزی زن میشه.. یه روزی آرامش مردش میشه.. گفتم توهم یه روز زن یه مرد میشی.. خانم یه خونه میشی.. عروس یه خانواده میشی.. زنداداش میشی.. زن عمو میشی وقتی زن باشی هزار نقش داری.. اما یه مادر همیشه مادره.. نه نقشش عوض میشه نه احساسش.. فرقی نداره اون بچه رو به دنیا بیاری یا بزرگش کنی.. مادر که باشی همه ی دنیا هم که بخوان به بچه ات آسیبی برسونه ازش دفاع میکنی.. خندید و اشک چشمش سرازیر شد: یادته یه شب داشتیم حیات وحش می دیدیم.. بعد میمون های ماده رو نشون میداد.. یادته..؟

سر دنا را از سینه اش جدا کرد: یه کروکدیل بچه میمونه رو گرفته بود تو دهنش.. بعد میمون ماده چطوری بچه اش رو نجات داد

دنا سر تکان داد که یادش است.. ستاره اشک صورتش را پاک کرد: گفتم مادرا مثل اون میمون ماده ان.. آگه کسی به بچه اشون دست بزنه یا اذیتش کنه دیوونه میشن.. با چنگ و دندون حمله میکنن..

دنا با لبخندی که بینی سرخ از گریه اش را چین می انداخت نگاهش کرد: الان ما بچه میمونیم..؟

ابرو بالا داد: من که مادر میمونم.. از حق خودم و بچه هام نمیگذرم...

دنا خودش را عقب کشید و چند لحظه ای خیره نگاهش کرد بعد محکم بوسیدش و برخواست: حالا که نقش مادری ات قرار نیست تغییری کنه من میرم به پسرا خبر بدم.. از داخل تراس دوید بیرون.. تن لرزانش را تکیه داد به شیشه ی تراس و به خودش گفت مسئولیت زندگی اش سنگین تر شده.. مادرانه هایش و زنانه هایش باید قوی تر و محکم تر میشد.. اصلا دختر که به دنیا می آمدی باید میشدی فولاد آبدیده.. زن هم که بودی، با وجود ظرافت ها باید محکم بودی.. اما مادر که میشدی، بوی تن بچه ات را میتوانستی از بین هزار نفر پیدا کنی.. مادر که میشدی خستگی و بی خوابی جائی میان تن خسته ات نداشت.. مادر که میشدی تا از نفس گرم بچه ات مطمئن نمیشدی خوابت نمیبرد.. مادر که میشدی، گنجشک ماده را هم درک میکردی...

اشک چشمش را پاک کرد و برخواست.. رفت به اتاق پسرها.. البرز به دیدنش بلند شد: این دو تا فضول اذیتت کردن..؟

سر تکان داد: یه کم..

البرز بدجنس نگاهشان کرد: گوشاتون خوب تو دست میاد..؟

دنا جیغ زد: دست به من بزنی.. پدرتو در میارم..

صدای علیرضا میان شلوغی شان بلند شد:دنا!!

دنا پرید پشتش..میخندید و چسبیده بود به شانه اش:غلط کردم...همه اش تقصیر البرزه.. از لرزش خنده ی دنا تکان میخورد..

هومن هم تائیدش کرد:راست میگه بابا علی..

البرز خیزی سمتش گرفت:بچه تو داداشمی..به این زودی من و فروختی..

هومن هم آمد پشت دنا.. خنده اش را خورد و منتظر عکس العمل علیرضا شد..کاش بتواند بازی بچه ها را ادامه دهد..

نگاه علیرضا روی تک تک آنها گشت:چطوری میخواستی پدرشو در بیاری..؟

دنا سرک کشید:علی جووون...!!!!

– ببین من مامان جونت نیستم زودی گوشام مخملی بشه..

سرش جیغ زد:علی..!!؟

علیرضا با لبخند نگاهش کرد:ببخشید خانم..آخه این بچه های شما زیادی لوس شدن..همه اش هم تقصیر شماست..

دنا زیر گوشش زمزمه کرد:بابا قلقلکيه..

هومن هم چسبید:بعدش پدرمون و در میاره...

البرز هم سرش را چسباند به هومن:پدرمون همیشه خودش آی کیو..

متفکر نگاهشان کرد:موافقم..اما زیاد اذیتش نکنید..

دنا پووفی کشید:الان مامان مائی نه زن علی جون..

بلند خندید:بابای شما که هست...رحم کنید..

البرز گفت: 1.. 2.. 3...

ایستاده بود و به تقلا ی علیرضا برای رها شدن از دست بچه ها میخندید..چه ایرادی داشت که دو قلوهایش هجده ساله بودند و سربه سر پدرشان میگذاشتند..؟تا بحال صورت علیرضا را انقدر سرحال و صدای خنده اش را انقدر بلند نشنیده بود..

گاهی مادرانه ها و زنانه هایش مخلوط میشد..مثل الان که گاهی هومن را از علیرضا جدا میکرد و گاهی نگهش میداشت تا بچه ها خوش بگذرانند...

از درگاه آشپزخانه نگاهشان میکرد. آهنگ شادی از سیستم پخش میشد و دنا و هومن میرقصیدند. یکی دخترانه و ظریف، یکی دیگر به قول خودش مردانه.. البرز لم داده بود روی کاناپه و با ریتم آهنگ سر تکان میداد. دنا از همانجا صدایش زد: بیا دیگه..

راه افتاد سمتشان: مناسبت این جشن که ربطی به مسافرت آیدا و ملک جون نداره؟

دنا والبرز خیلی جدی سر تکان دادند: نه بابا.. بچه شدی..!؟

چشم غره ای برایشان رفت: چون میلو باور کردم..

هومن دست انداخت دور کمرش: چیکار میلو داری ماما.. بیا به کم برقصیم..

دنا رفت سمت سیستم و چند تا تراک جلو رفت.. آهنگ انتخابی اش که رسید صدایش را بالا برد..

در و دیوار خانه میلرزد. میتوانست جینگ و جینگ شیشه های پنجره را حس کند. هومن دستش را گرفت و کشید سمت خودش. همراهش شد... خیلی نمانده بود تا هم قد بشوند، و چقدر از دیدنش لذت میبرد... شیرینی وجودش با هیچ حسی برابری نمیکرد..

پسر کوچولویش بزرگ شده بود همان بچه ای که در شکمش کتک خورده بود.. همان پسر کوچولوئی که تا دست بین موهای مادرش نمی انداخت محال بود خوابش ببرد.. چقدر غصه ی آینده اش را خورده بود.. غصه ی شناسنامه ی نداشته اش... بی پدری اش...

هومن دستش را گرفت و وادارش کرد بچرخد.. علیرضا ایستاده بود کنار ورودی وبا لبخندی محو، وابروهای بالا رفته نگاهشان میکرد. هومن غرید:

– خاموش کن دنا، صاحبش اومد.

دنا چرخید سمت ورودی، موهای عرق کرده اش را بالا برد و پیچاند.. صورت گر گرفته اش را با دست باد زد و رفت سمت آشپزخانه.. ممت ممت آب پاشید روی صورت. گردن داغش را خنک کرد. صدای آهنگ کم شده بود و صدای علیرضا را میان پر حرفی بچه ها میشنید..

لیوان های شربت را پر کرد و رفت بیرون. نگاهش نمیکرد. رقصیدنش برمیگشت به وقتی که بچه ها کوچکتر بودند و شلنگ تخته می انداختند.. هم رقص دنا، البرز و هومن بودند.. خودش هم در جشن و مهمانی ها، ترجیع میداد بیشتر سرگرم پذیرائی از مهمان ها باشد، یا مینشست و به غر و عشوهای دخترش نگاه میکرد..

لیوان شربت را گذاشت جلوی دست علیرضا: کجا بودی..؟

سکوت علیرضا باعث شد سر بلند کند..میشی چشمانش میخندید:نگفته بودی انقدر خوشگل میرقصی..

لب زیرش را کشید داخل دهانش:اووم..غذا گرمه..بکشم..؟

لبخند علیرضا پررنگ شد:الان من و پیچوندی..!؟

با حرص نگاهش کرد،این مرد زیادی شیطان بود..از سربه سر گذاشتن با او خوشش می آمد.میگفت وقتی حرص میخوری اما نمی توانی کاری کنی با نمک میشوی و چقدر بابت حضور بچه ها در اتاق اذیتش کرده بود..نشست کنار هومن.دنا هم روی دسته کاناپه سوار شد و تکیه داد به بازویش:من امسال لباس تابستونه نگرفتم..دیروز تو استخر تازه فهمیدم مد تابستون چه رنگیه..

البرز زد روی دستش:وامصیبتا..اخیلی دردناکه..!

دنا غرید:برو عمه ات رو دست بنداز..

هومن زد زیر خنده:آبجی خانم..توجه کردی بابا اینجاست..

دنا انگار تازه متوجه علیرضا شده بود.زد روی پایش:واای...

علیرضا لیوانش را چسباند به چانه اش:خوب داشتی میگفتی..

دنا خندید:ببخشید علی جووون...البرز داشت مسخره ام میکرد..

هومن پرسید:حالا مد امسال چه رنگیه..؟

- پرتغالی..

- نارنجی دیگه..؟

دنا اخم کرد:نخیر..پرتغالی..

هومن گوشه ی ابرویش را خاراند:جون البرز منم لباس ندارم..اتفاقا خوشرنگ هم هست..

البرز کوسن روی مبل را سمتش پرت کرد:جون خودت.. خجالت نمیکشی میخوای پیرهن نارنجی ببوشی..!؟

- میگم پرتغالی نه نارنجی.. بعد هم چه ربطی به شما داره ،مد زنازه است.من و ستاره جون باید بریم..باشه ستاره

جون..؟

دستش را دور کمر ظریف دنا حلقه کرد:میام.اما منم پرتغالی دوست ندارم..

دنا لب برچید:حالا بیا بریم..نخواستی من جور شمارو میکشم..

البرز چپ چپ نگاهش کرد: بد نگذره آبجی...!!!

دنا پشت چشمی نازک کرد: نخیر آبجی.. به کوری چشم بعضی ها خوش میگذره..

هومن خمیازه ای کشید و بلند شد: من از وقت خوابم گذشته.. داداش بزرگه باشو بریم..

– این چند روز هم تموم بشه و نتایج آزمون بیاد ببینم چیکاره ایم..

دنا راه افتاد سمت پله ها: پزشکی نیوردی نا امید نشو، به دوره فشرده تزیقات یاد بگیر که عقده نشه برات..

خیز البرز جیغش را در آورد.. دوید روی پله ها.. بی طاقت داد زد: ندو می افتی...

هومن با خنده راه افتاد: من برم تا این دو تا بلائی سر هم نیوردن..

هنوز نگران دویدن های دنا بود.. هر وقت دنبال هم میکردند میترسید اتفاق بدی بیافتد...

پیچیده شدن دست علیرضا دور شکمش باعث شد نگاه از پله ها بگیرد. همزمان که با فشار ملایم علیرضا دور کمرش قدم برمیداشت گفت: قرار بود شام خونه باشی.

بوسه ی کوتاهی روی شانه اش نشست: کارم تو باشگاه طول کشید. بعد هم رفتم مطب دکترم..

از سرشانه نگاهش کرد: دکتر چی..؟!

بوسه ی دیگری نشست روی شقیقه اش: دکترم میخواد با تو هم صحبت کنه.. احتمالا چند جلسه ای مشاوره باید

بریم. فردا عصر وقت گرفتیم..

سر تکان داد و گذاشت علیرضا از پله ها بالا برودش. زیر دوش حمام ایستاده بود و فکرش میرفت به فردا.. نمی دانست قرار است چه حرف هائی بشنود. اصلا امیدی به بهبودی بود یا نه.. هیچ اطلاعی از بیماری علیرضا نداشت، جز همانی که خودش تعریف کرده بود و سردردهایش بعد هر...

حوله را پیچید دور تنش.. شانس می آورد تا فردا دیوانه نمیشد.. تاپ و شلوار خوابش را پوشید. خیالش کمی راحت شد اگر بچه ها صبح غافلگیرش میکردند حداقل چیزی به تن داشت..

حوله ی کوچکتی پیچید دور موهایش و از حمام بیرون آمد. جای خالی علیرضا و ادارش کرد نگاهی به بیرون بیاندازد.. صدایش را از اتاق دنا شنید. لبخند نشست روی لبش. برگشت به اتاق و نشست پشت کنسول. کمی لوسیون به لختی بازوهایش مالید و حوله را از دور موهایش باز کرد. شیشه ی تپل لاک را برداشت. هر چه کرد نتوانست یک ذره

هم درش را ببیچاند.. علیرضا که آمد، غر زد: ببین میتونی این و باز کنی..؟

– بذار ببینم.. نه باز نمیشه.. فکر کنم خشک شده.. بندازش دور.

لبش را کشید داخل: دو بار هم استفاده اش نکردم.. با حسرت به لاک خوشرنگ نگاه میکرد. علیرضا پشت سرش ایستاده بود.

دستهایش را گذاشت دو طرف شانه اش.. از آینه نگاهش کرد..

– بعد از حرف های چند شب پیشت، یه سوالی همه اش توی فکرم میاد..

سرش را عقب برد و چسباند به سینه ی علیرضا: چه سوالی..؟

– بابای هومن و دوباره ندیدی.. از هومن موقع که جدا شدین...؟

پوزخند نشست روی لبش:

– نگو بابای هومن، لیاقت داشتن همچین نسبتی رو با پسرم نداره... من از هومن سیزده سال قبل که نامزدی مون بهم خورد نه دیدمش و نه حرفی ازش شنیدم.. پسر من یه پدر داره اونم توئی..

دست علیرضا روی گردنش را نوازش میکرد: آره عزیزم... هومن پسر خودمه.. اما اون نمی دونست بارداری..؟

پلک زد که نه...

نوازش انگشتان تا زیر چانه اش رسید: وقتی میون پدرم و بابای تورج اختلاف افتاد من نمیدونستم حمله ام.. بعد هم اونا از محله ی ما رفتن.. چهارماهه بودم که پدرم فهمید.. بعد هم هر چی این طرف اون طرف سراغش رو گرفت نتوست پیداش کنه..

نفس علیرضا روی صورتش نشست: هومن بهتر که هیچ وقت پیداش نشد..

نفس کم جانی کشید: آره بهتر که دیگه نیست..

– تو.. تو دوسش داشتی..؟!

چشم باز کرد و به صورت درهم علیرضا نگاه کرد: دخترا تو شونزده هفده سالگی خیلی زیاد زود باور و ساده ان..

من هم همینطور بودم.. فکر میکردم با وجود تورج یه زندگی ایده آل رو شروع میکنم.. اما به محض اینکه محرم شدیم.. اون رویا خراب شد.. عمر علاقه ی من به یک روز هم نکشید.. بعد اون فقط اجبار پدرم بود که وادارم میکرد تحمل اش کنم...

نفس گرم علیرضا ها شد روی صورتش.. انگار خیالش راحت شده بود.

– میتونم امیدوار باشم که اولین مرد زندگی ات هستم که دوسش داری..؟

لب بست و سر تکان داد.. لبهای علیرضا کشیده شد روی پیشانی اش: اگه دکتر بهمون امیدواری بده.. باز هم از شروع یه

رابطه میترسی..؟

با گلوئی که انگار هیچ بزاقی نداشت به زحمت صدایش را بیرون داد: تو که باشی از هیچی نمیترسم..

– میدونی که راه سختی در پیش داریم.. نمیخوام وقتی این رابطه شروع شد هیچی از اون رفتار وحشیانه یادت بیاد.. میخوام از همه ی لحظه های با هم بودنمون لذت ببری.. میخوام اون لحظه فقط مال خودمون باشه.. لبها روی شقیقه ها را میبوسید: تو هم همین و میخوای..؟

xxxxxx

میان تخت به پهلو چرخید. روبالشتی چروکیده را با مهربانی نوازش کرد. انگار کافی نبود. غلتی زد و سرش را گذاشت روی آن. حالا بهتر شده بود. دو طرف تخت در ظاهر هیچ فرقی نداشت اما حس خوبی از دراز کشیدن سر جای علیرضا داشت..

کش و قوسی به خودش داد. تمام شب را سخت گذرانده بود.. با نا آرامی و خواب های بی سر و ته.. و چه خوب که هر بار آغوش علیرضا آرام اش میکرد..

صدای دوش آب از حمام به گوش میرسید. فکر کرد مثل یک آهنگ زیبا..

حالا میتوانست دو قدم بردارد و درب حمام را باز کند. از فکر اینکه با علیرضا دوش بگیرد، صورتش گُر گرفت.

قبل از آنکه وسوسه شود از تخت پائین آمد. جلوی کمد ایستاد و لباس ورزشی اش را بیرون کشید..

این چند ماه اخیر همه ی کارهایش به هم ریخته بود و جور ناچوری این به هم ریختگی برایش خوشایند بود..

برنامه ریزی دقیق و حساب شده اش دیگر به کار نمی آمد. حالا صبح که میشد دوست داشت بیشتر در رختخواب بماند.

دلش میخواست با بوسه از خواب بیدار شود. دلش ضعف میرفت برای شیطنت های مردش. وقتی سرش را میگذاشت روی شکمش و مثل بچه ها روی نافش را پووف میکرد. دلش میخواست جلوی میشی خوشرنگ که حالا پر از آرامش و خواستن بود برود داخل حمام لباس عوض کند و به غرولند مردش بخندد.

حالا وقت بیشتری پای آینه میگذراند. صبح هم که میخواست برود آشپزخانه آرایش کم رنگی میکرد و دلش میخواست خلخال ببندد و علیرضا باز هم آنطوری نگاهش کند که یعنی ما که تنها میشویم..

نقش همسری داشت پررنگ میشد و چه قدر حس خوبی از این بابت داشت. بیخود نبود زنها همیشه وقت کم می آوردند...

شلوارک زیر زانوئی خاکستری را پوشید. با وسواس نیم رخ ایستاد و نگاهی به پهلوهایش انداخت. کمی هم به پشت چرخید..

دلش نمی خواست حتی یک گرم هم چربی اضافه کند.. یاد هاله افتاد که هر چیزی را مطابق میل دکتر میپوشید و چقدر هم با رضایت این کار را میکرد و بعد پیچ پیچ میکرد: این ها سیاست زنونه است..

خودش اما نمی خواست بگوید سیاست.. با میل خودش دوست داشت سلیقه ی علیرضا را تن کند..

– چاق نشدی.. اووم.. باسنت خوش فرمه..!

از دیدن علیرضا که تکیه داده بود به در حمام تکانی خورد.. دستش را دور سینه حلقه کرد و چشم غره ای به آنهمه

خونسردی و پرروئی رفت: بد نگذره جناب..!؟

حوله را از دورگردن گرفت و کشید لای موهای خیس.. ستاره لب گزید، بی انصاف با همه ی قدرت داشت زیتونی های خوشرنگ را خشک میکرد.. نیم تنه ی برهنه اش را با تیشرت ورزشی پوشاند.. دستی روی بازی یقه اش کشید.. علیرضا از پشت بغلش کرد.. خنکی تنش را میتوانست از روی لباس هم حس کند.. دست راستش را بالا برد و سراند لای زیتونی های خیس..

لب علیرضا چسبید به گردنش: صبح بخیر..

خندید: صبح شما هم بخیر جناب حاتم..

لبخند علیرضا را حس کرد.. سرش را جمع تر کرد و خندید: نکن... قلقلکم میاد... علییی!!

گاز نرمی روی گردنش رد انداخت: جون علی... وقتی انقدر خوشمزه میشی مگه میشه نخوردت..

خودش را کشید سمت آینه: اگه جای دندونات مونده باشه من میدونم با تو..

علیرضا دست به کمر شد و سرش را کمی روی شانه خم کرد:

– من که از خدومه.. ولی بزار بعد مشاوره تنبیه کن.. باشه..!؟

به چشمک هیز و شیطان مرد چهل و دو ساله اش خندید: سر به سرم نذار.. میخوام تو حیاط ورزش کنم.. بعد میام صبحونه حاضر میکنم..

نوازش نرم علیرضا روی کمرش باعث شد پلک ببندد و تکیه بدهد به سینه ی مردانه اش، لب زد: بدجنس.. خوب میدانست چطور رام و آرام اش کند..

بوسه ی کوتاهی روی شانه اش نشست: دیشب بد خوابیدی.. مدام غلت زدی و ناله کردی..

سرش را بیشتر فرو کرد روی سینه ی برهنه و امن: نمیدونم چرا همه اش خواب بد میدیدم.. اما هیچی یادم نیست..

نوازش انگشتانش را دوست داشت. وقتی اینطور ملایم امنیت و آرامش می بخشید: به خاطر حرفای من بد خواب شدی.. نباید ازت میپرسیدم..

بوسه ی نرمی روی گودی گردنش نشانده: نه عزیزم.. تو که چیزی نپرسیدی.

نفس عمیقی از سینه اش برداشت.. چطور عطر تن اش هم هیجان میداد هم آرامش..؟ بد مخدری بود..

میان سینه اش تاب خورد: باهام حرف بزن ستاره.. آگه چیزی نگران میکنه بهم بگو.. نمی خوام خودت رو خسته و نگران کنی.. من اینجام، کافیه بهم تکیه کنی..

سر تکان داد. نمیخواست با هیچ کلمه ای این آرامش را از بین ببرد. مگر میشد این تکیه گاه را پس زد؟! مگر میشد تکیه نداد به این کوه...

کمی عقب کشید:

– من هنوز جورابم رو پیدا نکردم.. هوا هم داره گرم میشه..

علیرضا لب برچیده اش را بوسید: من هم میام.. بیا بریم یه جفت جوراب هم بهت بدم..

خندید: جوراب تو و پای من..؟

علیرضا کشاندش سمت در اتاق: پیراهن من هم، همچین اندازه ات نیست اما میپوشی..

نگاه هر دوشان افتاد روی تصویری که به در اتاق چسبیده بود. سرش را در سینه علیرضا پنهان کرد و خندید.. از دست این بچه ها...

خانم زمانی آلبالوهای خوشرنگ را گذاشته بود روی میز تا هسته ها را جدا کند.. بچه ها به نوبت می آمدند و مشتی برمیداشتند.

غرولندش هیچ تاثیری نداشت. میدانست تا کار خانم زمانی تمام شود، نصف بیشتر آلبالوها را تمام کرده اند.

هومن با لبخند گشادی دوباره پیشدستی اش را پر کرد. ستاره با تهدید نگاهش کرد: هسته ها رو هم خوردی..؟ وای به حالت آگه امشب دل درد کنی..

– ا.. مامان..!!

شانه بالا داد: یامان...

صدای غش غش خنده ی دنا و البرز که به گوشش رسید خنده اش گرفت. هومن بی خیال مشت دیگری برداشت و

بیرون رفت.

خانم زمانی خندید:عصر که دارم میرم خونه میخرم و شب هم هسته میگیرم.اینطوری جلوی چشم نیست که بخورن..

رفت سمت گاز تا سس لوبیا پلو را هم بزند:این جونورها به فریزر هم رحم نمیکنن..فکر کنم برام چندتا شیشه مربا درست کنید بهتر باشه..

زنگ آیفن که بلند شد از آشپزخانه داد زد:یکی پاشه جواب بده..

کمی دیگه روغن به مایع اضافه کرد.لوبیا پلوی چرب و چیلی خوشمزه تر بود.به دنا که خودش را آویزان کانترا کرده بود نگاه کرد:کی بود..؟

– عمه عاطفه است..فکر کنم اومده قهر..

زیر قابلمه را کم کرد و راه افتاد سمت سالن:چی میگی تو...

روی بالکن به استقبال عاطفه رفت.چشمان سرخ و پف کرده اش از دور هم پیدا بود و البته چمدان کوچکی که دنبال خود میکشید نشان میداد که واقعا قهر آمده..

– سلام عاطفه جون...خوش اومدی..

صدای عاطفه گرفته و تو دماغی شده بود:سلام..

گونه اش را بوسید و دستش را دورش حلقه کرد:بریم بالا...

– علیرضا ظهر میاد خونه..؟

سرتکان داد.امروز نوبت دکتر داشتند..قرار بود با دنا بروند خرید..علیرضا میخواست بعد از ظهر خانه بماند..

تا کنار کاناپه همراهی اش کرد:مهسا جون چطوره..؟

اشک عاطفه تند و تند سرازیر شد..ستاره نگران کنارش نشست:چی شده آخه..نگرانم کردی..

– از دست..ارسلان خسته شدم..به خدا خسته شدم..

بغلش کرد و از هومن خواست لیوانی آب بیاورد:آروم باش عزیزم..

عاطفه دل زد و باز هم گریست:هر دفعه واسه مهسا خواستگار میاد تمام تن و بدنم میلرزه..آخه آدم انقدر بی منطق..

دختره بزرگ شده..میخواه ازدواج کنه،اما تا اسم خواستگار میاد ارسلان دیوونه میشه..

دنا لیوان آب را از هومن گرفت و به لب عاطفه چسباند:قربونتون برم..گریه نکنید..

– الان چند وقتی که مهسا از یه نفر برام حرف زده.. دندون پزشکی، تک فرزند هم هست. مادر و پدرش هم تحصیل کرده ان... اما ارسلان پاشو تو یه کفش کرده که من دختر شوهر نمیدم.. هر چی باهاش حرف میزنم بدتر میکنه.. من موندم باهاش چیکار کنم..

نیم نگاهی به دنا که گوشه ی انگشتش را به دهان گرفته بود انداخت: مهسا چی میگه...

عاطفه دوباره زد زیر گریه: اون هم بدتر از ارسلان.. لج کرده اگه بابا بیخود مخالفت کنه میذارم میرم ترکیه پیش دوستام..

– این چه حرفیه.. مگه با لجبازی کاری پیش میره...

– درد من همینه، این پدر و دختر تو کله شقی رو دست ندارن.. میتروسم ارسلان به لجبازی ادامه بده.. مهسا هم بذاره بره..

دست بلند کرد و انگشت دنا را از دهانش بیرون کشید: الان زنگ میزنم به علیرضا تا زودتر بیاد..

از خانم زمانی خواست چای سبز دم کند و رفت سمت کتابخانه. بعد سومین بوق آزاد تماس برقرار شد: سلام عزیزم..

– سلام خانم.. چطوری..؟

تکیه داد به میز کار علیرضا: خوبم.. همیشه ظهر یه کم زودتر بیای..؟

– چی شده..؟!

– نگران نباش.. عاطفه جون اینجاست.. می خواد باهات حرف بزنه..

صدای پشت گوشی نشان میداد جابجا شده: راجع به چی؟ نگفت..؟

– باز برای مهسا خواستگار اومده..

پوف علیرضا به لبش خنده آورد: پس دوباره ارسلان بچه بازی در آورده..

– فکر کنم این دفعه جدی تر باشه.. چون مهسا هم تهدید کرده میذاره میره ترکیه..

صدای علیرضا عصبانی بود: مهسا غلط کرده..

– علی..!!

– یعنی چی که تهدید میکنه..

– حالا عصبانی نباش.. اصلا فکر کن من هیچی نگفتم.. نیای پیش عاطفه هم اینطوری حرف بزنی؟

– نه عزیزم.. چیزی نمی گم..

– پوست لبش را زیر دندان گرفت: حالا زودتر میای..؟

– تا یه ساعت دیگه خونه ام..

پلک بست: میبوسمت..

– منم..

این یعنی علیرضا هم دلتنگ شده بود و میبوسیدش..گوشی را چسباند به سینه اش..چه خوب که هنوز وقت ازدواج دنا نشده بود..

مطمئن نبود علیرضا خیلی بهتر از ارسلان رفتار کند..اصلا این مردها وقتی 1ای دخترهاشان وسط بود بی منطق میشدند...

پدرش هم وسواس به خرج داده بود تا تورج را دستچین کند...چه توزردی هم از آب درآمده بود.

البرز کنارش ایستاد:بابا میاد؟

نگاهی به آن طرف کانترا انداخت،دنا و هومن عاطفه را به حرف گرفته بودند:آره الان دیگه باید برسه..فقط نمیدونم چطوری میخواد آقا ارسلان و راضی کنه..

دست البرز دور کمرش پیچید:نگران نباش مامان خانم..منطق بابا علی حرف نداره..

– چند وقته از خونه بیرون نرفتی مامان جان..حالت که خوب شده..

– منتظر جواب کنکورم..دیگه الواتی نمیروم..

با لبخند نگاهش کرد:الواتی...؟؟؟

البرز هم خندید:نه خوب..شیطونی..فکرهای مهمتری برای زندگی ام دارم..

نگاهش کرد.زل زد به چشمان کشیده و خوشرنگش..البرز کلافه پووفی کرد:الان داری تو ذهن من و میخونی دیگه..

– نه قربونت..دارم نجات میکنم تا یادم بمونه چقدر زود بزرگ شدی..مرد شدی..

البرز دستی به موهایش کشید:نه بابا مرد کجا بود..فقط تجربه خوبی از اون اتفاق گرفتم..

تکیه داد به شانه ی پسرش و باز نگران بود..البرزی که هفته ای چند دفعه جشن و مهمانی میرفت..با ماشین سرعت

میرفت و هیچ پند و نصیحتی جلو دارش نبود حالا خانه نشین شده بود. پسری که شر و شیطان و بازیگوش بود حالا دم از مرد شدن میزد.. ترسید نکند به خاطر اتفاقی که افتاده انقدر آرام شده باشد. نکند دیگر نتواند روزهای خوب هجده سالگی اش را تجربه کند..

– بابا علی اومد..

نگاهش را داد به علیرضا که عاطفه را میبوسید امانگاهش به او و البرز بود. لبخند ملایمی به لب آورد: مامان جان، با دنا و هومن برید بالا. برای ناهار صداتون میکنم..

البرز دستش را چسباند کنار سرش: اطاعت قربان..

زیر برنج را خاموش کرد. خانم زمانی را هم مرخص کرده بود. می خواست خواهر و برادر راحت حرف بزنند. برای علیرضا

لیوانی شربت ریخت و آشپزخانه را ترک کرد: خسته نباشی..

علیرضا کمی نیم خیز شد و لیوان را گرفت: مرسی خانم..

به کنار خودش روی کاناپه اشاره کرد تا بنشینند. پهلویش نشست. علیرضا دستش را گرفت: خوبی..

نیم نگاهی به عاطفه انداخت که با لبخند نگاهشان میکرد. خجالت کشید. دستش را پس کشید. به اخم ملایم علیرضا هم توجه نکرد.

– ارسلان کجاست؟

– دیشب خونه نیومد.. من هم صبح زدم بیرون و دیگه نمیدونم اومده یا نه..

علیرضا جدی نگاه می کرد: میخوای بگی از دیشب بی خبری و خونسرد نشسته ای..؟!

عاطفه شانه بالا داد: خوب ارسلان غیرخونه باغ پدرش کجارو داره بره.. آقا نبی تماس گرفت گفت اونجاست..

لیوان شربت را بی آنکه لب بزند گذاشت روی میز: خواستگار مهسا کیه..؟ خودت دیدیش..؟

– یه دفعه که مهسا رو رسوند خونه دیدمش. اومد تو حیاط و چند کلمه ای حرف زدیم..

– مهسا با وجود اخلاق ارسلان، با چه جراتی سوار ماشین پسره شده.. اصلا چقدر اون و میشناسه..؟

عاطفه دستانش را در هم گره کرد. اضطرابش را حس میکرد..

– نه داداش پسره خانواده دار و با پدر مادره..

علیرضا جدی و سرد نشسته بود و نیم نگاهی هم به طرف اش نیانداخت:

– الان ارسلان با این پسر مشکل داره یا باز هم داستان همیشگی دختر شوهر نمیدم و از سر گرفته..؟

عاطفه آه کشید: می‌گه من ناموس خودم و نمیدم به کسی.. بعضی وقت ها فکر میکنم به جای دختر باید خدا بهم پسر میداد..

مهسا هم که تو لجبازی از پدرش کم نداره.. مخصوصا که به این خواستگارش علاقمند هم هست..

گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت.. استرس عاطفه به او هم سرایت کرده بود.. علیرضا دوباره به حرف آمد: اسم و آدرس

پسره رو بنویس بدم و کیلم تحقیق کنه.. اگه همونی بود که لایق مهسا باشه با اربلان حرف میزنم.. شما هم یه کم دخترت رو نصیحت کن، رگ خواب اربلان دست مهساست.. خودش بهتر با پدرش کنار میاد..

– اربلان اجازه نمیده حرف بزنم.. همه اش می‌گه تقصیر توئه که مهسا اینقدر خودسر بار اومده.. یادش رفته خودش بود که دختره رو اینطور یک دنده بار آورد.. تو که یادته داداش رفتار اربلان با مهسا چطوری بود.. بهش از بچگی یاد داده بود همیشه بگه من میخوام.. نه اینکه میشه.. نه اینکه ممکنه..

تفاوت ها را با ذره ذره وجودش حس میکرد.. یک پدر دخترش را قوی بار می آورد و دیگری تو سری خور و ضعیف..

یکی انقدر روی خواستگار دخترش حساسیت داشت که دندان پزشک برجسته ای را قبول نداشت و دیگری برای یک قرار کاری دخترش را محرم دیگری میکرد.. حق پدری این اجازه را میداد.. شرع وقانون وهمه چیز این حق را میداد تا یک پدر صاحب اختیار دخترش باشد.. فکر کرد همه که مثل پدرش نیستند.. یکی میشد آقا اربلان که جانش را برای دخترش میداد.. میشد علیرضا که ریز به ریز کارهای بچه ها را میدانست.. یکی میشد پدر خودش.. یکی هم هزار برابر بدتر از پدرش... رفت سمت آشپزخانه تا میز نهار را بچیند.. چه خوب که مرد به دنیا نیامده بود.. پدر نبود.. پدرها مجبور بودند تصمیم های مهم بگیرند.. مجبور بودند قوی باشند.. تکیه گاه خانواده باشند.. شاید آقا اربلان در تنهایی شب قبل، در خانه باغ اشک ریخته بود.. شاید ترس از خوشبخت نشدن دخترش را پشت غیرت پنهان میکرد.. شاید حق داشت که بترسد.. با خون و دل بچه بزرگ کرده بود، بدهد دست کی..؟! از کجا میشد ذات خوب و بدش را دید..؟

دنا و هومن زودتر نشستند پشت میز: چی شد ستاره جون... عروسی افتادیم یا نه..؟

– نمیدونم.. عاطفه جون کجاست..؟

دنا خندید و پیچ پیچ کرد: رفت زنگ بزنه به عمو اربلان..

لبخندی به صورتش زد.. او هم تا چند سال دیگر باید مراحل خواستگارهای دنا را میگذراند.. دلش از همان لحظه گرفت..

چه کسی لایق دختر مهربان و معصومش بود..؟

علیرضا بی حرف کمی از غذایش را خورد و برخواست: من میرم یه کم استراحت کنم..

بشقاب غذایش را از نظر گذراند.. فقط چند قاشق غذا خورده بود، مرد گنده قهر کرده بود..؟!

دنا و هومن مشغول جمع کردن میز شدند. با عاطفه تا اتاق مهمان رفت:

– یه کم استراحت کن..میخوای لباس راحتی بیارم برات..؟

– آره قربونت...چمدون من خالیه..

متعجب نگاهش کرد. عاطفه خندید: من آدمی ام که از ارسال و خونه قهر کنم..؟ با چمدون اومدم که مهسا و ارسلان بترسن.

خندید: واقعا خالیه..؟

– واسه اینکه دروغ نباشه یه جفت کفش دم دستی انداختم این تو.

– این جواب میده..؟

عاطفه نشست و دستش را گرفت: رو ارسال جواب میده.. اما علیرضا رو نمیدونم... از هفته ی قبل که رفتید سفر، متوجه شدم که اوضاع بینتون بهتر شده.. حق هر دوی شما خوشبختی بیشتره.. فکر نکن چون علیرضا برادرم این حرف و میزنم.. چون میدونم چه روزهای سختی رو پشت سر گذاشته این و میگم.. بعد فوت المیرا علیرضا داغون شد.. اگه تو نبود، نمیدونم علیرضای امروز همین مرد میشد یا نه.. من و هاله از اول هم روابطمون باهاش انقدر صمیمی نبود که بخوایم راجع به زندگی خصوصی اش بپرسیم.. یعنی تا المیرا بود که به هیچ کس اجازه ی نزدیک شدن نمیداد. اما با اومدن تو، هر سال که گذشت بیشتر ممنونت شدم بیشتر صبوری و مهربونی ات رو تحسین کردم.. امیدوارم علیرضا قدر خوبی هات رو بدونه..

نگاهش نکرد. اولین دفعه ای بود که عاطفه داشت از روابط آنها حرف میزد. مسخره بود که خجالت میکشید.. عاطفه انگار متوجه ی شرم و خجالتش شد که دیگر ادامه نداد: لطف کنی لباس من و بیاری یه کم استراحت میکنم..

رفت تا لباس راحتی بیاورد.. این هم از سیاست زنانه ی عاطفه. شاید با همین چمدان خالی هم میتوانست اوضاع خانه اش را روپراه کند..!

جای خالی علیرضا نشان میداد دلخوری اش ادامه دارد. لباس را به عاطفه رساند و برگشت بالا.

دلخوری علیرضا به خنده انداختش.. شاید وقت آن بود کمی سیاست خرج کند. پشت در کتابخانه ایستاد تا آرام شود. چند نفس عمیق گرفت و بعد ضربه ی کوتاهی به در زد و داخل شد.

xxxxxx

دستی روی خط اطوی شلوار کشید... این خشک شوئی همیشه یک جای کارش میلنگید. همان بهتر که خودش اطو کاری لباسها را انجام میداد. شلوار کرپ خوش دوخت را انداخت روی تخت و دوباره جلوی کمد ایستاد..

جین برفی را بیرون کشید. کلافه نگاهی به مانتو شکلاتی انداخت که زیادی زنانه بود و هیچ رقمه نمی توانست با جین برفی ست کند. ناسزائی نثار خشک شوئی و شاگرد سربهوائی که همیشه خط اطوی لباس ها را، کج می انداخت کرد.

از رگال لباس مانتوی فیلی خوشرنگی بیرون کشید... کنار شلوار گذاشت و نگاهش کرد. زیادی روشن بود. کلافه دوباره آویزان کمد شد. اینبار مانتو سورمه ای برداشت، نه این هم نمیشد. راه دکمه هایش کمی گشاد بود و وقت وبی وقت روی سینه ی آن باز میماند. هر بار هم یادش میرفت کوک بزند. هیچ کدام از لباس های کمد به چشمش نمی آمد. موهای عرق کرده اش را داد بالا. تابستان هم لچ کرده بود و هر روزش ده روز طول میکشید..

علیرضا هم با آن قهر بچه گانه اعصابش را به هم ریخته بود. یاد علیرضا ی خوابیده در کتابخانه می افتاد بیشتر حرص میخورد.. سیاست زنانه کیلوئی چند..؟ دلخوری اش از تنها ماندن بود. علیرضا را نمیدانست از چه دلخور است.. از پس زدن دستش..؟

واقعا که بچه بود.. چهل و دوسالش بود و قهر میکرد.. اصلا این مردها بزرگ نمیشدند.. قد میکشیدند.. موهایشان سفید میشد.. پدر میشدند، اما نصف بیشتر شخصیت شان بچه بود..

از نگاه کردن به لباسهائی که روی تخت تلنبار شده بود خسته شد. نشست پشت آینه ی کنسول و دستی پای چشمش کشید.. دیشب بد خواب شده بود، از صبح هم که استرس قهر عاطفه را داشت.. علیرضا هم که.. اصلا همه ی این حرفها بهانه بود.. سرش درد میکرد.. ته ته همه ی بهانه هایش ترس از دکتری بود که علیرضا وقت گرفته بود.. ترس از چیزهائی که امروز باید می شنید..

حالا که پای عمل رسیده بود دلش می خواست پا پس بکشد.. دلش می خواست ضعیف باشد و فرار کند.. همه ی دلداری به علیرضا که یادش آمد، از خودش متنفر شد.. تظاهر میکرد..؟

سرش را محکم تکان داد.. نه.. تظاهر نمیکرد.. می خواست کمک کند، اما می ترسید.. از ضعف خودش، از نتوانستن علیرضا.. اصلا رابطه شان چه ایرادی داشت که بخواهر بهترش کند؟

به خودش پوزخند زد: بدبخت ترسو.. به این می گی رابطه؟

از کجا می دانست رابطه ی زناشوئی که تجربه نکرده بود را حالا به سمت بهتری ببرد..؟ از کدام تجربه ی نداشته اش باید درس می گرفت..؟

وحشیانه های تورج..؟ حریص بودنش..؟

کاش لااقل کسی را داشت تا بی خجالت حرف بزند.. کاش یک دوست داشت.. مثل همان هائی که در دوره هاله دیده بود.. از همان هائی که هر حرفی را به هم میگفتند.. جای خالی یک دوست صمیمی در دلش مانده بود. کسی که جای خالی اش را گاهی حس

میکرد..همان وقت هائی که نه زن بود و نه مادر...دوست داشت حرف بزند و حرف بزند..شاید ته حرف هایش میشد زنانه و مادرانه..اما دوست داشت با کسی بیرون از خانه،از خانه بگوید..مثل همان وقت هائی که مدرسه می رفت و با نرگس دوست بود..طفلک نرگس،او را هم زود شوهر داده بودند..

ضربه ای به در وقامت علیرضا در چهارچوب..مثل هر دفعه ی دیگری فکر کرد فقط چند سانت با طاق در فاصله دارد.. نگاه تیزبینش را از ریخت و پاش های اتاق تا روی تخت دنبال کرد...

دستش را حلقه کرد دور بازوی علیرضا.قهر است که باشد.دلش می خواست احساس امنیت کند.برای تامین این حس، کار سختی لازم نبود.همین که دست می انداخت دور بازویش،همین که علیرضا نزدیکتر می ایستاد،کافی بود.امن و راحت و مطمئن..

به خودش خندید.یاد تبلیغات تلوزیونی افتاد که مدام اغراق میکردند.اما علیرضا اغراق نبود.با بودن اش حال خوبی داشت..

مقابل آسانسور ایستادند تا از طبقه ی هشتم به هم کف برسند.روی سنگ های صیقل خورده ی مرمر،تصویرشان را برانداز کرد.فکر نمی کرد مانتو نخودی اش انقدر تن خور قشنگی داشته باشد.با آن آستین های سنبادی بامزه و نوار دور کمرش..شال چهار خانه ی قهوه ای و کرم با خط های زرشکی..همانی که خواننده ی محبوب هومن آوازش را می خواند و چقدر می خندید وقتی دنا و هومن غر و اطوارش را تقلید میکردند..

علیرضا لباسش را انتخاب کرده بود.مرتب چیده بود روی تخت.وقتی داشت دوش می گرفت اتاق به هم ریخته اش را سروسامان داده بود.حالا که کنارش ایستاده بود و گرمی تنش را از روی پیراهن خوش دوخت شکلاتی اش حس میکرد،کمتر می ترسید..

تمام اضطرابش داشت کمرنگ میشد..فکر کرد این هم مرحله ی جدیدی از زندگی اش است.مثل همان وقت هائی که برای رفتن به کلاس بالاتر تلاش میکرد تا امتحان آخر سال را خوب بدهد..مثل وقتی که هومن را می بست پشتش و زبان می خواند..

همین چند ماه قبل بود که فکر می کرد با بزرگ شدن بچه ها تنها شده..فقط سی سالش بود و فکر میکرد،تمام دنیایش شده مادرانه حالا شانه به شانه ی مردش ایستاده بود و باوجود ترس و نگرانی اش،می خواست قدم بلندتری بردارد..محکمتر..

منشی مطب به دیدن علیرضا ایستاد:خوش اومدید آقای حاتم..دکتر منتظر بودن.. ده دقیقه ی بعد می تونید تشریف ببرید داخل..

ستاره خیلی سعی کرد ابروهایش بالا نبرد.. انگار علیرضا حاتم را خوب میشناخت. آن لبخند پر اشتیاق.. دستش را دور بازوی علیرضا محکمتر کرد. پر سوال به چشمان متعجب اش نگاه کرد. رد لبخندی از لب های مردانه اش گذشت.. دلخور نگاهش کرد.. از صبح که خانه را ترک کرده بود تا الان نبوسیده بودش.. دلش بوسه خواست.. اصلا این منشی بچه سال چرا آنقدر گرم احوالپرسی کرده بود.

خونسردی علیرضا نشان میداد قصد حرف زدن ندارد.. بدجنس عوضی.. فهمیده بود حرص اش گرفته و نمی خواست آرام اش کند دستش را پس کشید و نشست روی صندلی.. علیرضا هم ضمن برداشتن مجله ای کنارش نشست. نگاهی به مراجعه کننده های دیگر انداخت.. دو مرد میانسال.. یک زن و شوهر جوان تر و یک زن و مرد دیگر.. صورت زن زیر پوشش چادر اصلا دیده نمی شد. روی صندلی طوری نشسته بود که انگار به همه ی مردها پشت کرده بود. از حرکات لرزان پاهایش می توانست نا آرامی اش را حس کند. نگاه کنجکاوش چرخید روی مرد همراهش، با اخم های در هم داشت تند و تند حرف میزد اما آنقدر آرام که به گوش کسی جز همسرش نمیرسید..

زن جوانی با روپوش سفید از اتاق کناری بیرون آمد: آقای موسوی بفرمائید.. دکتر منتظرن. از در فاصله گرفت و آمد کنار میز منشی ایستاد: اووف باز این اومد.. هر دفعه که قیافه ی برزخ موسوی رو میبینم کهیر میزنم..

منشی پیچ پیچ کرد: مگه دفعه ی قبل جواب نمونه رو نیاورد..؟

– گفته من مشکلی ندارم. هر چی هم که دکتر گفت یه آزمایش برای اطمینان بده قبول نکرد.

منشی عصبی نگاهی به مسیر رفتنشان کرد: خاک تو سر زنه.. باور نداره که نصف عیب و ایراد مال شوهرشه..

هر دفعه میاد اینجا و هزار جور آزمایش میده و بدبختی میکشه، خبر نداره برای بچه دار شدن تنهائی به هیچ جا نمیرسه.

– الان باز سرکوفت زدنش به زن بیچاره اش شروع میشه. من برم تو الان دکتر صدام میکنه..

شنید و دلش نشناخته برای زن مضطرب سوخت. حدس عاقبت درمانشان سخت نبود. مرد زیر بار ناتوانی اش نمی

رفت، زن بیچاره هم باید می سوخت و می ساخت. باور اینکه این زن پر خجالت بتواند مردش را وادار به قبول ناتوانی اش بکند غیرممکن بود. علیرضا دستش را گرفت. نگاهش به مجله بود. اما با دست هایش اطمینان میداد.. میگفت من هستم.. هستم..

منشی با لبخند پرنرنگی تا جلوی اتاق همراهی شان کرد.. پاهایش ضعف داشت، کاش کمی بیشتر مینشست..

مردی که با روپوش پزشکی مقابل شان ایستاده بود تقریبا هم سن و سال علیرضا بود. عینک مستعطیل ظریفی به چشم داشت و لبخند میزد: دیگه داشتیم از اومدن ناامید میشدم.. خانم حاتم، خوش اومدید.. بهادر میرشفیع هستیم.

دست دراز شده اش را فشرده.. مکث لحظه ای دکتر میرشفیع را که دید یادش افتاد دستانش یخ زده. معذب دستش را

پس کشید. تکیه داد به شانه ی علیرضا و کنارش روی کاناپه ی چرمی سفید نشست.

– خوب، خوشحالم که بالاخره تصمیم به درمان گرفتی. من هر کمکی که بتونم انجام میدم.

– با ستاره اومدم که تو مراحل درمان باشه..

– بسیار عالی.. اجازه بده من چند تا فنجان قهوه فوری آماده کنم.. ستاره به حرکات بی تکلف دکترینگاه میکرد. سه

فنجان قهوه روی میز گذاشت: قهوه ی شما شیرینه بانو..

تشکر کوتاهی کرد و ممنونش شد که انقدر فهمیده است. میدانست قندش افت کرده.. همان موقع که دستش را گرفته بود..

– دفعه ی قبل که اومدی یه مقدار مشکل فشار داشتی.. میدونی که فشار خون بالا در روند بهبودی ات تاثیر

داره.. هنوز از قرص تنظیم فشار خون استفاده میکنی..؟

– هر روز نه.. اما در هفته سه یا چهار تا دونه میخورم..

– یکی از علل بروز مشکل تو همین فشار خون بالاست. قبل از هر تجویزی میخوام قرص هارو به حداقل برسونی وبعد

قطع کنی رژیم غذایی مناسب و ورزش میتونه جایگزین مناسبی برای داروها باشه.. که البته لطف بانو رو میرسونه این رسیدگی..

– البته دکتر.. لیست غذایی مناسبی براش آماده میکنم..

گرفتگی عضلاتش کم شده بود. قهوه ی شیرین داشت اثر میکرد. حالا راحت تر نشسته بود. رفتار مودبانه ی دکتر هم در این آرامش بی تاثیر نبود.

– مشکل تو، نرسیدن به مرحله ی نعوظ.. خوب افسردگی هم تاثیر مستقیم داشته روی این ناتوانی. حالا که خودت

برای برطرف شدن این مورد پا پیش گذاشتی مطمئنم زودتر جواب میده..

دستش را گذاشت روی دست علیرضا.. مرد مهربانش هر چقدر هم که راحت بود باز هم به غرور مردانه اش لطمه

میخورد.. با انگشت پشت دستش را نوازش کرد.

– خوب.. یه سری مواد غذایی هستن که خیلی کمکت میکنن.. مثل هویج، کلم، اسفناج، بروکلی، فل فل قرمز و انبه. این

موارد به خاطر دارا بودن ویتامین a به شدت مفید هستن..

ویتامین e هم مورد دیگه ای که بسیار مفیده.. باعث اکسیژن رسانی و گردش بهتر خون در هورمون ها میشه.. در

مغزها، حبوبات، غلات سبوس دار، هم یافت میشه.. مصرف غذاهائی که روی دارن مثل تخم کدو، تنبل، سیر و اسفناج

و تخمه ی گل مفیدن... همچنین اسید فولیک، سلنیوم و بروملین که تو موز فراوون هست..

ویتامین C هم لازمه که با مصرف توت فرنگی، کیوی، هلو، گوجه فرنگی میتونی به اندازه ازش بهره ببری. آب انار رو فراموش نکن که خیلی کمک می کنه..

b12..b5 کمک میکنه به کاهش استرس و تنظیم مقدار هورمون های بدن **B6**. از کاهش میل جنسی جلوگیری میکنه..

b3 به خاطر داشتن نیاسین برای گردش خون بهتر و ساخته شدن هورمون های جنسی لازمه و تزریق اون نیم ساعت قبل از فعالیت جنسی خیلی کمک میکنه..

سرش خم شد روی سینه اش.. این مرد همه چیز را توضیح داده بود.. فکر کرد اگر باز هم بنشینند میخواهد نحوه ی شروع رابطه را هم توضیح دهد..

دست علیرضا انگشت دستانش را به ملایمت می فشرد.. بهادر جان، این مواردی که گفتی همه برمیگرده به تغذیه ی، قرار نیست داروئی مصرف کنم..؟

– فعلا نه، مناسب ترین روش همین تغذیه ی مناسبه.. فعلا با همین شروع میکنیم والیته تزریق **b6**.. اما مفیدترین کار خواستن دو طرفه است.. یه سری موارد هست که به صورت مکتوب بهت میدم. حتما خوندش بیشتر کمک میکنه.. فقط یه سوالی داشتم خدمت بانو ستاره..

نگاهش را بالا آورد و سمت دکتر گرفت هر چند مستقیم نگاهش نمی کرد: در خدمتم.. چه سوالی..

– این علیرضا رو چطوری تحمل میکنید شما.. من بعد این همه سال دوستی بیشتر از یه ساعت نمی تونم باهاش سر کنم..

علیرا خندید: به دکتر جماعت نمیشه خندید.. بیخود ذهن خانم من و گمراه نکن..

با محبت به اخم کمرنگ علیرضا نگاه کرد: عجیب نیست که بیشتر از یه ساعت نمیتونید باهاش باشید.. علیرضائی که شما میبینید با علیرضای من خیلی فرق میکنه..

خنده ی بلند دکتر بلند شد: تو شانس علی.. تو همیشه خوش شانس بودی..

– برای تو هم دیر نشده تا برنگشت کانادا وقت داری..

فکر کرد گوش هایش اشتباه شنیده.. داشتند در مورد آیدا حرف میزدند..؟

– موقع رفتن بگو پیام فرودگاه بدرقه...

– جنس خراب تو رو من میشناسم.. می خوامی تو فرودگاه با دوست دخترت بیای که حرص اش بدی..

خنده ی بهادر میرشفیغ دوباره بلند شد: دیوونه.. مگه هجده ساله ام..

علیرضا دقیق براندازش کرد: راست میگی پیر شدی.. بنده خدا حیف میشه..

– بانو ستاره، از شوخی من و علیرضا که ناراحت نشدید..؟

لبخند زد: نه دکتر..

– متشکرم بانو.. چند دقیقه تنهاتون میذارم تا از خواهرم بخوام چکاب کاملی ازتون بگیره.. برای تکمیل پرونده

لازمه.. به محض خروج دکتر از علیرضا پرسید: مطبش کجاست؟

بوسه ی نرم علیرضا نشست روی شقیقه اش: توهمین راهرو.. همون اتاقی که اون خانم و اقا رفتن سرش را چسباند به

گودی گردنش: بدجنس.. میدونی چند ساعته باهام حرف نزدی..

دستش محکمتر شد.. چسبید به سینه ی مردانه اش: شب با هم حرف میزنیم..

چشمانش را بالا گرفت و نگاهش کرد: منشیه مشکوک میزد..

خنده ی علیرضا بلند شد.. خواست بگوید هیس.. حالا مراجعین بیرون فکر میکردند چه خبر است..

– حسود خانم..

چشمانش را ریز کرد: چند دفعه تا حالا اومدی اینجا.. راستش و بگو..

دست علیرضا بازی گردنش را از لای شال نوازش کرد: هووم.. باید فکر کنم..

خندید و فکر کرد علیرضا روز به روز بهتر میشود...

xxxxxx

دکتر بهشید میرشفیغ نمونه ی مونث بهادر بود. حتی عینک مستعطیلی اش هم همان بود. خوشرو به سلامش جواب

داد: خوش

اومدی عزیزم. خیلی دوست داشتم ببینمت..

مودبانه لبخند زد: لطف دارید خانم دکتر..

– اسمم بهشیده، باهام راحت باش. من هم صدات میکنم ستاره، اشکالی نداره؟

لبخند زد. با تعارف دکتر روی کاناپه ی لیموئی نشست. دکور اتاق و رنگ بندی ملایم آن آرام بخش بود. به خصوص

گلدان های کوچک کاکتوس که روی درگاه پنجره را پر کرده بود.

– حال دو قلوها چطوره..؟

بچه ها را می شناخت.

– خوب هستن و البته منتظر ورود به دانشگاه..

– وقت به دنیا اومدن انقدر ریز و کوچولو بودن که المیرا و علیرضا می ترسیدن بغلشون کنن..

حالا مطمئن بود که همه ی خانواده را می شناسد. دکتر المیرا هم که بود.. آیدا را هم که برادرش می شناخت..

– خوب عزیزم می خوام یه معاینه ی کامل ازت انجام بدم. آخرین آزمایش هورمونی که انجام دادی کی بود؟

فکر کرد دو سال قبل یا بیشتر..؟ هیچ وقت نیاز به مراجعه نداشت. دوره ی اهان اش سر وقت بود و دیگه هیچ..

سکوت اش باعث شد دکتر لبخند بزند: اینطور که معلومه خیلی وقته.. من یه سری آزمایش برات می نویسم. می خوام

یه سونو هم ازت بگیرم، آمادگی داری؟

با وجودی که تمایلی به این کار نداشت برخواست.

– لطفا تو اتاق روبرو آماده شو، من الان میام..

از این قسمت اش واقعا متنفر بود.. سونوی واژینال..؟! دلش می خواست برگردد پیش علیرضا و داخل سینه اش بخزد..

فضای نیمه تاریک اتاق تنها چیزی بود که از اضطراب اش کم کرد. روی تخت دراز کشید. منتظر ماند.

بهشیدبا عذرخواهی کوتاهی وارد شد و نشست پشت مانیتور کنار تخت. دستکش یکبار مصرفش را محکم کرد و

دستش را گذاشت روی زانوی برهنه اش: نگران نباش.. یه کم خودتو شل کن.. آهان.. اذیت شدی؟

آخ کوتاهش را زیر دندان فشرد: یه کم درد داره..

– ببخش که اذیتی، شما الان مثل یه دختر باکره ای طبیعیه که یه کم درد داشته باشی، دهانه ی رحم ات هم یه مقدار

تنگه.. خوب همه چیز نرمال و خوبه.. می تونی بلند شی عزیزم.

به زحمت نشست روی تخت و دستش را کشید زیر شکمش.. لعنتی درد داشت.

اینبار که کنار دکتر نشست نگاهش متوجه قاب عکس هائی شد که روی دیوار مقابلش نصب شده بود. تصویر نوزادانی

که تحت مراقبت و رسیدگی دکتر به دنیا آمده بودند. لبخندی روی چهره های بانمک و کوچولویشان زد. هومن طفلک

را در خانه به دنیا آورده بود. وقت دنیا آمدن خیلی کوچولو بود. عزیز پیچیده بودش داخل حوله ی آبی.. عاشق صورت

ظریف و قرمز شده بود چشم های بی مژه و ابروهائی که فقط خطوطی بی مو بود. با آنکه کوچولو بود اما خوب شیر

میخورد. سینه های جوانش شده بود غذای هومن. میک میزد و هر بار ستاره حس میکرد ته دلش ضعف می رود. یک بند

قوی و محکم ضربان قلبش را به قلب پسر کوچولوش وصل کرده بود. سرش را می گذاشت روی سینه اش، آرامش می

گرفت از هر ضربه ی قلبش..

– من بنا به درخواست بهادر پرونده ی پزشکی همسرت رو مطالعه کردم. برای حل ناتوانی و مشکلی که داره، کمک شما

تاثیر زیادی داره. شروع یک رابطه باید در شرایط زمانی ایده آلی باشه..قبلش استراحت کافی داشته باشید، چه از نظر جسمی و چه روانی. ممکنه چندین دفعه طول بکشه تا بتونید این رابطه رو به پایان برسونید. پس توصیه میکنم هیچ عجله ای برای تموم شدن نداشته باشید.

معذب دستی به پیشانی اش کشید. این خواهر و برادر قسم خورده بودند از خجالت تنش را بلرزانند.

– توقع زیادیه که توی اولین جلسه ی آشنائی و مشاوره بخوام باهام راحت باشی. اما دوست دارم من و نه فقط دکتر، بلکه دوستت بدونی..

همین امروز بود که دلش می خواست دوست صمیمی داشته باشه. کسی که با او درد و دل کند. اما می توانست به این سرعت ارتباط برقرار کند..؟

آنها با کسی که زیر و بم علیرضا را می دانست.. دکتر المیرا بود و بچه هایش را به دنیا آورده بود.. سرش را بالا آورد و به صورت دکترش نگاه کرد.

– تغییر در شروع رابطه میتونه تاثیر خوبی روی ناتوانی داشته باشه.. مثل عوض کردن محیط.. حتی عوض کردن اتاق خواب هم میتونه کمک کنه..

یاد میز آشپزخانه در ویلای سرخ افتاد و بعد هم کتابخانه.. خوب بود که کسی نمی توانست ذهن اش را بخواند. آنوقت یک رسوائی درست و حسابی به بار می آمد.

– نمی دونم تا چه اندازه از شرایط من باخبرید. اما تجربه ی آنچنانی از رابطه ی زناشویی ندارم.. این مواردی که شما توضیح دادین فکر نمیکنم ازم بریاد..

بهشید از روی میز دستش را گرفت: به غریزه ات اطمینان کن.. وقتی تو شرایط پیش اومده قرار بگیری نیاز به تجربه ی خاصی نیست. اما چون داری با مردی این دوره رو میگذرونی که بر عکس خودت، رابطه ی قوی و پرشوری داشته یه مقدار کارت سخت میشه.. چشمک با نمکی زد و ادامه داد: فکر کنم دیدن چند تا فیلم آموزشی کمکت کنه..

فکر کرد تازه شده شبیه بچه های چهارده پانزده ساله که یواشکی فیلم میبینند. گوشه ی لبش را زیر دندان فشرد.. قرار بود کار سختی را شروع کند آنها بدون آمادگی.. علیرضا زیادی کار بلد بود.

– من میترسم..

جمله اش کاملا غیرارادی بود. اما انگار تمام چیزی بود که از اول حضورش می خواست بگوید.

– من تجربه ی بدی از اولین.. نزدیکی ام داشتم. با اینکه از بودن با علیرضا راضی ام اما وقتی پای رابطه ی جدی تری وسط میاد بی تجربه ام و این من و میترسونه..

امیدوار بود بهشید نپرسد که چه رابطه ای را پشت سر گذاشته.

– قدم اول و برداشتی..میدونی که تخصص من به غیر از زنان ونازائی،س.ک.س.اولوژیست هم هست.پس میتونم کمکت کنم..

همین که قبول کردی بی تجربه ای و می خوای یاد بگیری خیلی خوبه.من مراجعینی دارم که هیچ لذتی از رابطه ی زناشویی شون نمیبرند یا این رابطه رو فقط یه رفع تکلیف میدونن..یه جورائی همین که تمکین میکنن براشون کافیه. متاسفانه خیلی از ما این مشکلات رو داریم و به خاطر سهل انگاری،تربیت خانوادگی،حتی عرف جامعه،پشت گوش می اندازیم.

جدی نگرفتن این موضوعات باعث سردی میشه و یواش یواش پایه های زندگی اگه از بین نبره،به سمت نابودی سوق میده..

این یه امر طبیعیه..خدا زن و مرد رو با غرایزشون آفرید..یه قسمت مهم زندگی زناشویی،برقراری یه رابطه ی مناسبه.. آدم ها تو شرایط خاصی احساس نیاز میکنن..وقت خوشحالی..وقت خشم و حتی وقت ناراحتی..من مراجعی داشتم که بعد تشییع جنازه ی پدرش با شوهرش هم بستر شده.اومده بود اینجا و با گریه می گفت از خودش متنفره.اما این یه امر طبیعیه.تو اون لحظه از نظر روحی و روانی غمگین بوده و نیاز به این داشته که آرام بشه و تسکین پیدا کنه.

رابطه ی زناشویی کاملا دو طرفه است.به همون اندازه که لذت میبری باید لذت هم بدی.هر لحظه که احتیاج به خلوت خصوصی داشتی بهتره که با همسرت در موردش حرف بزنی.مطمئن باش تاثیرش خیلی بیشتر از وقتی که ساکت بمونی تا خودش فکرت رو بخونه..اگه باهاش حرف بزنی و ازش بخوای احساس خیلی بهتری بهش دست میده.اینکه برات ارزش داره..می تونه آرومت کنه..می تونه نیاز تو برآورده کنه..ترس و خجالت کاملا بی معنیه.بهت قول میدم خیلی زود به این مرحله میرسی و اونوقت شنیدن کی بود مانند دیدن.اینبار صدای خنده ی هر دو شان بلند شد.

xxxxxx

میان تاریکی اتاق غلنتی زد.روی تختی که دیگر غریب و تنها نبود.حالا کسی بود که سرش را بگذارد نزدیک سرش و حرف بزند.مثل دلنگرانی اش بابت البرز،مثل وقتی که علیرضا اطمینان داده بود نگرانی اش بی مورد است.نگاهی به صورت غرق خواب و اخم میان پیشانی اش کرد.شاید هنوز از حرف هائی که بین شان ردوبدل شده بود گرفته بود..بهتر اینکه می گفت حرف هائی که علیرضا تنها راوی آن بود.چه گفته بود..؟تمام کلمت را از بر بود..حافظه ی لعنتی...

نشسته بودند داخل ماشین.یک دستش را از ساعد تا کرده بود روی فرمان و با کف دست مسلط وبی هیچ عجله ای رانندگی میکرد. دست دیگرش را چسبانده بود به شیشه وانگشت اشاره اش را چسبانده بود به پیشانی..متفکر..آرام..

نیمی از قاب تصویرش صورت مردانه اش بود و نیمی دیگر خیابان های شب زده با نور مصنوعی چراغ هایش...

میان آدم هائی که قدم میزدند..گاهی شاد وگاهی تنها..مثل همان دختر سفید پوشی که ایستاده بود پشت ویتترین

یک گالری کیف و کفش مارک.. از همان هائی که از بیرون دل میبرد و از داخل زحله... نگاه حسرت زده اش می گفت نه پای رفتن دارد نه پول خریدن.. کاش می دانست حسرت ها هم روزی بزرگ می شوند..

دست علیرضا که نشست روی دستش نگاه از خیابان گرفت.. زمستان موهایش داشت از پائیز سبقت می گرفت..؟ میان نور ملایم داخل ماشین بهتر دیده میشد یا تازه متوجه شده بود..؟

مهربان نگاهش کرد: خوبی..!؟

از پهلو تکیه داد به پشتی صندلی ونیم رخ مردانه اش را نگاه کرد.. مهربان جوابش داد: خوبم..

علیرضا سر تکان داد.. پووف صداداری که کشید نشان میداد حرف هائی برای گفتن دارد.. حرف هائی که روی سینه اش سنگینی میکرد..

– وقتی رفتی تو مطب بهشید و اون طوری نگاهم کردی به خودم گفتم اخه به تو هم مگن ادم.. میگن شوهر..... تو این چندسال هیچ کاری برات نکردم و همیشه به قدم عقب تر از تو بودم.. این همه خوبی تورو که میبینم فکر میکنم دارم ازت سواستفاده میکنم.. ستاره، اگه نخوای مجبور به هیچ کاری نیستی.. همین که کنارم موندی و مهربونی ات رو دریغ نمیکنی.. اصلا چطور میتونم آنقدر خودخواه و عوضی باشم..

اگه کم آوردی.. اگه چیزی ناراحتت میکنه بهم بگو.. تمام امروز از صبح که بیدار شدی استرس داشتی که اگه نداشتی عجیب بود وقتی اینطوری آرام و ساکت میبینمت..... تو مطب هم همینطور بودی.. بهادر میگفت دستات یخ زده بود.. میگفت تو قهوه ات یه آرام بخش ضعیف انداخته.. این پروسه ممکنه طولانی بشه نمی خوام فکر کنی ارزشت برام همین اندازه است.. نمی خوام فکر کنی فقط فقط به صرف داشتن یه رابطه یا بهبودی خودم می خوام همراهی ام کنی...

می دونم که هنوز خیلی مونده تا به پای مهربونی هات برسیم.. می فهمم که همه ی تلاشی هم که بکنم هنوز ازت عقبم.. ستاره، تو مجبور به قبول هیچی نیستی.. امشب تو همین لحظه می تونیم فراموش کنیم تو مطب چی شنیدیم.. میتونیم همین طوری ادامه بدیم..

میان تاریکی اتاقش حرف ها را به یاد آورد.. علیرضا پشیمان شده بود یا خودش..؟ اصلا مگر پشیمان بود...؟ مگر فقط به خاطر علیرضا بود که می خواست مثل هر زوج عادی دیگری باشد..؟

چرا علیرضا فکر میکرد آنقدر خوب است که خواسته ی خودش را نادیده بگیرد..؟

دستش را گذاشت روی سینه اش، به خودش هم فکر میکرد.. به زندگی در کنار مردی که دوستش داشت.. شاید چندسال اول بی تفاوت بود.. شاید فقط سعی میکرد روز مرگی کند.. اما بعد از آن علاقه داشت.. به علیرضا حاتم و زندگی در کنار او علاقه داشت منکر این که نمی توانست شود..

علیرضا حاتم همان امنیتی بود که نه در خانه ی پدری اش داشت و نه در هیچ جای دیگری..

علیرضا حاتم همان مردی بود که دور می ایستاد و به حرف هلیش گوش میداد..همان مردی که دست روی پیشانی نشسته اش را پس میزد..اما حالا نزدیک بود..آنقدر نزدیک که نفس گرمش را می توانست روی گونه اش حس کند..آنقدر نزدیک و ملموس که روی یک بالش هم سر شوندد..آنقدر نزدیک که می توانست داخل حوله ی مردانه اش بخزد و نگران و سواسی بودن مردش نباشد.

علیرضا حاتم پدر بچه هائی بود که در خانه به امید بازگشتشان نشسته بودند..

علیرضا حاتم پدر پسرش بود..پدر ثبتي و قانونی..

مگر انگشتان نوازشگرش را فراموش کرده بود..

نگفته بود آرامش میگیرد..؟نگفته بود بنده ی محبت تو شدم..صبوری و مهربانی ات..

حالا بی انصاف شده بود..فکر میکرد همه اش به خاطر رابطه ی زناشویی است..؟

خوب بود..دلش یک رابطه ی عالی می خواست..مگر نیمی از ذات زن بودنش همین نبود..هرکسی را که می شناخت

بلافاصله بعد عقد، دست هم را نگرفته بودند و رفته بودند به خلوت دو نفره شان..؟

بعد همان موکلتي..همانی که با علیرضا داخل محضری که هنوز روکش صندلی هایش را به یاد داشت گفته بود..حتی

پدرش هم بعد عقد تا صبح در اتاق سمیرا مانده بود..

پوزخند نشست روی لبش..یاد عزیز افتاد که می گفت به تو که رسید، آسمون تپید..به او که میرسید همه چیز وارونه

میشد..برای داشتن هر چیزی باید بهائی میداد..بهای زن بودنش چقدر بود..؟

آنقدری بود که خودش را راضی کند..؟

کسی چه می دانست..گاهی اوقات خودت بودی و خودت و خدایت..خدائی که این روزها گاهی دور میشد و گاهی

نزدیک..

خدائی که یک روز خیلی نزدیک بود..همان روزهای تنهائی اش..وقتی دختر بچه بود..وقتی مادر بود..خدا هرشب می

نشست کنار بسترش..

خیلی حرف ها را نمیشد گفت..خیلی حرف ها مال خودش بود..درس لول های خاکستری مغزش..کنار شقیقه ای که

سند خورده بود

به نام علیرضا و بوسه هایش..همان هائی که باعث میشد پر از عشق و آرامش شود..آنهم لبریز لبریز..

انگشت اشاره اش را کشید روی دست بزرگ و مردانه اش..روی ناخن های مربعی شکلش..مثل دست البرز بود..دست

هومن شبیه تورج بود..نه خیلی مردانه و درشت..نه نمی خواست به تورج فکر کند به اینکه اگر مرد زندگی بود حالا یک زندگی عادی و معمولی مثل میلیون ها زن دیگر داشت..

حالا هم عادی بود و معمولی و کاملاً ساده..نه شاغل بود و نه به دوره های زنانه می رفت..بیشتر وقتش صرف بچه ها و خانه اش میشد..مثل بقیه ی مادرها..فکر کرد پشیمان است..؟نه الان و نه هیچ وقت دیگر از مادر سه بچه بودن و همسر علی بودن خسته نمیشد..لبخندش پر از رضایت بود..دست علیرضا را بلند کرد و خزید داخل سینه ای که انگار از اول آفرینش مالک آن بود..

چشمان نیمه باز و خواب الود علیرضا را که دید لب زد:دوست دارم..

محکمتر میان سینه اش فشرده شد،صدای خواب آلودش به لبش خنده آورد: دوست دارم..

انگشت دنا را محکم میان دستش گرفت:چته عزیزم..تمام گوشت و ناخن تو کندی..

دنا تند و تند پلک زد:اگه مجاز نشم...وای نه خدا نکنه..مجاز میشم،اما اگه رتبه ام خوب نباشه..من دیوونه میشم..

هیچ جووری نمی توانست آرام اش کند..دل خودش هم مثل سیر و سرکه می جوشید..دنا کمتر دل به درس داده بود..سربه هوائی اش را منکر نمیشد..ترسید که نکند رتبه اش مناسب نباشد..اضطراب داشت و نمی خواست بچه ها این را ببینند..البرز هم نا آرام بود و هر چند دقیقه یکبار،بلند میشد و چنگی لای موهای بلندش میزد..ناسزائی نثار میکرد و ستاره نمی دانست با چه کسی است..غر میزد:این سیستم امشب بازی اش گرفته..شیطونه میگه پرتش کنم بیرون..

دست آزادش را دور بازوی البرز انداخت:مامان جان..آروم باش،من مطمئنم رتبه ی هردو تاتون خوب میشه..

البرز دوباره چنگی به موهایش زد..مثل علیرضا..کجا مانده بود..؟

– هومن مامانی، بابا علی کجاست..؟

هومن خونسرد مستی چپیس به دهان گذاشت و با ابرو به بیرون اتاق اشاره کرد.از دست این بچه..گاهی حسابی روی اعصابش راه می رفت.نگاهی به دنا انداخت که حالا دست چپش را به دهان گرفته بود.

هومن انگشت اشاره اش را لیسید:یعنی چندسال بعد من هم باید اینهمه بدبختی بکشم...؟عمرأ..من میرم دنبال فوتبال..

چشم غره ی سختی به صورت بی خیالش انداخت:شما بیجا میکنی...وای به حالت اگه بخوای امسال هم تنبل بازی دربیاری..

– بابا مگه فوتبالیست بودن بده..هم مشهورن هم پولدار و محبوب..چند تا از این هائی که تو باشگاه بابا توپ میزنن تحصیلات عالی دارن..؟

البرز نگاهشان کرد: چه ربطی داره.. مگه قرار آینه ی تو فوتبال باشه..؟

هومن جبهه گرفت: تو دوست داشتی دکتر بشی.. دنا هم رفت اون رشته ای که دوست داشت، چرا من نتونم..

با چشم های گرد شده نگاهش کرد: داری شوخی میکنی دیگه..

– نه.. زندگی خودمه.. بابا علی هم ازم حمایت میکنه..

دلش خواست جیغ بزند.. این بچه چه میگفت.. بچه بود..؟ نه داشت مرد میشد.. حس کرد صدایش دورگه شده بود.. حتی

میتوانست رد موهای تیره ی صورتش را ببیند.. داشت چهارده ساله میشد.. امروز چندم بود..؟ فقط دو ماه تا چهارده سالگی اش مانده بود.. پسر کوچولوش که وقت دنیا آمدن به زحمت سه کیلو شده بود حالا دم از زندگی خودش میزد..

نمی خواست مهندس شود..؟ دکتر چی.. نه.. نه.. بچه که بود می خواست کاپیتان پرواز باشد.. همان سالی که با بچه ها و هاله شان رفته بودند آلمان.. اولین پروازشان..

صدای داد البرز تنش را لرزاند: اعلام شد.. مامان نتایج اعلام شد..

نفس اش را بیرون داد.. علیرضا کجا مانده بود..؟ دنا والبرز سرشان را فرو کرده بودند داخل مانیتور..

هومن هم کنارشان ایستاده بود.. نکند حرف هایش جدی باشد..؟

– ببین.. ببین مامان.. اسم منه.. ووالی رتبه ام خوبه.. نه یعنی عالیه.. مامان.. شانس بیارم پزشکی همین جا قبول

میشم.. مامان..

میان بازوهای جوان البرز فشرده میشد.. یعنی پسرش میشد دانشجو.. پس دنا چی..؟ نگران نگاهش کرد..

– رتبه ی منم خوبه.. زد زیر گریه..

حس وحالش خوب نبود بلکه عالی بود.. فقط آزمون بچه ها نبود.. آزمون خودش هم بود.. نتیجه همه ی نگرانی هایش.. همه ی آن صبح هائی که هم پای بچه ها بیدار میشد و کنارشان می نشست.. نتیجه شب نخوابیدن های خودش

و بچه هایش.. پسرش میشد آقای دکتر..؟ مغرور و محق به دکتر البرز حاتم سالهای بعد نگاه کرد.. میان اشک هایش

خندید و بوسیدش.. دنا هم میان گریه می خندید

علیرضا که داخل شد از دیدنشان ترسید: چی شده.. قبول نشدین..؟

خندید: دیوونه.. بچه هام و نگاه بهشون میاد رد شده باشند..؟

برقی که از میشی چشم هایش گذشت رسید روی لبخندی که پراز افتخار بود.. به لبخندش خندید.. یک قدم جلو آمد

و هر سه را میان بازویش گرفت.. جای برای همه شان بود.. هومن خندید: بچه ننه ها..

– بیا اینجا ببینم.. دست علیرضا دور ته تغاری اش حلقه شد.. اشک چشمش را گرفت: باید زنگ بزنیم به هاله و عاطفه.. ملک جون هم منتظره... وای یه عالمه کار دارم.. نذر کردم براشون..
علیرضا ملایم به سینه فشردش: بذار الان فقط خودمون باشیم.. با بچه ها..
هومن پرید سمت سیستم وزد روی آهنگ: حالا فقط هیجان میچسبه.. تازه شیرینی هم نخوردیم..
یاد کیکی که بعد از ظهر درست کرده بود افتاد: الان براتون میارم..

– بابا علی بیا بین رتبه ام چند شده...

رفت سمت آشپزخانه.. خوشحال بود.. لبش به خنده بود.. اما اشک چشمش بی اراده سرازیر میشد.. آن چند قطره ای که بالا ریخته بود انگار کافی نبود.. از فریزر بستنی برداشت.. یک بسته هم شکلات.. کیک هم آماده روی کانتر بود.. از شیر آب مستی روی صورت پاشید و چند برگ دستمال برداشت.. می توانست گر گرفتگی صورتش را حس کند.. با سینی رفت سمت پله ها..

از دیدنشان خنده اش گرفت: شما نمی خواین بشینین..؟

البرز با لبخند گشادی نگاهش کرد: باورم نمیشه.. هی اسمم و نگاه میکنم که نکنه اشتباه شده باشه..

– من مطمئن بودم... غیر این میشد خودم گوش جفتون رو می کنم..

البرز از کمر بغلش کرد و چرخید.. جیغ زد: بذارم پائین بچه... البرز کمرت درد گرفت..

یک دور دیگر چرخید و بعد پاهایش روی زمین ثابت شد.. البرز خندید: حالت جا اومد مامان خانم...!؟

دستش را گذاشت روی سرش، علیرضا بازویش را گرفت: سرت گیج میره..؟ بیا بشین.. این چه کاریه البرز..

نشست لبه ی کاناپه: خوبم عزیزم.. قندم افتاده.. یه تیکه کیک بهم بده..

نمی خواست علیرضا دعوایش کند.. آقای دکتر خوش تیپ و جذابش را.. بیخود نبود که مادر شوهر هاله هیچ وقت پسرش را به اسم صدا نمیزد.. همیشه میگفت: دکتر.. دکتر جان..

البرز برایش ظرفی بستنی ریخت: بفرمائید تا علی جون، خون من و حلال نکرده..

به پیچ اش که نمی خواست به گوش علیرضا برسد خندید.. سرش را گرفت سمت دنا: قناری من چرا ساکته..

دنا شانه بالا داد: رتبه ام خیلی هم خوب نیست..

علیرضا دستش را گرفت و کشید سمت خودش... با لذت به آغوش پدرانه ای که دخترش را بغل کرده بود نگاه کرد..

– راضی نبودی سال بعد دوباره میخونی.. یا میری آزاد.. اینکه غصه نداره..

به هومن نگاه کرد، از حرف هایش ترسید.. اگر نمی خواست به درس اش جدی نگاه کند.. باید با علیرضا حرف میزد.. هرچه زودتر بهتر..

نشسته بود لبه ی تخت و به علیرضا که حوله به دست، نم موهایش را می گرفت نگاه میکرد. نمی دانست دنا والبرز با وجود حجم بالای هیجان خوابیده اند یا نه.. ایستاد. کمر بند روپوش سفیدش را محکم کرد.. نمی خواست پیراهن خواب مشکی اش را حالا ببیند.

اول باید سری به بچه هامیزد.

علیرضا برگشت سمتش: کجا میری..

– یه سر به بچه ها میزنم و میام..

قبل از اینکه کلمه ی دیگری بشنود اتاق را ترک کرد.. اول لای در اتاق هومن را باز کرد.. وقت خواب معصوم ومهربان به نظر میرسید. بوسه ی کوتاهی نشانده روی پیشانی اش.. نمی گذاشت زندگی اش را خراب کند.. اگر هومن هنوز عاقل نشده بود، خودش که بود.. اجازه نمی داد با سرنوشت و آینده اش بازی کند..

البرز به دیدنش نیم خیز شد: چی شده مامان..

دلش از این مامان گفتن نگران لرزید: اومدم شب بخیر بگم.. چیزی احتیاج نداری..؟

– نه قربونت.. می خوام بخوابم واگه خدا بخواد، خواب خانم دکترهای خوشگل و جوون وببینم..

چشم گرد کرد: پرروو... بزار پات برسه دانشگاه بعد شروع کن..

چشمک البرز خنداندهش: الان دارم دون میپاشم برای شکار..

گوشش را گرفت و پیچاند: سه بار بگو کدو خوردم..

– ا... مامان...!!!! باشه بابا غلط کردم..

دستش را پس کشید: خوبه حالا بخواب..

غر غر البرز را حین خروج میشنید: منم داشتم می خوابیدم دیگه.. عجب آدمیه..

پشت در اتاق دنا که ایستاد صدایش را شنید.. داشت با تلفن حرف میزد.. خواست برگردد به اتاق که پاهایش همانجا ثابت ماند..

– کیان جون فردا نمی تونم پیام بیرون.. بابا تو رو همه میشناسن.. می خوامی علی جون پوست هردومون و بکنه..؟ نخند دیوونه، من تا حالا دروغ به این بزرگی نگفتم.. بعد از ظهر برنامه ام رو ردیف میکنم.. تو تمرین نداری..؟! اوهوم.. منم دلم برات تنگ شده..

همانجا خشک شده بود.. مکالمه ی دنا انگار تمام شده بود.. مثل نفس خودش.. مثل بزاق دهانش.. دنا ا پسری قرار میذاشت؟!

آنقدر با هم دوست بودند که تا به حال هر چه شیطنت کرده بود را با آب و تاب تعریف میکرد. پس چرا این یک مورد را نگفته بود دستش را گذاشت جلوی دهانش و عقب کشید.. اسمش کیان بود.. هر چه فکر کرد یادش نیامد اسمش را شنیده باشد.. چرا همه او را می شناختند؟.. گفته بود تمرین دارد.. نکند.. نکند.. از بچه های باشگاه باشد..؟ لب زیرش را گرفت پای دندان و تکیه داد به دیوار.. کم سن ترین های باشگاه پنج، شش سالی بزرگتر از دنا بودند.. اصلا کدام یک از آنها جرات میکردند با دختر علیرضا حاتم طرح دوستی بریزند..؟ دلش تنگ شده بود..؟! برای کیان جون..؟!

علیرضا جلوی در اتاق خوابشان ایستاده بود... کاش می توانست برسد شخصی به اسم کیان در باشگاه دارند یا نه.. اینکه چندساله است.. شاید اصلا فوتبالیست نباشد.. لعنتی.. کام شیرینش را این فوتبال لعنتی داشت زهر میکرد.. نگاه متعجب علیرضا را که دید تکانی خورد.. باید راجع به هومن حرف میزد.. دنا واجب تر بود یا هومن..؟ دست مشت شده اش میان پنجه ی علیرضا شکار شد.. البرز هم می خواست شکار کند..

– چت شده..؟

به صورت نگرانش دست کشید: خوبم.. فقط خسته ام..

علیرضا سر تکان داد.. از همان هائی که می گفت: باشه.. من به روی خودم نمیارم داری دروغ میگی.. نشست لبه ی تخت و روفرشی های قرمزش را در آورد.. دراز کشید و فکر کرد... خیلی بد است که فردا دنا را تعقیب کند..؟ این میشد نقض حقوق فردی دخترش..؟ کلافه چنگی به موهایش زد.. مادر باشی و نگران نشوی.. مادر باشی و دلت شور این را نزند که مبادا دخترت عاشق شود.. مبادا فکر کند این مرد آخرین مرد دنیاست.. بهترین مرد.. مادر باشی و نفهمی این پنهان کاری دنا یعنی خودش هم میداند اشتباه کرده..

– ستاره..!!

نگاه گنگ و پرفکرش برگشت سمت علیرضا.. یادش آمد تنها نیست.. دیگر تنها نیست.. این مرد اینجاست.. خواسته بود به او تکیه کند.. اما.. اما اگر دنا هم مثل مهسا لج بازی میکرد..؟ اگر علیرضا مثل پدر خودش بی منطق میشد..؟

– ستاره داری نگرانم میکنی.. چی شده..؟ تو که تا نیم ساعت قبل خوب بودی.. نکنه نگران حرف های دکتری.. من که بهت گفتم میتونی فراموشش کنی..!

نشست روی تخت و دستش را دور گردن علیرضا حلقه کرد: هییس.. چی میگی برای خودت.. من از کنار تو بودن نگران نمیشم..

سرش را روی شانه اش گذاشت و انگشتانش را کشید میان رطوبت موهایش.. آخرین چیزی که می خواست کج فهمی علیرضا از رفتارش بود.. یادش رفته بود که مردش آسیب پذیر است.. یادش رفته بود مردش نگران و دلواپس رابطه ای است که هر دو در آن لنگ میزدند.. حالا هر اخم و ناراحتی اش را ربط میداد به این موضوع.. کاش کمی بزرگ میشدند.. فقط کمی..

– بهت گفتم که از دروغ گفتن متنفرم..؟ گفتم از اینکه احمق فرض بشم متنفرم..؟

لحن دلخورش با دست نوازشگرش مغایرت داشت.. کدام را باور میکرد.. سرش را بیشتر روی شانه و گردنش فشرد: آگه نگرانم ربطی به بودن تو، اینجا و روی این تخت نداره..

دستانش هنوز نوازش میکرد: این یعنی هر چیزی غیر خودم بهم مربوط نمیشه..! خوبه.. انصافت واقعا ستودنیه..

چرا درک نمیکرد..؟ به خودش تشر زد.. چطوری درک میکرد.. تمام شب شاد بودی.. با بچه ها خندیدی.. باهاشون رقصیدی.. حالا تو خلوت خودتون ماتم گرفتی.. از کجا مطمئن باشه این تغییر رفتار ربطی به خودش نداره.. خیال کردی بچه است که با یه بغل گرفتن یادش بره.. گوشاش مخملی بشه..

علیرضا دراز کشیده بود.. یک دستش را گذاشته بود روی پیشانی.. اصلا متوجه نشد کی آغوشش را دریغ کرده بود..

نگاهش به روپوش تنش افتاد.. به پیراهنی که برای علیرضا پوشیده بود.. احمقی نثار خودش کرد.. معلوم بود که فکرهای ناجور میکرد.. با روپوش خوابیده بود کنارش و میگفت چیزی نشده..!

کمر بند لباسش را باز کرد.. روی زانو ایستاد و روپوش را درآورد.. انداختش روی سینه ی علیرضا.. به نگاه اخم آلودش اخم کرد و سرش را بالا گرفت: الان باهام قهر کردی..!؟

نمیدانست چه قیافه ای پیدا کرده.. دسش را گذاشت روی سینه ی علیرضا و خم شد رویش.. بوسه ی

ریزی زیر چانه اش نشاند: آخرین بارت باشه بهم میگی بی انصاف.. سرش را گذاشت زیر گردنش و سیبک گلوییش را بوسید:

– من تا ته همه چیز می خوام کنارت باشم.. می خوام کنارم باشی.. گردنش را کشید روی گردنش.. مور مورش شد..

چیزی میان روده هایش میان تمام ماهیچه هایش به انقباض در آمد.. با نوک بینی عملی و ظریفش سر خورد روی سینه ی مردانه...

دستان علیرضا دورش حلقه بود.. نفس های آرام و ملایمش میگفت خواب است.. اشک چشمش سر میخورد روی بالش زیر سرش از خودش متنفر میشد.. برای خودش دل میسوزاند.. نگران دنا و کیان بود.. نگران هومن.. نگران علیرضا و سرخوردگی امشبش کاش سینه اش، فکرش، چند ساعتی راحتش می گذاشت.. شاید اگر میخوابید یادش میرفت دنا با کسی قرار میگذارد.. دروغ میگوید..

شاید یادش میرفت امشب فقط با تکیه به زنانگی اش حواس علیرضا را پرت کرده بود.. کاش کنار زن بودنش..مادر بودنش.. کمی هم درک میشد..

xxxxxxx

هاله لیوان چای را برداشت: باید یه جشن خوب بگیرین.. بچه ام پزشکی قبول شده چیز کمی نیست..

عاطفه نگاهش کرد: کم به شوهرت میگیرم دکتر حالا نوبت البرزه..

هاله خندید: خوب دست خودم نیست دلم غش میکنه براش...

عاطفه صدایش را پائین تر آورد: دنا میشنوه خوب یه کم آرومتر

کنارشان نشست: رتبه ی دنا هم بد نیست.. راضی نبود میره آزاد یا غیرانتفاعی.. درهر صورت

امسال هر دو تاشون دانشجو میشن. ظرف کیک های عسلی را گرفت سمت شان.

– آره عمه قربونشون.. خواهرزاده های فرامرز بدونن دق میکنن...

عاطفه خندید: تو هنوز دست از سر خواهر دکتر برداشتی..؟

– من چیکار اونا دارم.. خوب حسودن دیگه.. بهتراز خودشون و نمیتونن ببینن.. اووم.. چه خوشمزه شده.

نوش جانی گفت و یاد مهسا افتاد:

– عاطفه جون موضوع خواستگار مهسا چی شد.. از دو سه روز قبل دیگه نشد تماس بگیرم..

– وکیل علیرضا می گفت خانواده ی خوبی ان.. پسره هم سالم.. دیگه موندیم تصمیم ارسلا ن چیه..

فکر کرد علیرضا برای دختر هجده ساله اش هم روشنفکری میکند یا نه.. نگاهی به ساعت طرح ذرت آشپزخانه

انداخت. چهار بعد از ظهر بود..

دنا می خواست به چه بهانه ای بیرون برود.. اصلا با وجود هاله و عاطفه خودش چطور دنبالش میرفت حال و هوای بد

دیشبش کافی بود.. تحمل این استرس را دیگر نداشت. نفهمید چقدر در حال خودش بود که هاله صدایش زد: کجائی

خانم خوشگله..

به اجبار لبخندی زد: تو فکر بودم.. کجا میرین..؟

– فکر کنم بیشتر از یه کم حواست پرت بود.. من که امشب مسافرم. داریم میریم کیش.. عاطفه هم می خواد بره... عاطفه

کجا می خوای بری..!؟

به ژست بانمکش خندید: عاطفه جون برای شام بمونید..

– این روزا بیشتر خونه میمونم..دارم با مهر و محبت زنونه ارسلان و میارم تو راه..

هاله غش غش خندید:عاطفه با عشوه چه شود..

عاطفه هم خندید..قبولی بچه ها همه را سر حال آورده بود..ملک و آیدا هم که برای صبح فردا میرسیدند..هزار کار تا شروع فردا داشت..خدا خدا میکرد دنا برای بیرون رفتن عجله نکند.تا ورودی خانه بدرقه شان کرد و به تندی سمت اتاقش رفت.مانتوی مشکی و شال اش را پوشید.

از جلوی کنسول ریموت ماشین و گوشی اش را برداشت.جلوی در اتاق دنا مکتی کرد و نفس تازه کرد:دنا..عزیزم..

– ا..کجا ستاره جون..؟

نگاهش نکرد.خودش را سرگرم دکمه ی مانتواش کرد:میرم تا جائی کار دارم..

– اووم..منم می خواستم برم بیرون..

سر بلند کرد:کجا مامان جان..؟

پشت گوشش را خاراند و مستقیم نگاهش کرد: با گلاره و آنی میریم خرید..زود میام..

دروغ گفتنش را می شناخت.مردمک ثابت چشم هایش..مدلی که چانه اش چین میخورد..محال

بود مادر باشی و نفهمی در سر بچه ات چه میگذرد..همین حالا هم شرمندگی دنا را از دروغش حس میکرد..

– پس حاضر شو تا خیابون برسونمت..

– مزاحم نباشم..؟

به داخل اتاق هل اش داد:از کی تا حالا..!؟

دنا خندید: زود حاضر میشم..

تکیه داد به دیوار راهرو.ده دقیقه بعد دنا مقابلش ایستاده بود....شلوار کتان سورمه لی و شالی به همان رنگ..مانتوی

عروسکی فیروزه ای هم اندام ظریفش را دربر گرفته بود..موهایش را کج ریخته بود روی پیشانی سفیدش..

سورمه ای زیادی خوشگلش میکرد.رژ صورتی براقی هم به لب های ظریف و کوچولوش مالیده بود..دلش می خواست

دنا پشیمان شود و نخواهد برود سر قرار..هنوز خیلی بچه بود.

برای دوستی هائی که آدم بزرگ ها هم سالم از آن رد نمیشدند..

نا بلد و خام بود..برای دلتنگی های عاشقانه هنوز زود بود..

همان حس زنانه ی معروف میگفت کیان مناسب نیست..هر چه هم که سعی کرد ندیده و نشناخته قضاوت

نکند، نشد.. نمیشد.. برای حس مادرانه اش، همه ی مردها گرگ بودند.. آماده ی دریدن.. چه مردی از همچین لقمه ی چرب و نرمی میگذشت..؟

از جوانی و ذظرافت و خوشگلی اش، از نام خانوادگی اش.. نمی گذاشت کسی دخترش را لقمه ی آماده بلعیدن ببیند.. لازم بود چنگ و دندان هم نشان میداد.. دستش را دور دنا پیچید: میدونی چقدر دوست دارم..؟
دنا لوس شد: اندازه ی ستاره ها..

دستش را بالا گرفت و بوسه نرمی روی مچ باریکش زد: هیچ وقت یادت نره خیلی دوست دارم.. خیلی زیاد..
همانطور که دنا خواسته بود مقابل مرکز خرید ایستاد: بچه ها کجان؟

دنا کمر بندش را باز کرد: تو کافی شاپ بالا منتظرن.. شما برو به کارت برس مامان..

xxxxxx

گوشی را گذاشت روی کانتر. علیرضا دیر می آمد.. بچه ها هم رفته بودند سریال جدید ببینند.. را تکان داد.. روزگار بدی بود.. تلخ مثل.. اصلا تلخی به آن حد وجود نداشت..

پیش دست های میوه را جمع کرد و گذاشت داخل سینک.. حوصله ی ماشین ظرفشویی را نداشت.. هر چه بیشتر کار میکرد کمتر فرصت میکرد فکر کند.. دنا امشب سرحال بود.. زیاد خندید.. و درگیر فکرش ابرو بالا داد: بخاطر کیان.. اسکاچ را کشید روی کارد میوه خوری.. نگاه کرد به رد آب و خون.. ستاره ی ذهنش آرام زمزمه کرد: دنا همیشه خوش اخلاق و خنده روئه.. کی ازش دلخوری دیدی.. انقدر شکاک نباش..

و درگیرش بچ بچ کرد: از وقتی نشست پای میز شام، هشت دفعه به گوشی اش نگاه کرد.. دو دفعه هم واضح لبخند زد..

دستش را گذاشت روی بریدگی عمیق. قد بلند و اندام ورزشکاری.. نشان میداد اشتباه نکرده.. یکی از بچه های باشگاه بود.. همین بعداز ظهر که بحث فوتبال شده بود هومن اسمش را آورده بود.. شک نداشت که خودش است.. کیان صالحی.. بیست و پنج یا بیست و شش.. نکند بیشتر سن داشت و متوجه نشده بود.. هیچ وقت نمی توانست سن کسی را درست تخمین بزند..

کمی با ماشین داخل خیابان ها چرخیدند.. همان هیوندای آبی که با لباس دنا ست بود.. کنار یک رستوران سنتی ایستادند اما پیاده نشدند.. دنا هنوز جرات نمیکرد در عموم با فوتبالیست شناخته شده ای دیده شود.. فکر کرد این خوب است یا بد..؟

وقتی دنا را سر خیابان منتهی به خانه پیاده کرد، دنبالش رفت تا برج سپید.. حقیش بود بداند دخترش با چه کسی دوست شده.. مشت اش را کوبید روی پایش..

از دنا عصبانی بود، از خودش هم. از دنا که پنهان کرده بود.. از خودش که تعقیبشان کرده بود

از دنا به خاطر دروغ گفتنش.. از خودش بیشتر چون به اعتماد دخترش خیانت کرده بود..

علیرضا میرفت باشگاه و کیان صالحی با چه روئی علیرضا را میدید..؟ به چه حقی با دختر هجده ساله اش دوست شده بود..؟

دلش دل میزد برای خودش و برای دنا.. هیچ حرف پنهانی نداشتند.. مثل پسرهایی که از جلوی دبیرستان رد میشدند.. یا همانی که به قول دنا زیادی پررو بود و با وجود آقا کریم ایستاد و شماره داد.. یا اشکان که وقتی دنا گفت دوست شده اند نترسید.. حتی اجازه داده بود بیاید خانه، با وجود غرغره‌های البرز شام نگه اش داشته بود.. اما اشکان کجا و پسری که انقدر جسارت داشت تا با دختر علیرضا حاتم دوست شود کجا.. لبش را گرفت زیر دندان و فشرده.. اگر المیرا بود چه رفتاری میکرد.. بی خیال رد میشد تا این پروسه زمانی رد شود یا کاری را میکرد که خودش کرده بود..؟ گاهی هرچقدر هم که مادری میکردی یک جائی کم می آوردی.. مثل حالای خودش..

راه افتاد سمت اتاقش. صدای صحبت و خنده ی بچه ها را میشنید.. شاید نباید سخت میگرفت.. شاید گاهی باید فرصت میداد..

رفت سرکشوی پاتختی و از بین خرت و پرت های بی ربطی که آنجا انبار شده بود قوطی سفید رنگ را برداشت..

شاید باید می خوابید.. شاید فردا روز بهتری میشد.. کابوس کیان صالحی هم تمام میشد.. شاید دنا کوچولویش به این زودی بزرگ نمی شد.. دنیای بزرگترها سرد و بی رحم و پراز زشتی بود.. مثل چاقوئی که انگشتش را بریده بود.. گاهی سر میبری..

دنیای بزرگترها میشد نامردی مثل تورج.. مثل همان پسری که امروز در خیابان دیده بود که با لگد محکمی دختر همراهش را از ماشین پرت کرده بود بیرون.. دختری که از سرو لباسش معلوم بود چه کاره است.. اما اگر سر کلاف را میگرفتی ته ته آن باز میرسیدی به نامردی که خودش را مرد میدید.. کاش فردا که بیدار میشد، دنا به گوشی اش نگاه نمیکرد.. قرص ریز سفید را انداخت ته گلویش.. خودش را جمع کرد گوشه ی تخت.. اشک هم جمع شد گوشه ی چشمش.. قلبش هم تنگ شد گوشه ی سینه اش..

بالش علیرضا را بغل زد و سرش را فرو کرد میان نرمی آن.. میان عطری که آرام بخش تر از قرص ریز سفید رنگ بود..

پلک های خسته و سنگینش انگار هزار سال خواب بودند.. مغزش داشت بیدار میشد اما پلک ها خواب میخواستند و بی خبری..

گرمی دستانش را می شناخت و بوی خوب چرم روی دست هایش نشان میداد بعد از رائندگی هنوز دوش نگرفته..

دستش نرم خزید روی مچ اش تا ساعتش را باز کند.. همان ساعتی که افتاده بود روی پارکت و صفحه اش جدا شده بود..

همان که ترسیده بود نکند بد شانس بیاید..

دست ها کشیده شد روی موهایش. گیره ی سرش آزاد شد. انگشتان نوازشگر موهایش را شانه میزد.. نرم و نرم و نرم..
چانه اش لرزید و پشت پلک اش داغ شد. نفس گرم علیرضا را، کف دستش حس کرد.. بوسه ی کوتاهی نشانده روی انگشتی که دیگر ذق نمیکرد اما می دانست که زخم عمیق آن هنوز کمی خون آلود است..
مغز هوشیار و پلک های خسته اش هم معتاد این نوازش ها بود.. مثل تمام سلول های تنش.. مغزش بیدار بود و چشمانش باز نمیشد..

لباس تنش داشت سبک میشد.. یادش نمی آمد چه پوشیده.. قرص لعنتی آرام بخش بود یا فراموشی می آورد..؟
همین که سبک شد کافی بود. موهای عرق کرده اش را عقب می داد. سرمای پوست تنش با موهای عرق کرده اش سر جنگ داشت.. انگار تب سرد کرده بود.. انگشتان یخ کرده ی پایش را لمس کرد
بوسه ی نرمی روی مچ پایش نشست.. روی تخت جابجا شد. دست های علیرضا به ملایمت در آغوشش گرفت. نشست به آغوش گرفته بودش.. فوت کرد روی گردن عرق کرده اش.. بیشتر لرزید.. تب ولرز هم عالمی داشت..
سرش را چسباند روی سینه ی مردانه اش که امنیت داشت.. آرامش داشت.. مردانه بود و نامرد نبود.. کرخی دست و پایش داشت میرفت و با هر نوازش تن سردش گرم میشد..

xxxxx

برس نرمی روی موهایش کشید. رفت کنار پنجره و پرده را کیپ کشید و بست. هنوز برای بیدار شدن علیرضا خیلی زود بود. یاد شب قبل افتاد. دستش رفت سمت لباسی که علی به تنش کرده بود. تیشرت مردانه ی سفید خودش بود. جلو رفت و خم شد روی صورتش. لبخند اولین واکنش اش بود. خط بالش افتاده بود روی گونه اش. کاور طوسی اش روی پهلویش بالا رفته بود. هوس کرد لبش را بچسباند آنجا و حسابی پووف کند شلوارک جین کوتاهی پوشید و بی سروصدا اتاق را ترک کرد. از یخچال موادی که میخواست را برداشت.
همه را ریخت داخل میکسر. از فکر اینکه با دو لیوان معجون بنشیند بالای سر علیرضا تا بیدارش کند خنده اش گرفت. لیوان های بلند را پر کرد و برگشت به اتاق. رفت جلوی آینه و از داخل کشوی کوچولوی زیر کنسول بسته ی کش موئی که دنا برایش گرفته بود را برداشت.

دنا.. سرش را تکان داد.. الان وقت خودش بود.. بچه ها خوابیده بودند روی تخت شان.. الان وقتی بود که مال خودش و مردش بود. چتری ها را ریخت روی پیشانی اش و موها را دوگوشی بست. حسابی بانمک شده بود. مام را برداشت و کشید زیر بغلش. بوی خوبش را نفس کشید. رفت سمت تخت و انگشتش را نرم کشید روی بازوی علیرضا.

با نوک انگشت راه افتاد سمت گلویش. خنده اش را خورد. اولین باری بود که از این شیطنت ها میکرده. می توانست لرزش پلک علیرضا را حس کند. خودش را بالاتر کشید و دم گوشش زمزمه کرد: زیبای خفته..

لبخند کمرنگ علیرضا نشان میداد هوشیار شده. اما پلک های بسته اش هم می گفت از این بازی خوشش آمده.

به همان آهسته گی زمزمه کرد.. زیبای خفته ی من.. بیداری..؟ اووم اگه خوابیدی هم بیدارت میکنم..

خودش را از تخت بالا کشید و کنارش نشست.. دستش را سراند زیر کاور کنار گوشش زمزمه کرد:

_ اگه چشمتو باز نکنی اختیار تام دارم... میدونی که بهت رحم نمی کنم..؟

خنده ی علیرضا را بوسید. ته ریش یک روزه اش را لمس کرد. دستش را کشید لای زیتونی ها..

روی قلبش را بوسید. سرش را عقب کشید. می توانست اخم واضح علیرضا را ببیند..

می دانست که شروع رابطه شان به این راحتی ممکن نیست. دستش را گذاشت پهلوی علیرضا و قلقلکش داد:

بابائی.. بیدار نمیشی.. ببین چه خوشگل شدم..

صدای ظریف و بچه گانه اش کارساز شد. ژست با نمکی گرفت و سرش را روی شانه خم کرد. علیرضا چند لحظه ای به چشمانش خیره شد.. لبخند کم کم روی صورتش نشست. فکر کرد اولین دفعه است که با همه ی اجزای صورتش لبخند میزند. چشم ها گونه ها، خط ریز کنار چشمش.. همه با هم لبخند میزدند..

با انگشت موهای گوش گوشی اش را کشید جلوی گردنش: ببین چه خوشگل شدم..

دست علیرضا پیچید دور کمرش انقدر سریع کشیدش جلو که نفهمید کی قفل سینه اش شد. لعنتی.. اگر علیرضا به این طور لمس کردن پهلو و کمرش ادامه میداد کنترل کردن خودش سخت میشد..

دست ها را تکیه داد روی سینه اش و مثل بچه ها لب برچید: معجون درست کردم.. انگشت زخمی اش را بالا گرفت.

چسب زخم رویش می گفت کار علیرضاست.. همان چیزهایی که میان خواب و بیداری اش حس کرده بود.. انگشتش را گرفت میان دندان های درشت و سفیدش..

علیرضا با تکانی خودش را بالاتر کشید حالا عملا روی شکم علیرضا نشست. خم شد روی تخت تا لیوان ها را بردارد. دست علیرضا رفت زیر گشادی تیشرت.

تنش مور مور میشد وقتی انگشتانش بالاتر رفت. درست روی قلبش ایستاد. نگاه داغش را به علیرضا دوخت.. کف دستانش همانجا مانده بود..

انگار ضربان قلبش را میشمرد.

مثل ضربان قلب خودش که می رفت بالا و سر میخورد پائین. با حرکت تندی جایشان را عوض کرد. حالا در موضع

قدرت بود. سر علیرضا خم شد روی گردنش..

داشت تند پیش میرفت.. نمی خواست اینطور شود.. امروز تحمل پس زده شدن نداشت..

دستش را گذاشت روی سر علیرضا که شکمش را میبوسید: علی.. جان..

نشنید.. اگر هم شنید اهمیت نداد.. چرا حرف نمیزد.. دست هایش به نرمی روی کمرش میلغزید.. یک چیزی درست نبود..

احساس خودش و سردی دست های علیرضا.. می توانست نفس های تند و عصبی اش را حس کند.. پاهایش را جمع کرد داخل شکمش: بسه علیرضا..!

سر علیرضا که بالا آمد چشمانش خون افتاده بود: چرا بسه..؟!؟

هنوز نفس تکه تکه اش آرام نشده بود..

علیرضا چنگی به موهایش زد.. آنقدر محکم که چشم هایش کشیده شد.. بی انصاف..

شانه هایش را گرفت و از روی تخت بلندش کرد: میگویم چرا بسه.. مگه نمی خواستی به همین جا برسیم.. هوم؟! مگه من و بیدار نکردی واسه همین.. چرا پشیمون شدی..

این آدم را نمی شناخت.. اصلا نمی شناخت..: چت شده تو..؟!؟

چنگ علیرضا روی بازویش بیشتر ترساندش: فکر اینجاش رو نکرده بودی نه..؟! اینکه وقتی میخوای من و تحریک کنی خودت بدتر میشی.. بازم میخوای ادامه بدی..؟!؟

با بغض نگاهش کرد: اره.. اصلاچی میگی تو..؟!؟

پوزخند علیرضا را هم دید وهم شنید.. انگار می خواست محکم کاری کند: که بعدش آرام بخش بخوری و بی هوش بشی..! خوبه..

من عوضی بهت چی گفتم..؟ نگفتم میتونیم فراموش کنیم.. نگفتم میتونیم فکر کنیم دکتر چیزی نگفته.. الان دو سه روزه به حال خودت نیستی.. ازت میپرسم میگی چیزی نشده.. میگی بودن تو باعث اش نیست.. بعد آرام بخش میخوری و میخوابی..

میدونی دیشب با دیدنت چی کشیدم..؟ دست و پاهات یخ کرده بود و تنت مثل کوره داغ بود.. باید ساعت دو صبح زنگ بزنم اورژانس تا بدونم عوارض داروئی که خوردی چیه؟ تا بپرسم خوردنش باعث مرگ کسی هم میشه..؟

من برات چه ارزشی دارم.. هان؟ فکر کردی چون ناتوانی دارم همه ی دردم اینه که ارضاء بشم..؟ فکر کردی بعد هشت

سال اومدم تو این اتاق فقط برای با تو خوابیدن...؟اگه موضوع خودم بودم، بیرون این خونه تو این هشت سال میتونستم درمان بشم..

من همه چی رو بهت گفتم اما تو...

مات این طوفان ناگهانی بود. باور رفتار علیرضا و حرف هایش...

– تقصیر خود احمقم.. انقدر زود کنارت وا دادم که همه ی فکرت شد کمک کردن به من.. اونوقت یه جایی کم میاری و مجبوری آرام بخش بخوری.. ستاره، من و بین.. خیلی جوون نیستم.. یه بار همه چیز و تجربه کردم.. دوتا بچه دارم که امسال دانشجو شدن دنیارو گشتم.. با هزار تا آدم مدل به مدل برخورد داشتم، به نظرت انقدر ساده و هالوام که نفهمم ناراحتی.. که متوجه نشم تو خودتی خانمم.. عزیزم.. من هم میتونم تکیه گاه باشم.. میتونم مشکلات و حل کنم.. چرا باهام حرف نمیزنی.. چرا می خوای همه ی ناراحتی ها رو تحمل کنی.. انقدر خوب بودن.. راضی بودن خوب نیست..

اشک هایش سر خورد روی گونه اش.. علیرضا حق داشت..؟ نداشت..؟ داد نزده بود.. مثل سعید نکوبانده بودش به دیوار.. دلش را شکسته بود..؟ دستش را کوبید روی قلبش.. لعنتی هنوز محکم میکوبید.. هنوز مرد مقابلش را می خواست..

علیرضا نزدیکش شد.. تن لرزانش را بغل کرد.. مثل نی نی ها میان آغوشش تکانش داد.. مشتش را بالا آورد.. کوبید روی سینه ی برهنه اش.. همان جایی که دقیقی قبل آماج بوسه هایش بود: من... من..

علیرضا از روی زمین بلندش کرد: گریه نکن...

ستاره محکم تر کوبید روی سینه اش: ترسیدم.. من دیشب خسته بودم.. قرص خوردم که بخوابم..

– چرا خسته بودی..؟!

می دانست که وقت پنهان کاری نیست.. قانع اش نمی شد: هومن گفت نمی خواد بره دانشگاه.. گفت می خواد بره دنبال فوتبال..

من داشتم دیوونه میشدم.. علی من نمی خوام فقط ورزش کنه..

علیرضا جدی نگاهش میکرد: دیوونه ای به خدا.. هومن هنوز بچه است.. تا شش ماه قبل میگفت می خوام دندون پزشکی بخونم.. هنوز زوده که بخوای غصه ی دانشگاه رفتن در دونه ات رو بخوری..

تازه یادش آمد علیرضا بغلش کرده.. تکانی به خودش داد: بذارم پائین..

بی توجه به حرفش نشست لبه ی تخت: همه ی ناراحتی ات به خاطر هومن بود..؟!

موضوع دنا را نمی گفت.. اگر کیان صالحی بازیکن همان باشگاهی نبود که علیرضا، سهام دار و اسپانسرش بود می گفت

وراحت میشد..اما کیان صالحی..

– آره..همه اش به خاطر هومن بود..خوب استرس حرف های دکتر هم هست..اما ربطی به ناراحتی این چند روزم نبود..

نفس علیرضا پشت گوشش می خورد..حرف دیگری نزد..نگاهش افتاد به لیوان های معجون..آه کوتاهش باعث شد
علیرضا نگاهش کند:چی شد..؟

اخم کرد و رو برگرداند:بذارم زمین..

علیرضا محکم تر گرفتش...سرش را به سینه اش چسباند و نداشت برود...نگذاشت دلخور بماند...

البرز ایستاده بود روبروی آشپزخانه: مامان..من دارم میرم..

دست کشید روی پیشبند آشپزخانه..علیرضا رنگش را دوست داشت..زرد و قهوه ای..چهارخانه:به سلامت مامان
جان..مواظب خودتون باشید.راه افتاد دنبال البرز:ممکنه پروازشون با تاخیر بشینه..

– میدونم مامان خانم..حالا چی شد امروز علی جون از ما خواست بریم فرودگاه..

یقه ی پیراهنش را درست کرد..فکر کرد همیشه پشت یقه اش بد می ایستد:به من چیزی نگفت..سر صبحانه خواست
شما برید دنبال ملک خانم و آیدا..الان هم که تماس گرفت برای یه قرارداد کاری مجبوره بره جنوب...پس دنا کجا
موند..؟

– گوشه اش زنگ خورد داره حرف میزنه..حالا مگه میاد..دنا..دنا!!!...

– اومدم بابا..چته تو؟

نگاهی به قد و بالایش انداخت..تونیک پرتغالی خوشرنگی پوشیده بود که روی نیمه ی راستش طرح شلوغی از قهوه ای
و فیروزه ای داشت.داشت با کیان حرف میزد..؟ کمی بی حوصله به نظر میرسید..بخاطر کیان بود..؟!

– من امروز باید برم استخر..میخواستم یه کم بیشتر استراحت کنم.

اینبار دستش رفت سمت لبه ی تونیک و مرتبش کرد: اشکال نداره مامان..اومدی بگیر بخواب.دیر شد برید دیگه..

البرز غر زد:من که نیم ساعته آماده ام..شما خانما نمیدارید بریم دنبال دستور علی جون..

دنا هم دنباله گرفت:من میخواستم برم آرایشگاه..خوب خودشون می اومدن دیگه..

اخم ملایمی به پیشانی انداخت: غرغر نداشتیم..یه دفعه پدرتون یه چیز از تون خواست،اینهمه ناله کردن نداره..

البرز راه افتاد:چه طرفداری هم میکنه ازش..دنا هم دنبالش رفت:خوبه چیزی نگفتیم..

خنده اش را خورد. این بچه های تنبل..

خانم زمانی نهار را آماده میکرد. وقت داشت پرده ی اتاق بچه ها را باز کند.. اول به اتاق دنا رفت. با آنکه نسبت به البرز و هومن مرتب تر بود اما هنوز هم اتاقش بازار مکاره ای بود. بد نبود کمی هم مرتب میکرد...

اول روتختی را بالا داد. دنا عادت داشت هر چیزی که زیر پایش بود را شوت میکرد زیر تخت. دولنگه جوراب رنگ به رنگ و تعدادی کاغذ و کتاب بود. همه را گذاشت روی پاتختی. رفت سمت کمد لباس ها. خوشبختانه لباس هایش مرتب و کاور شده بود.. ویتربین عروسک ها نظرش را جلب کرد. یک مرغ عروسکی تپل با پیشبند گلدار آنجا نشسته بود. کی این را خریده بود..؟

لمسش کرد. مرغ ها زن بودند یا مادر.. نرم وبامزه بود وهوس میکردی محکم بغل اش کنی.

دستی روی ویتربین کشید. احتیاج به دستمال داشت. با دیدن کیف شنای دنا پشت میز توالنت ایستاد. غری به دنا ی غایب زد: اینجا جای کیف و لباسه آخه. کیف را کشید بیرون. نگاه گیج و سردر گمش از پیراهن قرمز تا کفش های مجلسی دنا در رفت و آمد بود. روی کارت قرمز براق..

لباس مهمانی داخل کیف ورزشی چه میکرد..؟

بی اراده بینی اش را چسبانند روی لباس ها.. ضربان قلبش روی هزار بود. داشت دنبال عطر مردانه می گشت؟

داشت میان پیراهن قرمز بوی مردانه ی غریبی را جستجو میکرد..؟ بینی اش تیر کشید.. نه.. نه.. دنا از این کارهای یواشکی نمی کرد. دخترش هنوز بچه بود.. هجده سالش بود که باشد.. داشت دانشجو میشد.. اما برای دروغ گفتن وشانه خالی کردن از استخرو رفتن به یک مهمانی.. پارتی..؟! ابا کی..؟! کیان..؟!!

نه امکان نداشت. شاید می خواست به یکی از بچه ها بدهد. اما چرا پنهانش کرده بود..؟ چرا غایمی..؟

پاهای لعنتی خواب رفته بود.. زیر سقف خانه اش چه خبرها که نبود. آنوقت سرش را کرده بود زیر برف.. مثل کبک..

کاش علیرضا اینجا بود.. پلک راستش میلرزید.. عزیز میگفت صلوات که بفرستی خوب میشه.. گفت.. نشد.. نمیشد.. دنا می خواست امروز به جای استخر کجا برود..؟

آرایشگاه هم.. با دستانی که مثل پلکش میلرزید کارت را باز کرد. خط دنا را میشناخت.. خودش دستش را گرفته بود تا بنویسد. با همین دست های لرزان. با خودکار اکلیلی سیاه نوشته بود: با همه عشقم تقدیم به کیان عزیزم..

نگاهش تار بود.. همه ی عشق..؟! دخترک احمق کوچولو.. همه ی عشق..؟! دستش رفت ته کیف.. یک چیزی آنجاها بود که دختر کوچولوی احمق و احساساتی اش خریده بود برای عشقش. جعبه ی مخمل سورمه ای سیر را برداشت. جلوی چشمانش عقربه های ساعت مردانه حرکت میکرد. کجا خوابش برده بود که دنا این برنامه ها را ترتیب میداد.. کجا یادش رفته بود از دخترش بپرسد چه خبر..؟ تا دنا هر چه شنیدنی است را تعریف کند.

روی پاهای خواب رفته اش ایستاد. قدم هایش کوتاه و کم جان و خسته بود. باید به علیرضا زنگ میزد و میگفت.. اما اگر کیان میزد زیر همه چیز چی..؟ اصلا اگر در باشگاه آبروریزی راه می افتاد..؟
آخ علیرضا الان وقت سفره.. انقدر دور..

باید با دنا حرف میزد.. اگر گوش نمیداد..؟ اگر متهم میشد به سرک کشیدن در اتاقش.. بین وسایل شخصی.. مگر خودش به دنا نگفته بود به حریم خصوصی برادرش احترام بگذارد..؟

قلبش درد میگرفت.. دیگر روی هزار نبود.. یکی میزد.. یکی میزد روی سرش. سر خورد روی دیوار و نشست. با کیان حرف میزد..؟ می گفت دست از سر دخترش بردارد.. چرا تصمیم گیری انقدر سخت بود..؟ پای بچه ها که وسط می آمد هر انتخابی مشکل بود.. کاش ملک خانم امروز نمی آمد.. کاش امروز.. فقط امروز المیرا زنده بود. کاش لقب نا به مادری اش نجسبیده بود.

آنوقت به عنوان یک مادر محکم می ایستاد. سر دنا داد میزد.. محکم می کوبید توی صورتش.. تا یادش بیاید چقدر با ارزش است.

صدای زنگ تلفن میپیچید.. انگار در سرش زنگ میخورد.. کاش این پلک مثل دلش هی نمی لرزید.....

xxxx

خانم زمانی میز غذا را می چید. دیگر مهم نبود دستمال سفره ها کجای میز باشند. مهم نبود گلدان گل پژمرده شده یا نه..

چه اهمیت داشت نگاه پر حرف ملک چون از سکوتی که داشت. کاش کسی از دلش خبر داشت. مغزش پر حرف بود. دلش هم..

کاش آدم ها می دانستن گاهی سکوت هم پراز حرف هائی است که نمی شود به زبان آورد. زبانی که باز نمیشد تا بگوید این دختر خوش و خرم چه نقشه ای دارد. دستش خرد به پایه ی لیوان و افتاد. هزار تکه شد.. مثل اعتمادی که به دخترش داشت و گوشه ای از آن ترک برداشته بود. دست البرز نگاهش را از خرده های کریستال بالا کشید: حالت خوبه مامان..!

وقتی نگران بود صدایش مثل علیرضا میشد. یک جور نرم و ملایم.. مثل عطرش که مانده بود روی تخت. کاش امروز هوس مرتب کردن اتاق بچه ها را نکرده بود. و ر منطقی اش هشدار داد: دوست داشتی تو بی خبری بمونی تا هر کار می خواد بکنه..؟

البرز نگران تر صدایش زد: مامان..

با چشمانش گفت جانم.. جان دلم.. با دست هایش. اما زبانش باز نشد. باید بیشتر فکر میکرد. صبر میکرد و منتظر می ماند

تا ببیند دختری که تربیت کرده تا کجا می خواهد پیش برود؟

تکلیف اعتماد ترک برداشته اش چه میشد..؟

نگاه به میزی کرد که خالی شده بود. خانم زمانی می آمد و می رفت. ظرفها را تمیز میکرد و میگذاشت داخل ماشین ظرفشویی..

ایستاد و آخرین ظرف سفره را بلند کرد. هنوز دو قدمی راه نرفته بود که از دستش رها شد. صدای شکستن که پیچید روی پاهایش نشست. این دست های لعنتی هم مثل پاهای خواب مرگ می رفتند. سمیرا می گفت هر ظرفی که شکست باید آنرا دوبار دیگر شکنند می گفت بد شانسی می آورد. می گفت تا سه نشه بازی نشه.. چقدر به همین بهانه ظرفهای جهیزیه مادرش را شکننده بود..

دنا کنارش زانو زد: یه چی بگو مامانی، تو که صبح خوب بودی.. چت شده؟

خواست بگوید از دست تو، اما دلش نیامد. دخترش حرمت داشت.. مادرانه هایش حرمت داشت. دستش را گرفت و برخواست.

سنگینی اش افتاد روی شانه های دختری که یک روز روی شانه هایش خوابیده بود. فکر کرد پیرشده.. پیری که به سن وسال نبود تا بچه ها از آب و گل در بیایند، مادرها پیر میشدند.. پدرها قد خم میکردند.. علیرضا هم اگر میدانست دخترش لباس تور قرمز داخل کیف باشگاهش پنهان میکند، قد خم میکرد..؟

دراز کشید روی تخت و گذاشت عطر ملایم جامانده از مردش، بی منت آرام اش کند. دنا هم کنارش دراز کشید. سرش را فرو کرد میان سینه اش. مثل همان وقت ها که هنوز بچه بود و تشنه ی مادرانه ای که دریغ شده بود. هنوز که به آغوشش می رفت مثل ده سالگی اش بچه میشد. دستش را کشید روی کوتاهی موهایش.

xxxxxx

صدای پیچ آهسته ای شنید. دنا داشت بهانه می آورد: صبح هم که گفتم.. من تا حالا چیزی از ستاره پنهان نکردم. الانم برام سخته. تازه حالش اصلا خوب نیست..

– معلومه که دوستت دارم. اما الان مامانم بهم احتیاج داره.. علی جون هم که نیست. رفته جنوب.. نمی دونم کی میاد..

– جون دنا ناراحت نباش.. دائی ات هم اومده..؟ ازش عذرخواهی کن.. یه دفعه دیگه میام دیدنش..

ستاره مطمئن بود طرف صحبت دنا، کیان است. اما دائی اش این وسط چه کاره بود..؟

به محض آمدن علیرضا موضوع کیان را میگفت. کشیدن بار مسئولیت به تنهایی دیگر ممکن نبود. این دو سه روز به اندازه ی یک سال استرس و فکر و خیال گرفته بود. همیشه که قرار نبود دنا کنارش بماند. ممکن بود جلسه ی بعدی شنا.. نه.. دیگر صبر

نمیکرد. علیرضا هر تصمیمی که می گرفت بهتر از پنهان کاری بود. در اتاق باز شد: دنا، به باباعلی زنگ زد. گفت با دکتر

ایرانی تماس بگیرم

– زودتر زنگ بزن.. تمام بعداز ظهر تب ولرز داشت.

تب داشت.. لرز میکرد؟

تکانی به خود داد و نگاهشان کرد. البرز با دیدن چشم های بازش نزدیک شد: بهتری مامان..

لبخند زد: مگه بد بودم..

– نه بابا.. عمه ی من تب داره..

خندید: حالا کدوم عمه ات..؟!

البرز نشست لبه ی تخت: الان زنگ میزنم دکتر ایرانی بیاد..

دست گذاشت روی بازویش و خودش را بالا کشید. البرز زیادی خنک بود یا خودش داغ کرده بود..؟

– احتیاج نیست مامان جان. الان یه دوش میگیرم حالم جا میاد. دنا مامانی، یه لیوان آب خنک برام بیار..

دنا که رفت بیرون، ایستاد: حوصله ام سررفته، بریم بیرون یه کم بگردیم..؟

گوشه ی ابرویش را خاراند: علی جون خفه ام میکنه بدونه دکتر ایرانی رو نیاوردم..

رفت سمت حمام: علی جون با من.. دیگه چی؟

– هیچی.. میرم به هومن بگم حاضرشه..

زیر دوش ایستاد. هنوز ضعف داشت و به محض بیرون آمدن از زیر دوش یخ میکرد. سرما خورده بود.. از همین شب

قبل..

تب ولرزش هیچ ربطی به دنا نداشت. عصبی هم نبود. مثل زنهای لوس هم نمی گفت تب عصبی کرده...

هومن کنار ماشین ایستاده بود. با لذت، دلواپسی، مادرانه نگاهش کرد.. علیرضا اطمینان داد که با هومن حرف

میزند. میگفت نمی گذارد تصمیم اشتباهی بگیرد. از پشت بغل اش کرد: چطوری مامان..

از سرشانه نگاهش کرد: همچین خانم خوشگلی بغلم کرده. مگه میشه بد باشم..

گونه اش را محکم بوسید. اعتراض هومن بلند شد: مامااااا.. رژی ام کردی..

ستاره خندید و طرف دیگر گونه اش را هم بی بوسه نگذاشت: حالا یه رنگ شدی.. بینمت..

دستش را کشید روی رد ملایم و پاک اش کرد: انتخابی تیم ملی به کجا کشید.. الان خیلی وقته که فرار بود برید اردو..

هومن دست انداخت دور گردنش: چه عجب یادت اومد پیرسی مامان خانم..

– هومن..!!!

هومن بی توجه به جیغ و دادش موهایش را به هم میریخت. به محض فرار هومن دوید دنبالش.

– بگیرمت مردی.. ببین با موهام چیکار کردی..؟

هومن میرفت سمت در ورودی حیاط: اول شما شروع کردی.. تازه فشن شدی دیگه..

جیغ کشید. پایش رفته بود داخل آب گل الودی که از آبیاری باغچه مانده بود: پدرت ودر میارم هومن..

دنبالش رفت سمت در حیاط که نیمه باز بود.. هومن.. چرا رفتی بیرون.. بیا تو تا حقت رو بذارم کف دستت.. هومنی..

چشمانش روی هیوندای آبی ثابت شد. این ماشین.. ماشین کیان صالحی بود. هومن کنارش چه میکرد.. قدم تند

کرد: هومن..

هومن نگاهش کرد: بیا مامان..

چشمانش دو دو میزد: اینجا چکار داشت.. قلبش تند میزد.. خیلی تند.. جلوتر که رفت کسی از پشت فرمان پیاده

شد.. کسی که دستش

را گذاشته بود پشت کمر پسرش.. پسرش...

xxxxxx

هومن میخندید... خنده اش به او رفته بود.. مثل رنگ موهایش.. مثل دست هایش.. چندسال گذشته

بود..؟ سیزده.. چهارده.. آن موقع هم اینطور حق به جانب بود..؟ یاد لمس دست هایش را هنوز به خاطر داشت. وقتی محق

سر میخورد روی تن اش..

بعد کامی که گرفته بود، وقتی هنوز هر جای تنش زخمی بوسه هائی بود که نه طعم بوسه داشت و نه رنگ آن. وقتی

ایستاد بالای نعش دخترانه هایش، با همین نگاه خرمائی لب زد: بیخود ماتم گرفتی آخرش که قراره زن من بشی..

این آخر هیچ وقت پیش نیاید. این مرد هرگز مردش نشد.. حالا ایستاده بود شانه به شانه ی پسرش..؟

دستش را گذاشته بود روی بازوی هومن..؟

هومن نگاهش کرد: مامان این آقا، کیان صالحیه. دوست و بازیکن محبوب من توی باشگاه. این آقا هم دائی آقا کیان..

این مرد جوان که انگار گذشت زمان از صورتش نگذشته بود، چشم دوخته بود به حق مادری اش..؟

دستش را سمت هومن دراز کرد..میلرزید..انگشت حلقه پوشش هم..چند ریشتر وسعت داشت..زلزله نشسته بود به قلبش..به دست هائی که برای پنهان کردن هومن آنقدر بزرگ نبود..آنروزها هومن را می خواباند روی ساعد دستش تا حمامش کند..

دستهای کوچکش گهواره میشد..

هومن محو خوش صحبتی بازیکن محبوبش بود..نگاهش نمیکرد..حسش نمیکرد..دنا را هم به بازی گرفته بود..؟

بازوی هومن را گرفت و عقب کشیدش..

زمزمه اش را نشنیده گرفت:آبروم و بردی مامان،یه احوالپرسی هم که نکردی..دیگه این کارا چیه..؟

هلش داد داخل حیاط و در را بست..دستانش از پشت محکم در را گرفته بود..چشمانش را از کیان به تورج گرفت:چی میخوای..!؟

xxxxxxxx

صدای گریه دنا را که شنید ،دلش خون شد..بازیچه شدن سخت بود..بد بود..اینکه فکر کنی از تو استفاده کرده اند..اینکه بدانی دوست داشتنشان برای هر چیزی بود غیر تو..دستش را گذاشت روی در کتابخانه و ضربه ی کم جانی زد..

مثل تمام یک ساعت قبل علیرضا در را باز نکرده بود..محکمتر زد:علیرضا..درو باز کن..

علیرضا داد نمیزد..نعره هم نمیکشید..مثل پدرش دست بلند نمیکرد..برای پدر بودنش ارزش قائل بود..پدرانه هایش حرمت داشت یک کلمه از دنا پرسید:با خودت ومن چیکار کردی..!؟

همان برای دختری که خشم و تلخی پدرش را ندیده بود کافی بود..برای دختری که بغض مردانه ی پدرش را ندیده بود بدتر از سیلی خوردن بود..دستش مشت شد وقتی دنا زار زد:بابا..به خدا نمی خواستم اینطوری بشه..من از کجا میدونستم می خواد از هومن وستاره سردر بیاره..آخه به کی قسم بخورم که باور کنی..ازم پرسید به مامانت نیاد سه تا بچه به سن شماها داشته باشه..من فقط خواستم..

علیرضا صدا بلند کرده بود..هنوز هم داد و فریاد نمیکرد:فکر کردی فقط به خاطر هومنه که از دستت عصبانی ام..من بهت چی بگم..!هان..!؟..ارزش اعتماد کردن من به تو همین قدر بود..!؟..انقدر کم که بذاری هر آدم عوضی ای ازش سردر بیاره..؟

ستاره برات انقدر بی ارزش بود که اینطوری جواب بگیره ازت..؟

دنا حق زده بود..اشکش ریخت روی گونه..مشت دوباره ای زد..اینبار در باز شد..علیرضا مقابلش ایستاد:وقتی جواب نمیدم یعنی نمی خوام بیای و در بزنی..

خون افتاده بود به سفیدی چشمانش. سر درد هم داشت. سرخی صورتش.. دستش را گذاشت روی سینه اش و به عقب راندش کنار کانایه مقابل دنا زانو زد.. دنا هق هق میکرد. پوست خوشرنگ صورتش متورم و قرمز بود. مثل همان وقت ها که بچه بود و برای نمره ی کمی که از ریاضی اش گرفته بود اشک میریخت.. به همان بی پناهی ده سالگی هایش بود. دستش را پیچید دور تن

لرزانش: هیشش.. گریه نکن عزیز دلم.. گریه نکن..

– مامان.. من فکر نمی‌کردم قصدش از نزدیک شدن به من .. فقط.. فهمیدن هومن باشه.. من باورش کردم..

علیرضا داد زد.. انگار آستانه ی تحمل اش داشت تمام میشد: باورش کردی..؟! کی بهت اجازه داد با اون مرتیکه حرف بزنی که بخوای باورش کنی.. کی بهت اجازه داد حرف این خونه رو ببری بیرون..؟

محکمتر فشردهش.. تقصیر دنا نبود.. اصلا تقصیر هیچ کسی نبود.. مگر زلزله خبر میکرد..؟ مگر طوفان که می آمد کسی میدانست..؟

دنا سرش را گذاشت روی شانه اش: تو که میدونی مامان، هومن جون منه.. من والبرز بزرگش کردیم.. به جون خودم ... بوسیدش.. نم چشم هایش را گرفت: تقصیر تو نیست..

– راست میگی تقصیر این نیست.. تقصیر توئه.. تو که این چند روز یه چیزیت بود و نمیگفتی.. تو که میدونستی دختر من داره چه غلطی میکنه.. تو که هرچی ازت پرسیدم گفתי چیزی نیست.. من احمق باور کردم.. من نفهم فکر کردم دروغ نمیگی..

انگارداغ کرده بود که فریادش بلند شد: پدر کیان صالحی وجد و آبادش و در میارم.. نه تو این باشگاه نه هیچ جای دیگه ای نمیذارم بازی کنه.. دنا خانم حواست باشه بهت چی میگم.. این آخرین فرصتته. کاری نکن با ملک جون بفرستمت کانادا..

لب فشرد.. این مرد عصبانی هر کاری میکرد. زیر گوش دنا زمزمه کرد: برو تو اتاقت.. من آرومش میکنم..

مردش آرامش میخواست.. مثل ذرو دیوار خانه اش.. بعد ها نوبت خودش میشد.. شاید میان تاریکی اتاقش فرصت میکرد خودش را آرام کند.. شاید زیر دوش آب زار میزد تا یادش برود تورج چرا اینجاست..

xxxxxx

هومن قهر کرده بود بدون شب خیر... پشت در اتاقش ایستاد و از بازی لای آن نگاهش کرد. کمی در را

به جلو هل داد. نگاه هومن که به صورتش افتاد رو برگرداند: میخوام بخوابم..

پاهایش همانجا ثابت ماند. دستی پای پلکش کشید.. خشک بود..؟! لبخند نشست روی صورتش: اومدم شب بخیر

بگم..تو..یادت رفته بود.

زمزمه هومن را شنید:یادم نرفته بود..

در را بست.دست کشید روی لبخندش..داشت دیوانه میشد..تورج برگشته بود..آدم منفور هفده سالگی هایش آمده بود..سوار هیوندای آبی..تا ابد از رنگ آبی متنفر شد..حالا میخندید..لبش را محکم گاز گرفت..چنگی لای موهایش زد.دنا خوابیده بود..البرز هم...علیرضا هم بعد سفر خسته کننده ی یک روزه اش استراحت میکرد.عصبانیت اش را تخلیه کرده بود..با مقصر دادنش آرام شده بود..؟گریه ی دنا مهمتر بود یا دلخوری هومن..؟موهای چنگ شده اش را رها کرد.از پله ها دوید پائین.قفل در ورودی را باز کرد ورفت داخل حیاط.کلید انباری همان جا بالای در بود.دستی روی دیوار کشید وکلید برق را زد.نور زرد تندی فضای آنجا را روشن کرد..چمدان مشکی قدیمی را راحت پیدا کرد.کف انبار زانو زد.چه اهمیت داشت ساق پاهایش خاکی شده..یا گوشه ی ناخن دستش به خاطر ضربه خوردن چمدان شکسته..اصلا تنهائی در این جا مگر مهم بود..از بین وسایل کیف مدارک قهوه ای را در آورد..گذر زمان روی کاغذ لک انداخته بود وروی تورج نه بی غیرت وبی عار که می گفتند یعنی همین.. از جا بلند شد و دوید بیرون.

جلوی گاز ایستاد و فندک زد..این تکه کاغذ می توانست هومن را بگیرد..؟این کاغذ که پدرش امضا کرده بود و یکجور هائی شبیه سند خرید و فروش بود...؟فروخته شده بود به تورج و پدرش پای ان امضا زده بود...حاضر بود تمام کاغذ را بچورد..گاز لعنتی لچ کرده بود دوباره وسه باره فندک زد..بالاخره روشن شد.قبل آنکه تکه کاغذ را بگذارد بالای آن. علیرضا دستش را پس کشید.

شیر گاز را بست:داری چیکار میکنی..!؟

مگر نخواییده بود..؟حالا با چشم های خون افتاده ولباس راحتی مقابلش ایستاده بود.دستش را جلو کشید تا کاغذ را بگیرد.

– میخوام بسوزونمش..همین یه دونه است..اگه نباشه تورج نمیتونه هیچ کاری کنه..ببین..اگه نباشه حرفش وادعاش ثابت نمیشه..

دست لرزانش میان پنجه ی علیرضا محکم شد:کسی که صیغه خوند چی..میخوای خونه اش و به آتیش بکشی..بیا بریم بالا..یه کم استراحت کن.صبح به انوری گفتم بیاد اینجا..

دستش را از دست علیرضا بیرون کشید.همانجائی که ایستاده بود عقب و جلو شد:میتونم برم و دایی پدرم و پیدا کنم..اگه اون چیزی راجع به خوندن صیغه نکنه...میشه دهنش رو بست.من تو حسابم پول هست..اگه کم بود چی..؟طلاهام ومیفروشم..کاش ازش شماره گرفته بودم..تو شماره کیان و داری..؟

زنگ بزن ببین چی می خواد..من تا فردا دیوونه میشم علی..تا تو با وکیلِت بری ببینیش من دق میکنم.این چه بلائی بود سرم اومد دیدی امشب حتی بهم شب بخیر هم نگفت..رفتیم دم اتاقش..گفت میخوام بخوابم..

– ستاره..نگاه کن من و..د لامصب یه لحظه آروم بگیر..نلرز لعنتی،نلرز..

داشت میلرزید..!خانه داشت دور سرش تاب میخورد..دستش را گرفت روی سرش..چشم هایش تار تار میدید..
روی دست های علیرضا بلند شد..زمستان بود یا تابستان...داغ شد و عرق ریخت..داخل اتاق که شدند..تن عرق کرده
اش را انداخت روی روتختی..سردش شد ولرزید

دست هایش را پیچید دورش..خودش را بغل کرد:اگه هومن وازم بگیره من میمیرم..علی..من می میرم..من بدون بچه
ام چیکار کنم..؟تو رو خدا یه کاری بکن..هرچی می خواد بهش بده..فقط هومن نه..بچه ی من نه..

علیرضا پتوئی پیچید دور تنش..کنارش روی تخت نشست و تن لرزانش را بغل کرد..آغوش مردانه اش امنیت
داشت..حرف هایش هم..

– نمیذارم دستش به هومن برسه..فردا میفهمم چی می خواد..تو که آروم باشی منم آروم..بایدخیالم ازت راحت
باشه..بذار من به روش خودم این موضوع رو حل کنم..هومن پسر من هم هست..فکر کردی بهش اجازه میدم دستش رو
برای گرفتنش دراز کنه..

فکر کردی میدارم نیومده آرامش تو و بچه ها رو بریزه به هم..فردا تکلیف اون کیان رو هم روشن میکنم..فقط آروم
باش..تو که بلرزی درو دیوار این زندگی میلرزه..ستاره جان..من نمیذارم هیچ اتفاقی بیافته...

شنیدن حرفهایش هم آرامش میداد..مثل گرمی آغوشش..مثل همان روزهایی که پناه خودش و پسرش شده بود..وقتی
هومن را میبرد حیاط پشت و روی تاب می نشاند..پسرش را پراز مهر پدری میکرد..همانطور که خودش با عشق مادری
دوقلوها را بزرگ کرده بود..

xxx

چشمان بی حالش را باز کرد..تمام تنش درد میکرد..نگاهش افتاد به سرم بالای سرش که به جای قاب روی دیوار آویز
شده بود..

یکی بود یا دوتا..آب دهانش را با درد پائین فرستاد..لوزه های متورم همانجا کیپ نشسته بود..از پرده های کشیده نمی
توانست ببیند صبح شده یا هنوز شب است..

علیرضا با دیدنش لبخند زد:الان برات یه لیوان آبمیوه میارم..دیشب ایرانی اومد بالای سرت..گفت سرماخوردی..تب
عصبی هم..

صدایش خش داشت..بغض داشت..گریه داشت..

– علیرضا..!

اشکش سر خورد روی گونه اش: من خواب دیدم یا واقعا...اون..اون اومده..علی..آره..من خواب ندیدم..مگه نه..

....

کنارش لبه ی تخت نشست: از چی میترسی عزیز من..؟

– اگه..اگه ادعای داشتن هومن وبکنه..اگه ثابت کنه که پدرش..والی علی..من چیکار کنم..اصلا به هومن چی بگم..بذارم بفهمه این عوضی پدرش..حالا که بزرگ شده..از آب و گل در اومده..؟علی من چه خاکی به سرم بریزم..

– به من اعتماد داری یا نه..!؟

نگاه لرزانش افتاد به میشی های خوشرنگ...نگاه جدی ومنتظرش..لب زد:آره..

نگاهش سرزنش داشت:پس چرا نگفتی دنا داره چیکار میکنه..من بعضی کارهات رو درک نمی کنم ستاره..می تونستی بهم بگی مطمئن باش رفتارم باهاش خیلی بهتر از الان بود..شاید خیلی زودتر میفهمیدم چه نسبتی با هم دارن..هفته ی قبل همین تورج اومده بود باشگاه..فکر کردم اومده تمرین بچه ها رو ببینم..اگه از قبل می دونستم به دختر من نزدیک شده..بی منظور یا با منظور فرقی نمیکرد..میدونستم چه بلائی سرش بیارم..اما با پنهان کاری تو و دنا..مثل یه احمق به نظر رسیدم..حالا میتونه به کلاه گذاشتن سر دختر من بخنده..

لب برچید..حماقت کرده بود..مردش انقدر محترم بود که بابت پنهان کاری اش هنوز هم مراعاتش را میکرد..دست علیرضا را گرفت..محکم..ملایم..پر نوازش..چسباندش به گونه های نمناکش:منم یکی دو روزه که فهمیدم..اصلا شکه شدم..منی دونستم چیکار کنم..اما امروز که رفتم توی اتاقش وهدیه ای که برای کیان خریده بود رو دیدم..همون لحظه می خواستم بهت بگم..اما نبودى..علیرضا..نگام کن..

نفس پر ناراحتی و خشم اش فوت شد بیرون:براش کادو گرفته..دختر من برای اون عوضی کادو خریده..!!

دیگه قراره چی بشنوم..؟!نگو که بیرون هم رفتن وهمه هم دیدنشون..پیشانی اش را که فشرد،دلش خون شد..

دست کشید روی موهایش..نرم وملایم..

– من بهت دروغ نمیگم..

نگاه علیرضا میخ چشمانش بود،سرش را بالا گرفت وگفت:باشه بهم دروغ نمیگی..اما...اما پنهان کاری هم نمیکنی ستاره بهم میگی واونوقت به روش خودت درکشون میکنی..بچه ها هر کار اشتباهی که کردن من باید بدونم.. میفهمی..باید..نه تنها بچه ها که خودت هم همینطور اما پنهان کاری ولاپوشونی نداریم..قرص آرام بخش وگریه ی یواشکی نداریم..

سر تکان داد. سرش را چسباند به شانه ی علیرضا. سبک تر شده بود.. اعتماد داشت به مردی که خشم و ناراحتی اش هم با ملاحظه بود.. چانه ی علیرضا نشست روی سرش: زود خوب شو..

لبخند زد.. هیچ شباهتی به لبخندهای دردناک دیشبش نداشت.. با خودش زمزمه کرد.. فردا روز بهتری است
و امروز، فردای دیروزش بود..

xxxxxxxx

علیرضا با وکیلش رفته بود باشگاه. با وجود درد گلو و بی حالی اش ترجیح میداد سر میز صبحانه حاضر شود. باید مثل همیشه رفتار میکرد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و نخواهد افتاد.. ملک جون و آیدا هم سر میز بودند. دنا با چشمان پف کرده و رنگ و روی پریده اش سلام زیر لبی زمزمه کرد و نشست.. خواست بپرسد البرز و هومن کجا مانده اند اما آشفتگی ظاهری دنا نگذاشت..

بلوز تریکوی تیره ای پوشیده بود که فقط نوک انگشتانش از آستین بیرون بود. یقه اش افتاده بود روی یکی از شانه های عریانش بی هیچ حسی زل زده بود به لیوان شیری که خانم زمانی برایش گذاشته بود. آیدا به دیدنش ابرو بالا داد: خوابی یا بیدار پرنسس این یک هفته که نبودیم معلومه خیلی خبرها بوده..

ملک جون هم دنباله گرفت: چرا کلاس پیانو رو کنسل کردی.. همه اش چند روز نبودم..

آیدا پوزخند زد: حرص نخور مامان.. فکر کنم ستاره جوووون برنامه رو عوض کردن.. مثل اینکه من وشما زیادی هستیم اینجا..

گاهی اوقات شک میکرد به سن و سالش.. واقعا سی و چهارساله بود..؟

ملک جون سری به تاسف تکان داد:

– مجبور شدم از طرف تو عذرخواهی کنم.. از امروز استنادت میاد. مامانت هم سن تو که بود سه تا ساز بلد بود.. نقاشی میکشید درس هم میخوند.. من اصلا این خودسری تو رو تحمل نمیکنم.. امیدوارم مثل مامانت..

نگاهش افتاد به چهره ی برافروخته ی دنا: مثل مامانم..؟! اها.. مسخره است.. من هیچ مامانی نداشتم.. اون فقط زن بابا علی بود..

انقدر با به رخ کشیدن زنی که برای من هیچ خاطره ای رو تداعی نمیکند، اعصابم و به هم نریز مامان ملک.. بیخود از طرف من عذرخواهی کردین..! حال من از این پیانوی لعنتی و دلسوزیهای بیخودتون به هم میخورم..

آیدا مقابلش ایستاد: آفرین پرنسس.. خوب زبون باز کردی.. المیرا به خاطر برادر جنابعالی مرد..! این حرف هارو تازه یاد گرفتی..؟ معلومه استاد قابلی هم داشتی..

اشاره ی واضح اش را نادیده گرفت.. دست دنا را گرفت: رفتارت درست نیست مامان جان..

آیدا با حرص دستمال سفره اش را انداخت. همان طور که آشپزخانه را ترک میکرد غرید:

– دست پرورده ی شماست دیگه..

رویش را سمت ملک جون گرفت:

– من معذرت میخوام ملک خانم.. دنا یه کم بی حوصله است.

اینبار دنا غرید.. کاش کمی آرام میشدند.. تن خسته و بیمارش اینهمه جنگ را تحمل نمیکرد.

– داری به جای من معذرت خواهی میکنی..؟ اصلا متوجه شدی با حماقتم چه بلائی سرت آوردم..؟ متوجه شدی چیکار کردم باهات؟ فهمیدی باعث شدم سرنوشت هومن خراب بشه..؟!

دستش را گذاشت روی سر دردناکش: تقصیر تو نیست.. آگه تو هم نبودى یه جور دیگه خودش رو نشون میداد..

صدای البرز که پیچید داخل آشپزخانه لب گزید..: تو چیکار کردی دنا..؟! من هر دقیقه دارم از خودم میپرسم چه اتفاقی باعث شد با باعلی یک ساعت تمام تو کتابخونه باز خواستت کنه.. چی باعث شد سروکله ی اون مردک پیدا بشه... چیکار کردی..؟!

بینم.. اومدن اون که ربطی به تو نداره.. داره..؟!

دنا هق زد: تقصیر منه.. من بیشعور.. من احمق به کیان گفتم که هومن پسر ستاره است و برادر ناتنی ما..

ترسید البرز هم عصبانی شود.. این بچه ها اصلا قابل پیش بینی نبودند.. مثل دنا که هیچ وقت صدا بلند نکرده بود و حالا عقده دل خالی میکرد..

البرز بازویش را گرفت و نعره زد: تو چه غلطی کردی..؟!

میانشان ایستاد و دنا را پشتش گرفت: داد نزن البرز.. برو بالا دنا..

دنا که آشپزخانه را ترک کرد بازوی البرز را گرفت: آروم باش مامان.. علیرضا با دنا حرف زده..

البرز دوید بیرون آشپزخانه.. دنبالش رفت.. توان نداشت تندتر بدود.. روی پاگرد بالا به دنا رسید: کجا داری میری..؟ اول جواب من وبده.. تو.. با اون پسره ی عوضی چیکار داشتی.. اصلا کی دیدیش..؟!

دنا پوزخند زد.. لبهای بی رنگش نشان میداد که حال درستی ندارد: پسره ی عوضی..؟! آره.. پسره ی عوضی.. فکر کردم واقعا از من خوشش اومده.. فکر کردم واقعا دوستم داره..

قبل از آنکه بتواند جلوی البرز را بگیرد، دستش نشست بیخ گوش دنا.. ضرب سیلی محکمش صورت دنا را بلافاصله سرخ کرد

– از تو خوشش اومده..؟! این توئی که این حرف و میزنی دنا..؟! این پسره ی چندش که پول رخت و لباسش داره از جیب

پدرمون پرداخت میشه...؟ تو انقدر دم دستی بودی ومن نمیدونستم.. آره..!!!!!!

به زحمت دست سفت شده ی البرز را از بازوی دنا جدا کرد: بس کن.. بس کن البرز..

– ولم کن مامان..

داد زد: ولم کن..

محکمتر گرفتش: ولت نمی کنم.. برای چی دست روش بلند کردی..؟! علیرضا که پدرش بود باهاش دعوا نکرد..

نفس پر خشم البرز صورتش را سوزاند. داد زد سر دنا: احمق بیشعور.. گذاشتی باهات بچرخه وسر از زندگیمون در بیاره..؟ کور

بودی ونمی دیدی که بعد چند سال شدیم شبیه خانواده..؟ گذاشتی اون کتافت به حماقت همه مون بخنده...

میلرزید... مثل دنا که زانو زده بود روی پارکت.. مثل البرز که صورتش سرخ شده بود ورگهای گردنش برجسته... مثل

چشمان نم دارش..

نگاه خواب آلودش افتاد به پنجره ی تراس.. میان رقص پرده و بوی خاک باران خورده، قامت بلند علیرضا را دید ایستاده بود به تماشای باران.. تن سرماخورده وتبدارش را پیچید داخل پتوی زرشکی سبک اش.. کنارش ایستاد.. بی حرف نگاه کرد به ریزش دانه های باران.. مثل هر دفعه ای که باران میبارید زمزمه کرد.. الهی شکر.. شکر..

سرش را تکیه داد به بازوی مردش.. ساعت از دو نیمه شب میگذشت.. اهمیت داشت..؟ چشمانش را بست ونفس

کشید.. بوی زندگی را حس می کرد. عطر خاک... عطر علیرضا.. نسیمی که تن تب دارش را میلرزاند..

مثل چراغ کوچک تراس، شب ها که روشنش میکردی نور لرزانش سیاهی شب را روشن میکرد.

دست علیرضا دور شانه هایش حلقه شد.. مثل انگشتر حلقه اش که هشت سال بود نشسته بود روی انگشت دوم دست

چپش.. هر دو را دوست داشت.. سر علیرضا روی سرش نشست.

هم آغوشی زیتونی ها ومشکی ها.. روی پیشانی اش را بوسید: سردت نشه..

با لذت از اینهمه آرامش لب زد: خوبم.. چه بارونی گرفته..

علیرضا نفس عمیقی کشید. باز شدن عضلات سینه اش را حس کرد.. ذخیره حجم هوا را میان سینه اش..

– من سالها از باریدن بارون متنفر بودم.. از همون سالی که المیرا تصادف کرد.. امشب عطر بارون من واز خواب

بیدار کرد.. بیدار شدم دیدم کنارم خوابیدی.. دیدم مثل اون سالها تنها نیستم..

لبخند زد. تصویرشان می افتاد روی پنجره ی نیمه باز باران خورده و کمی از ریزش قطرات میلرزید.. اما استوار بودند..

– حالا آشتی کردی..؟

لبخند علیرضا را دید:

– نمی دونم.. اما دیگه حس بدی ندارم.. این یعنی آشتی کردن..؟!

دستش را گذاشت روی دستش: من بارش بارون و دوست دارم.. احساس میکنم زندگی جریان داره.. کوچیکتر که بودم، دور از چشم بقیه میرفتم حیاط پشتی.. از روی سقف حلبی با اون صدای قشنگ.. بارون سر میخورد تو حیاط.. عین یه شیر آب پر فشار تا دلم می خواست زیرش بازی میکردم.. اینبار علیرضا نگاهش کرد: پس شیطون بودی..

نفس اش را داد بیرون، و حجم خاطراتی که تلخ و شیرین بودند..

– نه زیاد.. شیطنت های من به همین کارهای یواشکی بود.. سمیرا بدش می اومد گربه بیاد توی حیاط.. همیشه یه چوب داشت که پرت میکرد سمت گربه ی سیاه و سفیدی که انگار همه ی سال باردار بود. بعد از ظهر که میشد اضافه غذاها رو میداشتم تو یه کیسه نایلون و پرت میکردم روی سقف انباری.. گربه دیگه عادت کرده بود براش غذا ببرم.. اما کاش میداشتم بره..

صدایش پر بغض شد.. هنوز هم که یادش می آمد..

سکوت علیرضا و ادارش میکرد ادامه دهد: تازه بچه هاش دنیا اومده بودند.. به شب صدای جیغ و میو میو گربه و بچه هاش بلند شده بود.. عزیز میگفت گربه ی نر گرسنه که میمونه میاد توله های کوچولو رو میخوره.. تمام اون شب من رفتم دم انباری و برگشتم.. صبح بعد بیدار شدن دیدم هیچ کدوم نیستن..

سمیرا به سعید و سهراب گفته بود گربه هارو از اونجا ببرن.. میدونی چیکارشون کرده بودن..؟ کرده بودنشون تو کیسه و انداخته بودن تو رودخونه..

علیرضا کشیدش جلوتر.. حالا به سینه اش تکیه داده بود.. صدای ضربان قلب آرام اش را حس میکرد.. بینی اش را کشید روی سینه اش.. علیرضا که خندید خودش هم لبخند زد.

زن بودن گاهی میشد دوست بودن.. همراه بودن.. مثل ایستادن جلوی پنجره و نفس کشیدن..

گاهی بیرون از تخت هم زنانگی شکوفه میکرد.. مثل آشتی کردن با باران.. گاهی شب ها میشد بدون بستر عاشقانه

دست دور شانه ی مردت بگذاری و حرف بزنی.. بگذاری حرف بزندی..

xxxxxxx

آقای انوری عینک ظریفش را روی بینی جابجا کرد: الان و تو این لحظه همه چیز بستگی به واکنش آقای سرمد

داره.. ما هنوز نمی دونیم می خواد چیکار کنه.. در صورت اثبات رابطه ی زوجیت، بین خودش و شما می تونه

درخواست حضانت رو مطرح کنه..

چنگ انداخت میان دست علیرضا: یعنی... یعنی میتونه هومن رو ازم بگیره..؟ آره علی..!

گلوی متورم و دردناکش بدتر شد. دست گذاشت روی گردنش. می توانست هومن را بگیرد..؟ حق مادری اش چه

میشد.. حق هومن چطور.. علیرضا وبچه ها..

– عزیزم..

دست علیرضا کنار صورتش بود: ببین منو.. تورج هیچ غلطی نمیکنه.. من اینجام از چی میترسی..!

آقای نظامی روی مبل جابجا شد و بیشتر روی میز خم شد.

– خانم حاتم.. گفتم در صورت اثبات زوجیت.. نگفتم همین الان میتونه بیاد و هومن رو ازتون بگیره. بعد هم شناسنامه ی

هومن به اسم علیرضاست. یعنی از نظر ثبتی و قانونی فرزند علیرضا محسوب میشه..

آقای سرمد اول باید اثبات نسب کنه. یعنی ثابت کنه که پدر پسر شماست..

پدر پسرش بود یا نه.. کنج اتاق وقتی خیمه زده بود روی دخترانه هایش، جز لذت خودش مگر به چیزی فکر کرده

بود..؟ مگر یک لحظه هم احتمال میداد که قرار است نطفه ای میان بطن دختر هفده ساله ی کنج اتاقش بسته شود..

پدر پسرش بود به خاطر کام دل گرفتن.. پدر پسرش بود نه به عنوان پدری.. فقط به عنوان مردی که با صیغه ی

محرمیت محرم تن و جسمش شده بود.. اثبات نسب..!

نگاهش را دوخت به مرد قانونی که ماده و تبصره و بند را توضیح میداد: اگر بخواد اثبات نسب کنه، اول باید به

دادخواست به دادگاه خانواده بده. به طرفیت شما و علیرضا. یعنی دادگاه خانواده هردوتون رو می خواد. برای اثبات

نسب هم دو روش در قانون هست. اولین روش اقرار کردنه. به موجب ماده قانون مدنی 1161–1273 اگر

کسی که دعوای اثبات نسب با اون مطرح شده اقرار کنه، هیچ دلیل دیگه ای برای اثبات نسب وجود نداره.

روش دوم آماره قانونی فراش هست. یعنی اگه رابطه ی زوجیت بین زن ومردی ثابت بشه واونها دارای فرزند

باشن،قانون حق فرزند رو به پدر میده وديگه نیاز به اثبات نیست..

البته آزمایش دی -ان -ای هم یه روش ديگه است که میتونه توی دادگاه بیان بشه..

این پروسه طولانیه خانم حاتم. تا آقای سرمد بیاد اثبات نسب کنه چند ماهی وقت هست. بعد از اثبات نسب، درخواست اصلاح شناسنامه وبحث حضانت مطرح میشه. طبق قانون فرزند دختر یا پسر تا هفت سالگی میتونن تحت حضانت مادر باشن. هومن الان نزدیک به چهارده سالشه.. اگه روند دادگاه یه کم طولانی بشه، وارد مرحله بلوغ میشه

واز حضانت والدین خارج.. متوجه منظورم هستید...؟ یعنی بعد پانزده سال، حتی اگه ثابت بشه فرزند تورج سرمد،

باز هم خودش میتونه تصمیم بگیره با چه کسی زندگی کنه. به نظرم اولین کار اینه که متوجه بشیم آقای سرمد چه

ادعائی دارن. اون موقع میدونیم چطور قضیه رو پیش ببریم.

یک سال دیگر باید تحمل میکرد.. تنش میلرزید.. دعا میکرد تا هومن پانزده ساله شود..؟ بعد چه..؟ به هومن میگفت

تورج سرمد پدرش است..؟

آنهم الان که مرحله ی بحرانی بلوغ اش را طی میکرد.. وقتی می خواست فوتبالیست شود..؟

خودش ومهر مادری اش به درک.. با پسر نوجوانش چه میکرد.. اگر.. اگر میخواست مثل کیان شود..؟

علیرضا چند برگ دستمال گذاشت کف دستش، متوجه نبود که دست هایش خیس عرق شده. به نرمی هر انگشتش را

خشک کرد: هیچ اتفاق بدی نمی افته.. بدتر از این..؟ کابوس در بیداری اش بود. درد بدی در قلبش حس کرد. دردی که

به دست هایش هم رسیده بود.. علیرضا هر بند انگشتش را خشک میکرد. صدایش خش افتاده بود:

- من.. من باید با تورج حرف بزنم.. باید بدونم چی از جون زندگی ام میخواد.. من باید برم دیدنش.. تو میدونی

کجاست..؟

علیرضا جلو کشیدش وسرش را چسباند به سینه اش: خودم باهش حرف میزنم..

تکانی به خود داد. نباید وقت را از دست میداد. شاید تورج همین حالا هم رفته بود برای اثبات نسب وهر کوفت

دیگری..

- نه.. من باید باشم.. اون روز که اومده بود جلوی خونه.. بهم گفت که تنها باید حرف بزنیم.. من واون.. باید ببینمش..

هرچه زودتر. همین الان اصلا.. زیاد که دیر نشده. ساعت تازه ده شبه.. تو شماره داری مگه نه..

علیرضا انگار نشنید. بوسه ی کوتاهی روی پیشانی اش نشاند: ساعت ده شده وداروهات ونخوردی..

– علیرضا!!!

– جانم.. تورج غلط کرد خواست تنها ببینت.. چنان کاری با قرارداد کیان کردم که میاد اینجا به دست و پام می افته.. شاید دائی جانش هم مجبور به کوتاه اومدن شد..

سرش را بالا گرفت و به چشمان جدی علیرضا زل زد: چیکار کردی..؟!!

علیرضا دستمال ها را گذاشت روی میز و موهایش را از چنگ گیره سر خلاص کرد. نرم و آرام پنجه کشید داخل موهایش:

خیلی کارها.. اما هنوز تموم نشده.. فعلا مبلغ قرار داد و آوردم پائین.. از سرمربی هم خواستم نذاره بیاد تو زمین.. عملا گذاشتم رو نیمکت ذخیره بمونه.. اگه تو این یکی دو روزه نیاد بابت غلطی که کرد توضیح بده، دیگه باید خواب حرفه ای موندن رو ببینه. اگه لازم باشه ده تایی قیمت قراردادش خرج میکنم تا مطمئن شم که قرار نیست تو هیچ باشگاهی توپ بزنه..

انگار با خودش حرف میزد.. ببین چقدر موهایش سست شده.. همه اش اومد توی دستم..

این علیرضای خونسرد را میشناخت.. دلداری هایش.. می خواست آرام اش کند. سرش را چسباند به شانه اش و زمزمه کرد: نمی تونه شکایت کنه..؟

اینبار خم شد و روی شقیقه اش را بوسید:

– کسی که جرات کنه پاش رو نزدیک حریم من و خانواده ام بذاره، چیز بهتری منتظرش نیست..

کسی که با حماقتش باعث لرزیدن تو بشه، خیلی بد میبینه. مطمئن باش به خاطر به خطر افتادن موقعیت حرفه ای اش میاد اینجا.. با دایی جانش هم میاد..

فکر کرد تورج بیاید داخل سالن پائین..؟ جواب بچه ها را چه میداد.. دنا با دیدن کیان چه میکرد..؟

دستش را گذاشت روی ته ریش صورتش: اینجا نه.. بچه ها هستن.. اگه قراره اونا رو ببینم ترجیح میدم تو خونه نباشه. چی میگی..؟

علیرضا خم شد و کف دستش را بوسید: باشه.. سرش را دوباره نشانده روی سینه اش. محبت دست هایش هم به اندازه ی محبت کلامش دلگرمی میداد.

مردش اینجا بود تا از حریم خانواده اش مواظبت کند.. این تکیه گاه امن و آرام بود. گفت: الهی شکر.. شکر..

زنگ زد به عاطفه. می خواست بداند ملک جان و آیدا نمی خواهند برگردند خانه.. دستش را گذاشت روی پیشانی اش.. قهر کرده بودند... باید از دنا می خواست برود عذرخواهی.. از آن سر دنیا آمده بودند تا برای نتایج کنکور اینجا باشند و حالا...

عاطفه پشت تلفن خندید: حوصله داریا... بذار بمونن همین جا. امشب قراره بریم خونه باغ.. نترس بهشون خوش میگذره. میتونی بچه ها رو بفروست باهامون بیان..

لبش را زیر دندان فشرد. بهتر بود از علیرضا می خواست بچه ها را ببرد آنجا.. شاید تورج هم تماس میگرفت.. از این انتظار بدش می آمد.. هر دقیقه که می گذشت قلبش سر میخورد توی دلش.. راه میرفت و می پخت و می شست وانگار دقایق ایستاده بودند و روزش، شب نمیشد. مثل همان ساعاتی که برای به دنیا آمدن هومن درد کشیده بود... بیچاره عزیز.. مجبور شده بود دستش را بگیرد و با هر زجه اش اشک بریزد و مدام ذکر بگوید.. درد انگار تمامی نداشت... دستش روی شکم چنگ شد.. درد داشت.. حالا که هومن بزرگ شده بود هر روز درد داشت.. بچه ها تا بزرگ میشدند و پوست می انداختند مادرها به اندازه ی ده تا شکم زائیدن درد و سختی میکشیدند.. عزیز زیر بغلش را می گرفت تا کمی راه برود و ستاره لب خون افتاده اش را محکمتر زیر دندان میفشرد.. مادر بیچاره اش هم همینقدر درد کشیده بود..؟ گفت فدای مهربونی ات مادرم.. فدای درد کشیدنات.. فدای گرمی تنت.. عزیز می گفت یا خدا... و خودش هزار بار لب زد: مامان... مامان... مامان..

دنا ایستاده بود کنار پله ها.. از دیشب اتاقش را ترک نکرده بود.. حتی وقتی رعد و برق میزد، مثل هر دفعه ی دیگر نیامده بود بخزد زیر رخت خوابش.. دستش را دراز کرد و سرانگشتان ظریفش را گرفت.. در همین یکی دو روزه صورتش آب شده بود.. زیر چشم های خوشگلش تیره بود.. این چشم ها نخواییده بودند.. دست دور شانه اش حلقه کرد و فشردهش به سینه اش.. دست های دنا که دور کمرش حلقه شد، لبخند زد.. دل دخترش تنگ شده بود..

مثل علیرضا که صبح زود قبل رفتن، رفته بود به اتاقش و نشسته بود بالای سرش.. پدر بود و مگر میشد نگران نازدانه اش نباشد..؟

کشاندش سمت آشپزخانه و برایش لیوانی شیر ریخت: با خرما بخور، من عصری برات کیک شکلاتی میپزم.. البرز و هومن هم دوست دارن. ملک جان و آیدا دارن با عمه عاطفه میرن خونه باغ... یه زنگ بزن بهشون باشه مامان..؟ هفته ی دیگه برمیگردن کانادا و معلوم نیست دوباره کی برگردن.. برایش لقمه ای گردو و پنیر گرفت: بچه ها رفتن بیرون، حوصله داری بریم پیش تانما اگه مهمونی شما رو بخوام قبل رفتن ملک جان بگیرم باید عجله کنیم.. یه عالمه کار مونده دارم..

– مامان..

برایش لقمه ی دیگری گرفت: جون دلم..

– نیگام نمیکنی مامان..

سر بلند کرد و چشم های نمدارش را دید.. چانه ی کوچولوش میلرزید.. مثل دل خودش که میلرزید.. دستش را برد جلو و گونه اش را پاک کرد.. دنا لب چسباند پشت دستش.. بوسه زد روی انگشتانش: ببخشید مامان.. بهت دروغ گفتم.. با کیان رفتم بیرون.. شاید اگه

اون روز که بابا نبود مریض نمیشدی میرفتم مهمونی ای که دعوتم کرده بود.. من احمق زود بهش اعتماد کردم.. الان فقط شرمندگی برام مونده.. از تو.. بابا علی.. حتی هومن والبرز..

روی میز خم شد و موهایش را بوسید: خوبه که آدم از هر شکستی یه تجربه ی جدید بگیره.. دنیا که به آخر نرسیده مامان جان..

یه عالمه آدم جدید میاد توی زندگیت.. فرصت داری خوب بشناسیشون.. فقط هجده سالت.. حداقل شش هفت سال دیگه وقت داری تا به یه نفر جدی فکر کنی.. تازه از الان بگم من دوما دکترو میخوام.. مثل عاطفه اینا..

دنا خندید.. برای پسرها پیغام گذاشتند: میریم ددر.. دنا سر حال تر شده بود: من هنوز لباس تابستونه نخردم..

کمر بندش را بست: منم.. جائی رو میشناسی..؟

– یه زنگ به بچه ها بزنم آمار بگیرم.. رفتند به شوی لباس خواهر دوست دختر خاله ی گلرخ... دنا می خندید: گلی من رسیدم چی بگم.. بگم من دوست گلرخم یا دختر خاله ات..

امروز صبح دلمرده بود و حالا داشت با دخترش میرفت خرید.. از همان هائی که پسرها اسمش را گذاشته بودند، ددر دو دور...

دنا می گشت و برایش لباس انتخاب میکرد.. از همان مدل هائی که نمی دانست سرو ته آن کجاست.. میخندید و اجازه میداد هر کاری دلش میخواهد انجام دهد.. دنا مجبورش کرد کنار بستنی فروشی دستگاهی بایستند: وای من این بستنی و دوست دارم.. مزه شیر خشک میده.

رفت وبا دو تا بستنی قیفی برگشت: بخور ودعا به جون من کن مامان خانم..

خندید: نه بابا!!

دنا شانه بالا داد: از گلی آدرس یه جای دیگه رو هم گرفتم..

پرسید کجا..؟

دنا خندید: نمی شه که بگم... شما بیا پشیمون نمیشی..

xxxxxx

دنا ساک دستی شان را بست: همه چی برداشتم فقط مسواک هاتون مونده..

هومن داخل کیف سرک کشید: بیکی نی هامون وهم برداشتی...؟

خنده اش گرفت. دنا چشم غره ای به نیش باز هومن زد: آره قربونش.. فقط یادت باشه استخرشون دو زمانه است.. یه سانس شما یه سانس هم ما..

البرز گاز آخر را به ساندویچ تست زد: اونوقت با کی قراره بری شنا.. عمه عاطفه..!؟

دنا قری به گردنش داد: نخیر.. مهسا و دختر عموهاش هم هستن..

صدای ذوق زده البرز به قهقهه انداختش: ای جالان زودتر میگفتی خوب.. میگم دنا زنگ بزنی دو سه تا از دوستان رو هم دعوت کن.. بذار ما هم به یه نوائی برسیم..

جیغ دنا را که شنید برگشت به آشپزخانه تا ساندویچ های تو راهی شان را حاضر کند. علیرضا تا یک ربع دیگر میرسید تا بچه ها را به خانه باغ برساند. نرفته دلتنگشان شد.. اگر امشب تورج تماس نمی گرفت دیگر منتظر نمی ماند.. حتی اگر علیرضا هم شماره ای نمی داد میرفت سراغ کیان...

دنا صدایش زد: بابا دیگه نیومد تو.. تک انداخت بریم بیرون..

ظرف دربسته را داد دست البرز: مواظب خودتون باشین.. باتن و بدن خیس نخوابین جلو کولر.. هومن جان با شما هم هستیم.. هوس رانندگی کردن به سرت نزنه.. دنا مامان بعد شنا حتما دوش بگیر یادت نره.. ببینم همه چی برداشتین...؟
– شما امون نمیدی فکر کنیم.. سفر قندهار که نمیریم. داریم میریم کویت.. جوووون..

زد روی بازوی البرز: بی تربیت..

البرز چشمک جانانه ای نثارش کرد و راه افتاد سمت بالکن.. دنبال دنا رفت: خواست به این دو تا باشه.. فردا میایم دنبالتون..

– ما تا برسیم دیگه شب شده. همه خوشگذرونی مون میمونه واسه فردا.. شما پس فردا بیا دنبالمون.. یه ساعت دیگه نوبت آرایشگاه داری خانم یادت نره..؟

کاش تورج خودش را نشان میداد.. این پادر هوائی کلافه اش میکرد.. پشت سر بچه ها آب ریخت و دعائی خواند.

علیرضا گفته بود بعد رساندن بچه ها میرود باشگاه و بعد می آید خانه. فکر کرد امشب با هم تنها میشوند.. می توانست نگرانی واضطراب را فراموش کند...؟ می توانست فقط یک امشب کسی باشد که همیشه می خواست..؟

از کنار لانه ی میلو گذشت و باز دلتنگ بچه ها شد.

تامارا روی موهایش لایت شرابی ریخته بود.. شاگردش اصرار داشت آلبالوئی روشن است و ستاره سرخی خوشرنگی را

میدید که روی زمینه ی مشکی حسابی چشم نواز شده بود. روی چشم هایش هم آرایش تیره ای کرده بود. تامارا پرسید عروسی دعوتند..؟

لبخند روی لبش نشست و سر تکان داد: یه مهمونی خاص.. دروغ که نمی گفت. خودش و علیرضا هم می توانستند مهمانی خاص بگیرند. و منصرف ذهنش پرحرفی میکرد.. و سوسه اش میکرد لباس های جدید را تن کند.. پرحرفی اش باعث شد تتو بیاندازد روی انحنای کمر و پهلویش.. موهای سشوار خورده دور صورتش را قاب کرده بود. می توانست سنگینی چشم هایش را از غلظت آرایش حس کند. می توانست نگاه سنگین راننده ی ماشین کناری را هم حس کند.. چراغ که سبز شد پاروی پدال گاز فشرد. مثل تپش های قلبش که ریتم گرفته بود.. میز شام را چید و شمع های وارمر سفید را داخل کاسه های بلوری قرمز گذاشت شمع ها روی آب میچرخیدند.. مارگریت های سفید را هم گذاشت کنار دستمال سفره ی قرمز.. دو تا گیللاس تراش دار هم برای صرف آب و نوشابه.. خندید.. مثل فیلم ها گیللاس ها را به سلامتی بالا میبردند.. راه افتاد سمت اتاقش. بعد یک دوش کاملا محتاطانه بدون اینکه اجازه دهد بخار آب موهایش را از حالت بیاندازد حوله پوشید.

ساک خرید ها را خالی کرد روی تخت. یاد حرف خانم دکتر افتاد.. کافی بود به غریزه اش اطمینان کند.. آنوقت نا امید نمی شد.. نشست لبه ی تخت و پاهایش را چسباند به هم.. این رابطه را می خواست یا نه..؟

نگاهش چرخشی زد روی تصویر زن در آینه زنی که موهای آتشی خوشرنگش ریخته بود روی شانه.. با چشم های تیره و لبهای رژ خورده.. خودش بود.. زن غریبه ستاره بود فکر کرد امشب هم ستاره می ماند یا نه.. نور میدهد.. میدرخشد..؟ به خودش دلداری داد بذار شروع بشه.. فکر کن دارید یه شام دو نفره می خورید.. بعد.. بعد..؟!!

دستش رفت روی شومیز آستین حلقه. تنها زینت لباس یقه ی شکاری اش بود که با سنگ های براق مشکی پر شده بود.

پارچه ی نرم و ظریف سرانگشتانش را به قلقلک انداخت. رول کارولینا را کشید زیر بناگوشش.. عطر نو را نفس کشید. با وجودیکه عطرش جدید بود اما واقعا به نظرش خاص رسید.. لطافت عطرش هنرمندانه بود.. مثل طرح لباسش..

با شومیز و دامن چسبان حسابی کشیده نشان میداد. کفش های پاشنه هفت سانتی را به پا کرد.. کمی به پهلو چرخید.

پشت شومیز از یقه تا کمر چاک ظریفی میبخورد. از نازکی لباس می توانست تتو را ببیند.. سر تکان داد.. غافلگیری دلچسبی میشد شاید کمی سربه سر گذاشتن با علیرضا این حال و هوا را عوض میکرد.. سرش را کشید جلوی کنسول و به تصویرش نگاه کرد..

خط به خط را از نظر گذراند.. امشب می توانست شب خوبی شود.. گوشی همراهش را برداشت و پیامی به علیرضا داد:

جناب حاتم. برای شرکت در ضیافت شبانه قبل ده خانه باشید. بانو ستاره به چهره ی خبیث در آینه لبخند جانانه ای زد.. مرد افکن که میگفتند یعنی همین..

صدای توقف ماشین را شنید..راس ساعت ده بود که علیرضا آمد..تکیه داد به ورودی پله ها...یک پا را گذاشت جلوی پای دیگر..سرش را کمی روی شانه خم کرد..گوشواره ها رقصیدند...مثل دلش..وقتی علیرضا را دید..با رزهای نارنجی خوشرنگ...نگاهش...نگاهش چسبیده بود به صورتش..موهایش..برقی از میشی خوشرنگ گذشت..قدم هایش که نزدیکتر شد تکانی به خودش داد..ابرو داد بالا و براندازش کرد:تأخیر داشتید جناب حاتم..نیم چرخ زدی و دو قدم باقی مانده را طی کرد دست ها را گذاشت روی سینه علیرضا و خودش را بالا کشید..زیر گوشش نفس بیرون داد:ده دقیقه وقت داری حاضر شی..

عقب رفت و دستش را برای گرفتن گلها بلند کرد..لبخند یک وری علیرضا را که دید،متعجب نگاهش کرد..

- این گل ها مال یه خانم خوشگله که خوشامدگوئی خوبی از آقای حاتم بکنه..شما ندیدیش..!؟

این مردها..دلش بازی می خواست..بازی میکرد..چرخ روی پاشنه پایش زد..نگاه علیرضا چسبیده بود به انحنای کمرش:

فقط هفت دقیقه مونده...دیر کنید خانم خوشگله منتظر نمی مونه.

علیرضا از پله ها دوید بالا..خنده اش گرفت..هفت دقیقه فرصت داشت..فر را خاموش کرد و ظرف استیک های خوش آب و رنگ را بیرون کشید..به تندی شمع های روی میز را روشن کرد و برای هزارمین دفعه به تصویرش نگاه کرد..گونه های کشیده اش زیر رژ گونه ی خوشرنگی خوابیده بود و گر گرفتگی اش را نشان نمیداد..گوشه ی لبش را دست کشید..تصویر علیرضا کنار تصویرش بود..با پیراهن و شلوار مشکی و کراواتی که شل بسته بود..بوی عطرش..رزهای نارنجی..هر لحظه نزدیک تر میشد..

چرخید سمتش و به چند پله ی باقیمانده چشم دوخت..به کفش های چرم مشکی،درست روبروی کفش های جلو باز خودش که ناخن های لاک خورده ی سرخش را به نمایش گذاشته بود..عطر گل ها..عطر علیرضا...گرمی تنش همه و همه پیچیده بود به بینی اش نگاهش لرزید و بالا آمد..مردش کمی سر خم کرده بود روی شانه و با لبخند نگاهش میکرد..نظر بازی اش روی موها و چشمان آرایش شده اش نشان میداد خوشش آمده..انگار دیگر مهم نبود رنگ موهایش زیادی جلب توجه میکند..همین که علیرضا خوشش آمده بود کافی بود...امان از این زن ها...امان..

شیطنتی به چشم هایش داد:گلهارو تقدیم نمیکنید جناب حاتم..!؟

علیرضا خندید و جلوی کمی خم شد و شاخه های رز را داد به دستش..لبش را کشید روی گلبرگهای لطیف و مرطوب و عطر شیرینش را نفس کشید:خیلی خوشگلن..مرسی..

انگشت علیرضا کشیده شد گوشه ی لبش..رطوبت بوسیدن گلها را پاک میکرد..عقب کشید:شام حاضره عزیزم..

نگاه علیرضا از چشم هایش گذشت و رسید روی لبهای رژ خورده اش: بی خوش آمد گوئی؟! راه نداره عزیزم..

خنده اش گرفت و برای اینکه نخندد لبش را گرفت زیر دندان: علی... غذا سرد میشه..

علیرضا جلوتر آمد. حالا عملا بین میز کنسول و علیرضا اسیر شده بود. دست های مردانه اش نشست دو طرف میز: من بیشتر با پیش غذا موافقم..

خندید و مشتش را گذاشت روی سینه و هل اش داد عقب: غذا سوخت علی.. بوبکش. از زیر دست علیرضا بیرون خزید و رفت آشپزخانه. نفس تنگ شده اش را آزاد کرد.. یکبار.. دوبار دم و بازدم گرفت تا گرفتگی سینه اش باز شود.. دو بشقاب از استیک های تزئین شده را گذاشت روی میز.

علیرضا برایش صندلی عقب کشید. نشست و رد دستهایش را از روی شانۀ اش حس کرد.. نور شمع ها می افتاد روی صورتشان. پرسید بچه ها را رسوندی..؟

علیرضا خونسرد تکه ای گوشت برید و زد سر چنگال: آره.. مهمان هم داشتند.. بچه های برادر ارسلان بودند.. گیلان تراش خورده را برداشت: اوهوم.. دنا گفته بود..

علیرضا روی میز خم شد و لیوان ها را پر کرد. لبخند نشست کنج لبش. لیوانش را خم کرد سمت علیرضا.. صدای جیرینگ برخورد کریستال ها که پیچید نگاه علیرضا میخ چشمانش بود: به سلامتی امشب..

دستش را تکیه داد به میز و لاله ی گوش، گوشواره پوشش را لمس کرد.. صدایش نرم بود: فقط امشب..؟!!

نگاه علیرضا از لمس انگشتانش روی گوش تا کشیدگی گردنش رفت: امشب وهمه ی شب های دونفرمون.. چطور..؟ لب زیرش را کشید داخل دهان و مرطوبش کرد: عالی..

علیرضا دستمال سفره را کشید گوشه ی لبش: خوشمزه بود مرسی..

- تو که چیزی نخوردی..! فکر کردم دوست داری..

گره ی شل کراواتش را بازتر کرد: دوست داشتم.. با یه قهوه موافقی..؟

سر تکان داد. علیرضا رفت سمت آشپزخانه.. انگار او هم نفس کم آورده بود. او هم ملتهب بود.

رفت سمت سیستم پخش و آهنگ گذاشت.. سیمین غانم می خواند:

گل گلدون من شکسته در باد... تو بیا تا دلم نکرده فریاد..

همراه آهنگ تابی به اندامش داد.. زن پرنیاز درونش داشت حلول میکرد.. دستانش را برد بالای سرش و دوباره تاب خورد. چرخید به جلو.. علیرضا با سینی فنجان ها نگاهش میکرد. دست راستش را با لوندی کشید لای موهایش.. قدم

هایش با وجود دامن تنگش نرم و آهسته بود.

علیرضا سینی را گذاشت روی میز... دست ها را پیچید دور گردنش... سیمین می خواند... صدای زخم خورده اش روی تمام حس

هایش اثر داشت:

تو که دست تکون میدی... به ستاره جون میدی... میشکفه گل از گل..

انگشتانش را کشید لای زیتونی های مرطوب.. روی گردنش را نوازش کرد.. این مرد آرام مقابلش، این مرد که دست حلقه کرده بود دور کمرش، این مرد که هیچ وقت نرقصیده بود.. مردش بود.. عشق اش بود.. سرش را چسباند روی سینه ی مهربانش این تکانهای ملایم آرامش گهواره ها را داشت.. نوازش انگشت های مهربانش را روی کمرش حس میکرد.. سالها انتظار کشیده بود برای داشتن این دست ها.. برای سینه اش.. برای مردانگی نگاهش.. یک قطره اشک.. فقط یک قطره از گوشه ی پلکش سر خورد.

این اشک عظمت داشت.. همین یک قطره هم برایش پاکی عشق اش بود.. زندگی اش...

این آغوش امنیت داشت.. مهربانی داشت.. عشق داشت.. هوس داشت.. هر حسی که داشتی همان را داشت.. سرش را بالا گرفت و به صورت مهربانش لبخند زد: قهوه مون سرد شد..

لبخند علیرضا و ابروهای بالا رفته اش، لبش را به لبخندی غلیظ تر باز کرد: خوب سرد شد..!

دست علیرضا رفت دور کمرش.. از درز پشت لباس روی برهنگی تنش.. پنجه کشید روی پهلویش و محکم چسباندش به سینه:

با دسر موافقم.. اونم با طعم شاتوت..

لبش... لبش آنجا بود.. اینطور بوسیده شدن.. هم داغ میکرد وهم یخ.. نفس می داد و می گرفت.. دست هایش همانطور محکم دور کمرش بود.. دستش را سراند روی کراواتش و با شیطنت کشید.. علیرضا اخم آلود سرش را عقب برد.. به دیدن چهره ی دلخورش از ته دل خندید: چیه خوب.. منم دسر میخوام.. اونم با طعم تو.. کشیدش سمت کاناپه وهلش داد روی آن..

xxxxxxx

چایت را بنوش

نگران فردا نباش

از گندمزار من و تو

مشتی گاه می ماند برای بادها...

در چهل و پنج دقیقه چند دفعه میشد این شعر را خواند... ده بار... صدبار... هزار بار... انگشت کشید روی خطوط پر انحنای علیرضا برایش نوشته بود و گذاشته بود روی بالش خالی اش... غلغله زد و بدن برهنه اش زیر روختی ساتن مشکی پیچیده شد.

کاغذ را چسبانده به لبش... عاشقانه نبود... عارفانه هم نه... چند کلمه ی کوتاه درباره ی عمری بود که میرفت و میرفت... مثل عمر خودش... سی سالگی یعنی ایستادن روی سربالائی زندگی... جائی که خیلی زود باید به پائین سرازیر شوی... مادر سه بچه بودن... زن سی ساله بودن... سی سال را رد کردن و رسیدن به دوره ای که میشدند مشتی گاه برای بادها... سی سال را فقط طی کرده بود... دویده بود... حسرت داشت... غمگین میشد... گاهی دلتنگ میشد... روزهای بهترش را بی آنکه بداند چطور، طی کرد... فکر کرد سی سال دیگر وقت دارد برای زندگی در کنار علیرضا و بچه ها...؟ کسی چه می دانست... شاید مثل مادرش در سی و چند سالگی تمام میشد... شاید مثل المیرا در یک صبح بارانی دفتر زندگی اش بسته میشد... شاید یک شب که هیچ بنده ای نمی دانست، در آغوش علیرضا می خوابید و هرگز بیدار نمیشد... امروز... امروز شاید...

شاید... آخرین روزش بود... میان تخت نشست... لبخندش با وجود تلخی... تلخی مثل زهر، حقیقی بود... هر لحظه ی امروز و هر روز دیگری که بیدار میشد فرصت زندگی داشت... زندگی به خانه اش مهمان بود... یک لحظه را هم از دست نمیداد... حتی اگر رسیده بود بالای سرازیری...

دوش گرفت و لباس پوشید... موهایش خیس بود... اهمیت نداد... یک روز هم با موهای خیس می نشست پشت میز صبحانه... مگر چه میشد... به پائین پله ها که رسید نگاهش افتاد به کاناپه... به لنگه ی کفش مشکی اش که افتاده بود کنار کنسول... آنجا چه میکرد...

یادش آمد... پیچ و تاب خورده بودند و... با چشمانش مسیر را دنبال کرد... کراوات علیرضا روی میز بود... پیراهنش اما... علیرضا کجا بود...؟ لباس ها را برنذاشته بود... رفت سمت آشپزخانه... آب کتری استیل براقش از جوشیدن زیاد خشک شده بود... به میز صبحانه نگاه کرد... کره تقریباً آب شده بود... علیرضا با عجله کجا رفته بود...؟ نگران شد... گوشی را برداشت و شماره گرفت: علیرضا کجائی...؟!

– صبح بخیر عزیزم... کی بیدار شدی...؟

تکیه داد به کانتور و غر زد: تازه... چرا خونه نیستی... فکر کردم دیشب گفتی امروز میمونی خونه.

– میدونم عزیزم... برام کار پیش اومد... مجبور شدم بیام دفتر... تا صبحونه بخوری و بیه خورده استراحت کنی منم

میام... ناهار هم از بیرون میگیرم... الان دارم رانندگی میکنم... بعدا حرف بزنیم...؟

با وجود دلخوری باشه ای گفت و خداحافظی کرد. گفته بود امروز را خانه می ماند. اما از صبح، وقتی هنوز خواب بود رفت بیرون حتی لباس ها را هم همانطور.. لیوانی چای ریخت و راه افتاد سمت سالن. میز شام و گل های پژمرده ی سفید.. حتی فرصت نکرده بود رز های نارنجی را بگذارد داخل گلدان.. علیرضا دیده بود...؟ اصلا چه کاری پیش آمده بود.. تمام حس خوبی که از دیدن یادداشت بالای سرش داشت.. از شب نسبتاً کاملی که پشت سر گذاشته بود، از بین رفت. لعنتی.. کاش زودتر تخت خوابش را ترک کرده بود. گوشی را برداشت و دوباره تماس گرفت. گوشی اش را جواب نمی داد..

علیرضا حاتم به تماسش پاسخ نمی داد. خیزی برداشت و دفترچه تلفن را برداشت. شماره ی دفتر را گرفت. چهار بار بوق خورد تا زنی جواب داد: دفتر کارخانه ی عقیق بفروشد..

صداهای پشت خط را واضح میشنید.. تورج بود. داشت کسی را آرام میکرد. کیان بود..؟ منشی دوباره الو کرد: بفروشد.. الو..

گوشی را گذاشت. دوباره شماره علیرضا را گرفت و منتظر ماند. با سماجت بوق های آزاد را میشمرد: ستاره.. – علیرضا چی شده..؟! چرا تورج اونجاست..

صدای علیرضا جدی بود: تو از کجا میدونی.. زنگ زد خونه..؟

عصبی راه رفت: من چی میپرسم تو چی جواب میدی.. تورج برای چی اونجاست.. اصلا چرا بهم نگفتی.. من همین الان راه می افتم..

– پاتو از خونه بیرون نمیذاری.. شنیدی ستاره..؟!!

علیرضا سرش داد زده بود. مرد همیشه آرام اش داد زد. بیشتر عصبی شد. راه افتاد سمت پله ها. یک چیزی شده بود.. چیزی که به نظر مهم هم بود.. می ماند خانه..؟ امکان نداشت..

– ستاره گوش ات با منه..؟ او مدن این مردک ربطی به هومن نداره. پیام خونه حرف میزنیم. باشه..؟

صدای داد و فریادی را میشنید. دعوا میکردند..؟ نفهمید چطور لباس عوض کرد و از خانه بیرون زد.

xxxxxxxxxxxx

البرز سیزده سالش بود و همیشه سر ساعت با سرویس می آمد خانه. دیر کرده بود و نمی دانست کجا را دنبالش بگردد. هیچ شماره ای از دوست هایش نداشت. با علیرضا تماس گرفته بود و مثل همیشه تماس اش بی پاسخ مانده بود. راننده ی سرویس می گفت ساعت آخر تعطیل شده بودند و با نگاهی به ساعت فهمیده بود سه ساعتی از نبودن البرز گذشته. هزار فکر وحشتناک بد بد از ذهن اش می گذشت. بی طاقت راه افتاده بود سمت دفتر. همین ساختمان با سنگ های گرانبه تیره که طبقه ی چهارم آن خبرهائی بود.

وقتی سوار آسانسور شد تازه توانست سر و وضع آشفته اش را ببیند. موهای مرطوبش حالا فر شده بود و صورت بدون آرایش اش زیر شال سفید و طلائی رنگ پریده تر نشانش میداد. دست ها را گذاشت روی گونه های یخ کرده اش. لبش را تر کرد.

ضعف دست و پایش ربطی به گرسنگی نداشت. حتی اگر سه وعده را جا انداخته بود. رنگ پریدگی اش هم.. می ترسید. از اتفاقی که باعث شده بود علیرضا نخواهد به اینجا نزدیک شود... پانچوی کنفی را بیشتر دور خودش پیچید.. سردش شد..

با توقف آسانسور تکانی به پاهای بی جانش داد. کفش های عروسکی اش را می کشید روی سرامیک کف راهرو..

پنج سال قبل که آمده بود مجبور شده بود خودش را معرفی کند. وقتی گفت که همسر علیرضا حاتم است چشم های منشی اش گشاد شده بود. این منشی را ندیده بود. دختر جوان و بلند قدی که روسری اش را لبنانی بسته بود. بدون اینکه یک تار مویش بیرون باشد. نگاهش جلب پلک های آرایش شده اش شد. سورمه ای و نقره ای.. عجب.. آن روسری و این آرایش..!

زن سر بلند کرد. خواست بگوید که همسر علیرضاست اما زن به پایش بلند شد: خانم حاتم.

روی میز خم شد و گوشی تلفن را برداشت: جناب حاتم خانم تون تشریف آوردن.. بله چشم.. راهنمایی شون میکنم.. می شناختش..؟ از کجا..؟ حتی زنگ هم نمیزد به شرکت.. حتی حرف هم نزده بود..

– بفرمائید خانم حاتم.. تو اتاق کنفرانس استراحت کنید تا آقای حاتم بیان خدمتتون.. بفرمائید..

استراحت کند..؟ چه مرگشان شده بود..؟ کمی سردش بود و استرس داشت.. کمی هم کمرش و زیر شکمش.. نیازی به استراحت نبود..

سر جایش ایستاد. مقابل زن با کفشهای عروسکی تختش کوتاهتر به نظر میرسید: می خوام همین الان ببینمشون..

زن دست روی بازویش گذاشت: مهمان دارند. اما گفتند ده دقیقه ی دیگه میان خدمتتون.. بفرمائید..

نفس اش را بیرون داد.. علیرضا.. علیرضا..!

بین آن همه صندلی های اداری سخت روی نزدیک ترینشان نشست. سرش را تکیه داد روی میز بزرگ مقابلش. علیرضا داشت تنبیه اش میکرد یا تحقیر.. اصلا مهمان داشت..؟ برخواست و قدمی راه رفت.. علیرضا ی دیشب

مهربان بود.. ملاحظه میکرد.. اضطرابش را درک میکرد.. انقدر ملایم رفتار کرده بود.. لعنتی.. دوباره راه رفت.. اصلا چه وقت فکر کردن به شبشان بود.. شراب شب و بامداد خمار همین بود..؟ نگاهی به درو دیوار انداخت.. دستش را گذاشت پشت کمرش و کمی خم شد. یک کاناپه ی لعنتی هم نبود و دلش می خواست جیغ بزند.. رفت سمت پنجره و به زحمت بازش کرد..

هوا را با فشار به سینه فرستاد..

با شنیدن صدای بازو بسته شدن در سرش را چرخاند. علیرضا راه افتاد سمتش.. اخم واضح میان پیشانی اش را دید.. عصبانی بود.

پشتش را چسباند به دیوار..

– من پای تلفن چی گفتم هان..؟! کف دستش را محکم کوباند به دیوار پشت سرش: شده یه بار به حرفم گوش بدی..؟!!

پلک هایش را روی هم فشرد: چی شده حالا..؟!!

– چی شده..؟! چی شده.. هیچی.. آبروی من و دخترم رفت سر حراج..

دنا را می گفت.. دنا که اصلا اینجا نبود..

از دیوار جدا شد: علیرضا درست حرف بزن ببینم چی شده.. چرا پای دنا رو میاری وسط..

نشسته بود پشت میز و سرش را محکم میفشرد.. سردرد داشت.. نگران جلو رفت و مقابلش خم شد: علی جان.. نمی گوی چه بلایی سرم اومده..؟!!

از آن فاصله می توانست کبودی کمرنگ روی گونه اش را ببیند.. چشمانش را با درد بست: این.. این جای چیه.. دعوا کردین.. آره نفس پر خشمش را روی گونه اش حس کرد: صبح رفته دم باشگاه و داد و بیداد راه انداخته.. رفتم اونجا.. جلوی همه.. میفهمی؟ همه..

میگه این آقا از بازی محروم کرده.. پولم رو بالا کشیده.. مشتت را کوبید روی

میز: میگه دختر من خودش خواسته با هم دوست باشن و بگردن.. من و تهدید میکنه.. میگه عکس های دنا رو میذاره تو

...

دست مشت شده اش را میان پنجه گرفت.. دستان مردش میلرزید..

– ستاره.. تو بگو دنا چیکار کرده.. نکنه.. نکنه.. وای خدا.. من چیکار کنم..

نفسش گرفت اما دست های علیرضا را میان پنجه فشرد

– هیشش.. علیرضا نگام کن.. ببین من و.. هیچ اتفاقی نیافتاده.. برای دنا هیچ اتفاقی نیافتاده.. به خاطر قراردادش عصبانیه این حرف ها رو زده.. به خدا هیچ اتفاقی نیافتاده..

اشکش ریخت روی مشت بسته ی لرزانش.. سر علیرضا را بغل کرد و لبش را گذاشت روی موهایش.. به دخترش اطمینان

داشت.. این بچه را بزرگ کرده بود.. محال بود.. نه.. حتی نباید راجع به آن فکر هم میکرد.. شیطنت و دوست شدن با قمار

سر آبروی خودش و پدرش خیلی فرق داشت. دنا این کار را نمیکرد..

علیرضا سر بلند کرده بود. سفیدی چشمانش پر خون بود: با دنا حرف بزنی.. ببین چه غلطی کرده که..

– هیچ کاری نکرده.. من مطمئنم.. فقط یه بار باهاش رفته بیرون.. اونم قدم به قدم پشت سرش بودم.. حتی از ماشین پیاده هم نشد با من حرف زده.. همه ی مدت آشنائی شون با تلفن بوده.. علیرضا.. اون الان به خاطر نیمکت نشینی اش عصبانی شده..

بلند شد و ایستاد: عصبانی شده..؟ نشونش میدم.. فقط می خوام خیالم از بابت دنا راحت بشه.. بعد میدونم چیکارش کنم..

مقابلش ایستاد: بدتر نکن.. بذار یه کم بگذره.. علی جان..

صدای نعره اش پیچید توی تمام اتاق: یه کم بگذره..؟ آبروی دختر من ریخته.. آبروی من و تو رو به لجن کشیده.. بذارم بره..؟؟

گریه اش گرفته بود.. علیرضا نمی فهمید که با هم زدن تعفن فقط بوی گند آن بیشتر بلند میشود..؟ دستش را گرفت جلوی دهانش علیرضا رفت سمت در و بازش کرد: خانم محبتی.. شما هم میتونید برید..

– بله چشم.. اما آقای سرمد تماس گرفتن.. گفتن میان اینجا..

تورج هم می آمد.. لعنت به مستی دیشب و تلخی امروزش.. این مرد عصبانی و لرزان مردش بود.. چطور غم چشم هایش را میدید و ساکت می ماند.. دستش را گذاشت روی قلبش.. دنا شده بود نقل دهان همه..؟ وای.. وای.. کاش زودتر میفهمید.. کاش به علیرضا گفته بود.. بی کفایتی خودش بود..؟ پاهایش میلرزید.. روی دیوار سر خورد و نشست کف اتاق..

....

علیرضا کارمندان دفتر را تعطیل کرده بود.. آبروریزی شده بود.. چنگ انداخت روی پایش.. اگر این حرف ها و اتفاقات به

گوش بچه ها میرسید.. تازه البرز و دنا آشتی کرده بودند.. اینبار دیگر حریمی بینشان نمی ماند.. سایه علیرضا افتاد رویش.. میان در ایستاده بود و کلافه نگاهش میکرد.. لعنت به تورج و هر چیزی که به آمدنش مربوط میشد.. لعنت..

– پاشو اینجا نشین کمرت درد میگیره..

کمرش..؟! خواست بگوید همه ی وجودش درد میکند.. جسمش.. روحش.. دست علیرضا بند بازویش شد و بلندش کرد..

اینبار به اتاق علیرضا رفتند.. نشاندش روی کاناپه ی مشکی و کنار پایش خم شد.. کفشهایش را از پا درآورد..

– یه کم دراز بکش رنگت خیلی پریده..

سرش را تکیه داد به دسته ی کانپه و نگاهش افتاد به قاب عکس روی میزش.. تصویر خودش و بچه ها.. لنگه ی قابی که در کتابخانه بود.. اشک سر خورد بین موهایش.. با دنا چه میکرد.. کاش کیان بلوف زده باشد.. کاش این نامردی را در حق دختر هجده ساله اش نمیکرد.. علیرضا با لیوانی داخل شد.. نشست لبه ی میز و دستش را گذاشت زیر سرش: یه کم از این بخور.. بهت گفتم بمون خونه.. ببین چه رنگ و روئی به هم زدی..

لب های لرزانش را چسباند به لیوان.. این اشک ها مگر تمام میشدند.. سرش را بالا گرفت و نفس کشید: اگه به خاطر من نبود کیان و تورج..

دست علیرضا دور شانه اش محکم شد: هیشش.. سرش را روی سینه اش فشرد: متاسفم علی..

– تقصیر تو نیست.. بذار یه کم فکر کنیم تا چجوری این دردسر و تموم کنیم.. یا این مردک که میاد اصلا چی می خواد..؟

نگران هومن میشد یا دنا.. این بچه ها انگار گره خورده بودند.. علیرضا کنارش نشست.. گونه های ملتهب و سرخشان میداد فشار خونش بالا رفته.. دستش را گذاشت روی برجستگی رگ شقیقه و پیشانی اش: قرص همراهت نیست..
علیرضا گیج نگاهش کرد: قرص چی..؟

صدای پیچیدن زنگ از جا بلندشان کرد.. علیرضا راه افتاد.. کفش هایش را پوشید.. تورج بود.. چند سالش بود.. سی و چهار یا سی و پنج.. هیچ تصویری از این مرد که روزی همسرش بود نداشت.. نگاهش از روی صورت جدی اش تا روی دست هایش آمد..

این دست ها را می شناخت.. دست های حریص.. معده اش جوشید.. مثل وقتی که هومن را باردار بود و بوی انگور فرنگی می پیچید به بینی اش.. نگاهش را گرفت و دوباره نشست.. شاید آرام تر میشد..

– ببینید آقای حاتم، تورج جوون.. وقتی نیمکت نشینش کردین باید فکر میکردین که ممکن نیست به همین راحتی کوتاه بیاد... من اصلا رفتار زشت امروزش رو تأیید نمی کنم.

علیرضا تکیه از میز ریاستش گرفت و کنارش نشست.. چقدر نیاز داشت تا به شانه های امنش تکیه کند، تا این لرزش درون که هیچ ارتباطی به گرسنگی و ضعفش نداشت آرام شود..

– تاوان کاری که کرد و میبینه..

– اینکه من واز داشتن پسر مطلق کرد..؟

– هومن پسر ماست نه شما جناب سرمد..

پوزخندش را شنید.. این را می شناخت.. دو هفته بعد رابطه شان تورج پایچ شده بود تا دوباره او را به بهانه ای بکشد خانه..

ترسیده بود و دیگر چنان تجربه ای را نمی خواست..خودش را زده بود به بد حالی..حتی مجبور شده بود پد بهداشتی بیاندازد و نقش بازی کند تا سمیرا بفهمد عادت شده و توان حرکت ندارد..تورج به بازی هایش پوز خند زده بود..گفته بود این مسخره بازیها را تمام کند..حالا بعد چهارده سال مقابلش نشستته بود و همانطور پوز خند میزد..

– یعنی وقتی ستاره زن من بود، هومن واز شما حامله میشه..!؟

مشت علیرضا محکم شد..صدایش ضعیف بود:چی می خوای..؟بعد اینهمه سال اومدی اینجا و ادعای چی و داری..

.....

تورج نگاهش میکرد:طوری حرف میزنی که انگار من از وجود پسر من باخبر بودم و نیومدم دنبالش..من اصلا از کجا باید میدونستم باردار شدی..این پدر تو بود که نامزدی و بهم زد.

خواست بگوید وقتی کام دل میگرفتی باید پای مسئولیت می ماندی..اما علیرضا کنارش نشستته بود و نمی خواست این حرف ها گفته شود.

– هومن پسر تونیست..تو هیچ سهمی از اون بچه نداشتی و نداری..

تورج انگشت های دستش را کوبید روی کاناپه:من همه ی مراحل قانونی حضانت هومن رو پرسیدم..میدونم که شما هم بی اطلاع نیستین..من آزمایش دی ان ای انجام دادم..از هومن هم نمونه گرفتم..برگه ی تأیید پیش وکیل هست.. ایستاد و قدمی سمت تورج برداشت:به پستی آدمی مثل تو شک نداشتم..اما این دیگه نهایت رذالت تو رو میرسونه..با دروغ گوئی و استفاده از احساسات دخترم تونستی سر از زندگی ام در بیاری و بعد از هومن نمونه بگیری..مثل یه دزد عوضی..قبلا فقط دزد ناموس بودی والان..

تورج مقابلش ایستاد:مزخرف نگو..من اگه می خواستم عوضی باشم بی اطلاع شما برگه ی آزمایش رو میبردم دادگاه..اما این کارو نکردم..خواستم اول با بچه ای که نمی شناختم آشنا بشم..خیال کردی دلم می خواست بهش دروغ بگم..من باید مطمئن میشدم که پسر من هست یا نه..

به چشمان قهوه ای اش زل زد..رنگ مردمک های هومن..چرا پسرش انقدر شبیه تورج شده بود..لعنت به ژن غالبش... علیرضا دستش را گرفت و نشاندهش:الان چی می خوای آقای پدر..!؟

کلام طعنه آمیزش تورج را حرصی کرد:چی می خوام..؟پسر من می خوام..می خوام ببرمش آلمان تا کنارم باشه..تا باهاش باشم و به هر چی که می خواد برسونمش..

علیرضا سر تکان داد:می تونی از راههای قانونی کارت و شروع کنی..اما شاید لازمه بدونی که همین الان وکیل داره چیکار میکنه..داره پرونده ی خواهرزادت و میبره دادسرا..اگه یه ذره هم از قانون سردر بیاری متوجه میشی که پرونده اش سنگینه

تورج نیم خیز شد: داری تهدیدم میکنی..!؟

– اینطور فکر کن که دوست ندارم از یه بچه رودست بخورم..

– اما خودتون باعث این جنجال شدی.. اگه نیمکت نشینش نمیکردی این اتفاقات نمی افتاد.. حالا داری شکایت میکنی..!؟

علیرضا خونسرد سر تکان داد: میدونی که یه فوتبالیست حرفه ای چقدر راحت درگیر حاشیه میشه.. کافیه یه کوچولو از نفوذ استفاده کنم تا دیگه خواب تیم ملی و ببینه.. اگه خیلی بتونه به بازی اش امیدوار باشه میتونه تودبیرستان پسرونه مربی فوتبال بشه..

برای من هیچ کاری نداره که بخوام زندگی عادی و ورزشی اش رو خراب کنم..

تورج کلافه چنگی به موهایش زد: چطور میتونی همچین کاری بکنی.. به خاطر اینکه من واز بودن پسر م مطمئن کردی..؟
علیرضا خیره نگاهش میکرد.. ته دلش محکم شد.. این مرد که انقدر راحت خشم و عصبانیتش را پنهان کرده بود و سیاست مدارانه داشت کارش را پیش میبرد.. علیرضا حاتم بود..

– به خاطر رفتار زشت و دروغ گوئی اش.. به خاطر بازی کردن با احساسات یه دختر هجده ساله.. به خاطر فشار عصبی ای که این مدت روی خانواده ام بوده.. به خاطر هیاهوی بیخودش جلوی باشگاه.. اینهمه دلیل...

– این بی انصافیه..

تورج عصبانی بود.. مثل همان روزی که سعید نگذاشته بود بعد محرم شدن با او خلوت کند.. پره های باز شده ی بینی اش و اخم بین ابروهایش را می شناخت.. انگار از تورج فقط حس ها به یادش مانده بود.. خشم.. نفرت.. تجاوز.. معده اش دوباره جوشید.

نفس نیم بندی گرفت. عطر علیرضا امروز ناخالصی داشت کنار عطر مردانه ی دیگری..

علیرضا منتظر همین سکوت پر خشم تورج بود که به حرف آمد: بی انصافی اینه که بخوام برش گردونم تو زمین.. بهتر بود پای کاری که کرد می موند.. حداقل یه عذرخواهی انجام میداد.. منم میذاشتم به حساب جوونی اش.. اما با این کارها نشون داد که لایق نیست.. یه پرونده ی دیگه هم میره کمیته انضباطی..

تورج سرش را بالا گرفت و نگاهشان کرد.. از همان هائی که انگار زبان داشت و بد و بیراه می گفت.. علیرضا ایستاد: فکر نمیکنم حرف دیگه ای مونده باشه.. خانمم خسته است و ترجیح میدم هر چه زودتر از اینجا برین..

تورج هم ایستاد. کنار اندام پر وقد بلند علیرضا خیلی کوتاه به نظر میرسید.. شاید هم بودن علیرضا در موضع قدرت حس برتری اش را پررنگ کرده بود.. نگاهشان به یکدیگر مثل دو رقیب نبود.. انگار با چشم هاشان اتمام حجت

– پس برات مهم نیست که کیان چه تهدیدی کرده..راجع به عکس و..

ستاره مشتش را محکم کرد:بفهم داری چی میگی..من دخترم رو طوری تربیت نکردم که بخواد نقطه ضعف به کسی بده..فکر کردی یه دونه از ادعاهای کیان حقیقت داره..برو از خودش بپرس که من همیشه کنار دخترم بودم.از اون روزی که اومد جلوی مرکز خرید ورفت به رستوران سنتی..همون روزی که می خواست با دنا تو یه جای عمومی باشه اما نتونست..بهش بگو تا یادش بیاد که بعد رسوندن دنا رفت به برج سفید.نکنه خیال کردی با بچه طرف شدی که ندونه چی راست و دروغه..؟

کیان جز بی آبرو کردن خودش ورفتن به حاشیه کار دیگه ای نمی تونه بکنه..در صورتیکه تمام ادعاهای علیرضا با سند ومدرک میره دادگاه.

پوزخند تورج بیشتر حرص خودش را درآورد تا او:خوبه.. یاد گرفتی..

کنار علیرضا به میز تکیه داد:روزگار بدی شده..باید حواسمون و خوب جمع کنیم تا کسی نتونه چشم به داشته هامون داشته باشه..

تورج سر تکان داد.دو قدمی راه رفت ودوباره نشست.متعجب نگاهش کرد.اما علیرضا انگار منتظر همین واکنش بود که روی مبل نشست.گوشی موبایلش را برداشت وشماره گرفت وگوشی را گذاشت روی میز مقابلشان..

– الو آقای حاتم..

صدای انوری بود.لبش را گرفت زیر دندان.علیرضا می خواست چه کار کند..با بیشتر عصبی کردن تورج تکلیف هومن چه میشد..پشت کاناپه ی علیرضا ایستاد ودستش را گذاشت روی شانه اش..

– چکار کردی آقای انوری..رسیدین دادسرا..

– بله جناب حاتم.شکایت نامه رو با مدارک ضمیمه پرونده کردم.الان هم حکم جلب آماده است.منتظرم مامور بیاد تا راه بیافتم..

نگاه علیرضا سمت تورج بود:بهت زنگ میزنم..

تورج پوف کلافه ای کشید:زندگی کیان فوتباله..با این کار تمام آینده اش خراب میشه..خودتون میدونین کیان حرفه ایه..

علیرضا سر تکان داد:آره..می تونست آینده ی خوبی داشته باشه..اما عمر بازی حرفه ای اش خیلی کم بود..متاسفانه..

– توی لعنتی میتونی کمکش کنی..

علیرضا خندید: من نصف بیشتر عمرم سرم تو حساب و کتاب بوده. خوب حتما میدونی که بی مایه فطیره.. میتونم با یه تماس حکم جلب رو باطل کنم.. میتونم براش یه قرارداد بنویسم با مزایا.. میتونه بره آلمان.. اما قراره چی نصیب من بشه..؟!؟

ستاره این روی علیرضا را ندیده بود.. جدی.. حسابگر و جور خاصی لج در آر.. هرچند اگر تنها بودند دهانش را میبوسید.. تازه معنی حرف هایش را درک میکرد.. از اول آمدن تورج نقشه ی علیرضا همین بود.. معامله کردن.. بین هومن و کیان.. یا بین هومن و دنا..؟! کاش این حرف ها فراموش میشد و همه چیز برمی گشت سر جای خودش..

موهای کنار شقیقه اش را نوازش کرد.. با آنهمه درگیری هایی که از صبح تحمل کرده بودند حالا کمی آرامش لازمشان بود...

هنوز رد کمرنگی از خونابه را می توانست کنار بینی اش ببیند.. لب گزید و گوشه ی دستمال را آرام به بینی اش کشید.. پلک های علیرضا لرزید.. چشمانش خوش رنگ ترین میشی دنیا بود.. آنهمه مهربان.. آنهمه حمایت.. خم شد و روی پلکش را بوسید

– بیدارت کردم..

نگاه علیرضا دور اتاق گشت: ساعت چنده.. باید میرفتیم دنبال بچه ها...

دستی به گونه اش کشید.. ته ریش تازه بر آمده کف دستش را قلقلک داد: حالت خوب نبود.. اما خدا رو شکر فشارت اومده پائین..

علیرضا هم دستش را گرفت و بوسه ی آرامی پشتش نشانده: تو چرا نخوابیدی..؟!؟

دوباره پنجه کشید میان زیتونی ها: داشتنم نگات میکردم.. علی خیلی مواظب خودت باش.. هنوز یاد اون همه خونی که از بینی ات اومد می افتم قلبم می ایسته.. تو که خوب نباشی منم خوب نیستم..

میان آغوش علیرضا رفت و گذاشت دست های او نوازشش کند: خوبم عزیزم.. یه خورده فشارم رفته بود بالا.. من حالا حالاها قصد ندارم از پیشت برم.. خیالت راحت باشه..

سرش را میان گودی گردنش فشرد و خندید: کار خوبی میکنی.. من رو قوت حساب می کنم...

سینه اش از آه فرو خورده ای بالا و پائین شد.. سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد.. می دانست که هنوز به ماجرای کیان و تورج فکر می کند.. می دانست که هنوز برای دنا نگران است.. که اگر اینهمه نگرانی نداشت عجیب بود..

روی موهایش دست کشید: علی جان... دیگه بهش فکر نکن...

پلک بست و لب زد: همیشه..؟! ابرو و اعتبار دنا رو برده زیر سوال.. آبروی من تو محیط باشگاه.. الان هر کسی پیش خودش چه فکری میکنه ستاره..؟

حق داشت.. نداشت..؟! مرد بیرون خانه حق داشت نگران آبروی چندین و چند ساله اش باشد.. نگران آبروی دختر هجده ساله ی معصومش.. نفسی گرفت و سرش را روی سینه ی علیرضا گذاشت: سخته.. اما با فکر و خیال تو چیزی عوض نمیشه..

از کنار بعضی چیزها باید رد شد و دیگه برنگشت و بهش نگاه نکرد.. برای دنا این تجربه با همه ی تلخی اش خوب بود.. فهمید که نباید دور از چشم ما کاری کنه.. برای من هم یه درس شد که بیشتر از قبل هوای بچه ها رو داشته باشم.. منم کم مقصر نیستم..

اگه همون روز بهت می گفتم که فهمیدم...

بوسه ی علیرضا نگذاشت به حرفش ادامه دهد.. بیشتر به سینه ی مردانه اش فشرده شد: بعضی وقت ها باید رد شد و ندید.. مگه نه..؟!؟!

لبخند زد و نگاهش کرد... علیرضا دوباره بوسیدش.. لبخندش را: باید بریم دنبال بچه ها..؟!

سر تکان داد و به خواهش نهفته میان پرسش علیرضا خندید: امشب هم می مونم...

علیرضا با ابروهای بالا رفته نگاهش میکرد.. خم شد و زیر گوشش لب زد: می تونیم کار نیمه تموم دیشب و تموم کنیم..؟!

لب گزید و سرخ شد.. علیرضا زیر گوشش پیچ پیچ کرد.. بیشتر سرخ شد و سرش را محکمتر میان سینه اش فشرد: علی حالت خوب نیست..!!

– خوبم.. خیلی خوبم.. مگه میشه ادم کنار منبع آرامشش بد باشه.. مگه می تونم خوب نباشم..

زل زد به میشی چشمانش.. منبع آرامش این مرد خسته بود..؟! دلش آرام گرفت و نگاهش آرام گرفت.. منبع آرامش یک مرد بودن کار هر کسی نبود.. مردها ممکن بود بتوانند با هر کسی بخوابند.. از هر کسی بچه دار شوند.. اما کنار هر کسی آرام نمی گرفتند..

علیرضا کنارش آرام می گرفت و عاشقانه می خواست.. نمی گفت رابطه.. نمی گفت خوابیدن.. می گفت عاشقانه...

دلش عاشقانه خواست.. این بار بدون برنامه ریزی.. بدون لباس پشت چاک دار و میز شام و شمع و موسیقی.. اینبار فقط عاشقانه بود...

xxxx

دنا از روی بالکن صدایش زد: کجائی ستاره جون... مامان ستاره..؟

با شوق پیش بند آشپزخانه را از لبسش باز کرد و دوید سمت بالکن..دنا محکم بغلش کرد و بوسید:دلم برات تنگ شده بود..

پیشانی اش را بوسید و پوست گونه های آفتاب سوخته اش را نوازش کرد:منم دل تنگتون بودم قربونت..

دنا بیشتر لوس شد:بابا علی همه اش اخم داشت..چرا بد اخلاق تر شده..؟ گفتم یکی دو روز تنهائین خوش اخلاق میشه..

اخمی کرد و به پرروئی دنا خندید:بیا برو تو بچه..

دنا ابرو بالا داد:من بچه ام..!؟

با دیدن هومن که هنوز شلواری و کاور خانگی تنش بود خندید:این و از خواب بیدار کردین..؟

دنا بازو به بازویش ایستاد:بعله..تازه البرز و هم باباعلی به زور بیدار کرد...

هومن را بوسید و دستی به موهایش کشید:چطوری مرد من..خوش گذشت..؟

هومن کمی میان آغوشش ماند: عالی بود...فقط هم خوابم میاد هم گرسنه ام..میگی چیکار کنم..؟

خندید:یه دوش بگیر سر حال شی..ناهار آماده است..بخور و برو بخواب چطوره..؟

هومن بو کشید:چی داریم حالا..؟

با دست سمت خانه راندش:همون که دوست داری..دستش را برای البرز دراز کرد و بغلش کرد:پسر گل من چطوره..؟

البرز روی شانه اش را بوسید:جاتون خالی بود مامان..اخیش..دلم تنگ شده بود...

با مهربانی نگاهش کرد:دیگه مرد شدی مامان جان..دلت هنوز تنگ من میشه..؟

البرز اینبار پیشانی اش را بوسید:مرد چیه بابا..من امضا میدم تا صد سالگی بچه بمونم و دلم تنگت بشه..

صدای دنا از داخل خانه بلند شد:کم خالی ببند...زن گرفتی میری و پشت سرت و هم نگاه نمی کنی..

البرز دوید داخل خانه:دختر آخه چقدر فضولی تو..به شیطنت هاشان بالذت گوش داد..همین دو روز یکه نبودند خانه

خالی بود..حالا انگار دوباره زندگی به جریان افتاده بود..

علیرضا که از پله ها بالا آمد دیگر صدای بچه ها نمی آمد..انگار رفته بودند سمت اتاقشان..

– سلام عزیزم..

دست علیرضا دور کمرش حلقه شد..روی موهایش را بوسید:سلام خانم..کمی به صورتش نگاه کرد:خوبی..!؟

لبخند مهربانی زد به مردش..به نگرانی های مردانه اش:خوبم عزیزم..

علیرضا انگار راضی نشده بود..با دست روی کمرش را نوازش کرد:اذیت نشدی..؟

سر به سینه اش گذاشت:نه قربونت..خیلی هم بهم خوش گذشت..اصلا تا باشه از این اذیتا..

ریز ریز خندید و علیرضا را هم خنداند...

باید دنا را از استخر می گرفت و کمی خرید میکرد..این روزها که علیرضا هنوز با دنا سرسنگین بود احساس میکرد

باید بیشتر هوای دختر کوچولوی غمگینش را داشته باشد..باید تمام خالی های ذهنش را پر میکرد تا فکر نکند..تا

جائی برای کیان نباشد..

به هومن و البرز نگاه کرد که پای ایکس باکس مشغول بودند..کفش هایش را برداشت:من دارم میرم بیرون...

هیچ کدام نگاه هم نکردند:باشه برو..

خنده اش گرفت..پای این دستگاه که می نشستند حتی غذا خوردن هم یادشان می رفت چه برسد به حرف

زدن...صدایش را بلند کرد:شامتون حاضره..من و دنا شاید دیر برگشتیم...

هیچ جوابی نگرفت شانه ای بالا داد و از سالن بیرون رفت...

نگاهی به دنا انداخت..با موهای خیس و صورت بدون آرایش معصوم تر بود:چه خبرا خانم..!؟

– هفته ی بعد مسابقات شروع میشه باید برم چالوس..

– چه عالی..یه حال و هوائی هم عوض میکنی..

– حوصله ندارم..

صبوری کرد:چرا عزیزم..مگه منتظر این مسابقات نبودی..

غر زد: تنبیه شدم دیگه..چرا بابا علی کوتاه نمیداد..؟

لبخند زد: ببینم چیکار میتونم برات بکنم..

دنا کنجکاو سمتش چرخید:چه نقشه ای داری..!؟

حندید:نقشه چیه..بیا بریم رستوران و زنگ بزنیم علی هم بیاد..

دست به سینه اخم کرد:خوب الان بابا بیاد باهام حرف میزنه..!؟؟

ابرو بالا داد:اگه بدون تنه اومدی و پول همراست نبود و مثلا پات پیچیده آره..باهات حرف میزنه...

صورت شگفت زده ی دنا بیشتر خنداندهش: ماماان..

– جون دلم..

– شما هم چه کلکی هستیا...بابا علی چی میکشه از دستتون...

قیافه گرفت و سری جنباند که دنا را هم به خنده انداخت...

خیالش از بابت علیرضا راحت بود..شب قبل گفته بود که امروز دنا را می آورد جائی که با هم حرف بزنند..ایستاد تا

علیرضا برسد..بیرون ماشین چند لحظه ای نگاهش را متوجه این طرف و آن طرف دید..داشت دنبالش می

گشت..شماره گرفت و با بدجنسی خندید:علی جون..

– کجائی تو..؟

– دنا تو منتظره منم ایستادم ببینمت و برم..

– من نمیبینمت..

خندید و پیچ کرد:سعادت نداشتی آقا..

– شیطونی میکنی..!؟

– علی جان دنا منتظره ها..!!

خنده ی مردانه اش را شنید و دست به کمر شدنش را دید..

– می خوام خرید کنم..من برم عزیزم..!؟

علیرضا هنوز داشت به اطراف سرک میکشید تا پیدایش کند..ناز کرد:نگرد آقا پیدام نمیکنی..

راه افتاده بود سمت ورودی رستوران:بیا دفترم شام بریم بیرون..

لب گزید:با بچه ها..؟

– من و تو...

لوندی کرد و صدایش پر ناز شد:این به دعوت رسمیه آقای حاتم..!؟

ایستادن علیرضا را روی پله های ورودی دید..کلافه گی اش را حس کرد:ستاره کجائی الان..!؟

از کوچه ی روبروی رستوران خارج شد:الان دیگه دارم میرم خرید..

غرغرش را شنید:من که دستم بهت میرسه..

خندید: منم منتظرم عزیزم... کاری نداری...؟

از صدایش هم مشخص بود اخم کرده: مواظب خودت باش... دیر نکنی...؟

– نه... زود میام پیش بابائی خودم.. باشه..؟!

می دانست صدای ظریف و دخترانه و لوسش حسابی علیرضا را به جلیز و ولز انداخته.. تماس را قطع کرد و سرعتش را بیشتر کرد...

از دیدن تورج عصبی شد.. اینجا سر راه فروشگاه و خریدش چه میکرد.. اخم به ابرو انداخت: معلومه داری چیکار میکنی...؟

تورج هم اخم داشت: گوشی ات و جواب نمی دادی باید چیکار میکردم..

دسته ی ساک خریدش را محکمتر گرفت: حرفی نمونده.. برو کنار و مزاحم نشو..

دست تورج بازویش را محکم گرفت: خانم متشخص.. من پدر پسرت هستم باهام درست حرف بزن.. به کم هم فکر آبروی شوهر جانت باش.. بهتر نیست...؟

دستش را عقب کشید: به من دست نزن..

دست به کمر شدنش را دید: باید حرف بزنیم..

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: بیشتر از نیم ساعت وقت ندارم... باید برم..

فشردن فک تورج نشان میداد چه حرصی را تحمل می کند: باشه.. نیم ساعت...

پشت میز نشست و خریدهایش را کنارش گذاشت.. حتی نمی خواست به تورج نگاه کند.. چه اهمیت داشت روزی به این مرد علاقه مند شده بود و خیال میکرد راه نجاتش از خانه ی پدری است.. چه اهمیت داشت که پدر خونی پسرش بود.. با انگشت روی صفحه ی ساعتش ضربه زد: نمی خوام صحبت کنی من برم..

– خیلی عوض شدی..

طعنه اش را شنید اما اهمیت نداد پسر جوانی برای گرفتن سفارش کنارشان ایستاد.. دلش یک فنجان چای سبز خواست.. کمی آرامش و یاد مرد خوبش..

– من برای اتفاق های که تو دوره ی نامزدیمون افتاد متأسفم.. من اصلا فکر نمیکردم نامزدی مون بخواد به هم بخوره..

فکر میکردم با هم ازدواج میکنیم و میریم سر زندگی مون..

پوزخند زد: سر زندگی مون...؟! چه توجیح خوبی..

کلافه گی اش را حس کرد: باشه.. من عوضی و آشغال.. ولی من پدر هومنم.. یعنی هیچ حقی نمی خوام برای من قائل بشی..؟

من دوست دارم ببینمش.. کنارش باشم..

کمی به جلو خم شد: برام مهم نیست تو چی دوست داری.. آرامش هومن.. آسایشش.. اینکه تو دوران بلوغ نفهمه تو پدری هستی که با مادرش چیکار کردی خیلی بیشتر برام اهمیت داره.. این حق و برام قائل نمیشی..؟!

– ستاره..؟!؟

دستی به پیشانی اش کشید.. تورج داشت روزش را به گند میکشید: شنیدم ازدواج کردی.. حتما بچه هم داری.. خوب برو به زندگی ات برس..

– آره ازدواج کردم.. همون چند سال قبل.. حتما سعید بهت گفته.. اما بچه دار نشدیم.. فقط هومن..

تند شد.. به حق مادری اش چشم داشت.. بچه دار نمیشد که آمده بود دنبال هومن..؟

– برات متاسفم.. نه مرد خوبی بودی و نه پدر خوبی میشی.. برای یه پدر اولین چیزی که اهمیت داره بچه اش.. تو بچه دار نشدی و اومدی دنبال هومن..؟ چطور تونستی ازش آزمایش دی ان ای بگیری..؟ یه پدر با بچه اش اینکارا رو میکنه..؟

میدونی سر ماجرای کیان چقدر ناراحت شد.. واقعا این چیزا برات اهمیت داشت.. اهمیت داره..؟ به من نگو دلت پسرت و میخواد که باور نمیکنم.. تو به هیچ کسی غیر خودت اهمیت نمی دادی و نمیدی.. به خواهر زاده ات بگو از دختر من دور بمونه.. دلم نمی خواد هیچ کدومتون از نزدیکی بچه هام رد بشین..

– ستاره.. داد نزن.. داریم حرف میزنیم..

– حرف میزنیم.. آره خوب تو چرا خودت و ناراحت کنی.. این من بودم که تو هفده سالگی خیلی چیزها رو تجربه کردم.. این من بودم که از خونه ی خودم فراری شدم.. من بودم که بامشکلاتم خفه شدم و دم نزددم..

نفسش را داد بیرون و چنگی به موهایش زد.. موهای هومن هم همین رنگ و حالت را داشت.. پسرش بزرگ که میشد شبیه تورج میشد..؟

– هر چی بگی حق داری.. من هیچ حرفی برای دفاع ندارم.. اما بذار گاهی ببینمش.. هر وقت که میام ایران.. فقط باهاش دوست باشم.. ستاره اون پسر مه درک میکنی..؟!

xxxx

دنا تکیه داد به بازویش: این داداش نیمای شمام سر و گوشش زیاد می جنبه..

خندید و ابرو بالا داد: باز چی شده..؟

دنا هم خندید: قبل از اینکه بیام خونه.. روز آخر دانشگاه اومده بود دنبال دوست دختر تیتیش مامانی اش.. اگه بدونی دختره چه شکلی بود مامان..

فکر کرد دنا جدیدا زیاد از نیما می گفت... نیمائی که در بیمارستان نزدیک دانشگاه مشغول بود و دوست دخترهای رنگ به رنگ داشت و گاهی سر به سر دنا می گذاشت.. خودش سفارش دنا را کرده بود.. به نیما گفته بود خیال کن خواهر زاده ی واقعی خودته.. گاهی بهش سر بزن و مواظبش باش.. حالا کمی خیالش راحت شده بود که دنا در شهر غریب خیلی هم تنها نیست..

یک سال بود که بچه ها دانشجو شده بودند.. دنا میرفت کلاردشت و البرز همین جا مانده بود.. هومن برای تیم ملی نوجوانان بازی میکرد..

صدای هومن بلند شد: بیاین دیگه..

دنا دست دور بازویش پیچاند: یه دفعه خواست برامون آبمیوه درست کنه.. کل دنیا رو خبر دار کرد..

راه افتادند سمت آشپزخانه.. هومن لبخند پهنی زد: به جون خودم خوشمزه است.. آب هندوانه و شاتوت و کیوی..

دنا چینی به پیشانی اش انداخت: نمیرم هومن.. هنو خیلی جوونم...

به ریخت و پاش های هومن نگاه کرد.. تقریبا گند زده بود به آشپزخانه..

– مامان جونم.. غصه نخور دنا تمیز میکنه..

– به من چه.. تو ریخت و پاش کردی.

– کی آبمیوه میخواست..؟!

– آبمیوه می خواستم.. این شبیه هر چی هست غیر آبمیوه..

هومن سینی را گذاشت روی میز و قهر کرد: باشه نخور.. اصلا لیاقت نداری.. راه افتاد سمت بیرون که دنا آویزان گردنش شد: چه کلکی هستی تو هومن.. خیال کردی قهر کنی من اینجا رو تمیز میکنم..؟ کور خوندی..؟

خندید و به بیرون رفتن هر دوشان نگاه کرد.. کارها را گذاشته بودند برای او.. کمی لیوان را برانداز کرد و بعد مزه کرد..

از مزه ترش و شیرین نوشیدنی خوشش آمد..

xxxx

صدای علیرضا را از پشت درهای کتابخانه میشنید.. داشت تلفنی حرف میزد.. نگاهی به ساعت انداخت.. کمی از یازده

گذشته بود..دنا برگشته بود کلاردشت و نیما تماس گرفته بود که شام را با دنا میخورد..باید نگران نزدیکی نیما و دنا میشد..؟

هومن و البرز هم که آخر هفته را زده بودند بیرون..هرچند دلش راضی به دوری شان نبود اما علیرضا می گفت گاهی سفرهای کوچک برای پسرها لازم است..اینکه گاهی باید بعضی چیزها را تجربه کنند..ضربه ی کوتاهی به در اتاق زد و وارد شد..

علیرضا به دیدنش لبخند ملایمی زد و دوباره حرف هایش را از سر گرفت..تکیه داده بود به لبه ی پنجره و با دست آزادش پیشانی بلندش را ماساژ میداد..

لب گزید و جلوتر رفت..سینه به سینه اش ایستاد..علیرضا اخم کم رنگی کرد و به تلفن اشاره کرد..نچی کرد و با شیپنت دکمه های بلوزش را لمس کرد..روی پاشنه ی پا بلند شد و اولین دکمه را از روی سینه اش باز کرد..بعدی و بعدی..

علیرضا لب گزید:باید حضوری صحبت کنیم جناب امیدوار..نظرم اینه فردا تشریف بیارید دفتر..
با پشت دست سینه ی مردانه اش را لمس کرد و برگشت عقب..قوسی به کمرش داد و روی کاناپه ی روبرویی لم داد..
با حرکت گردن موهایش را عقب ریخت و پا روی پا انداخت..

علیرضا خیره نگاهش میکرد..خنده اش را خورد..از بلاتکلیفی علیرضا پای تلفن می خواست قهقهه بزند..
- من صبح ساعت یازده منتظر تونم..مراحل چی..!؟

کمی خودش را عقب کشید و به پهلو دراز کشید..لبخند شیپنت آمیزی به علیرضا زد و با انگشت اشاره از روی لب هایش دست کشید..چشمان علیرضا میخ صورتش شده بود..خوشش می آمد این مرد چهل و چند ساله ی جذاب را تشنه نگه دارد..

علیرضا داشت سر و ته مکالمه اش را هم می آورد و همزمان راه افتاده بود سمتش:من منتظر تونم صبح..نه یازده به بعد..بله..

علیرضا بالای سرش ایستاده بود..گوشی را گذاشت روی میز و رویش خم شد:داشتم با تلفن حرف میزدم..
ابرو بالا داد و ناز کرد:ای وای ببخشید حواسم نبود..

علیرضا بیشتر خم شد:که حواست نبود..؟

لب ها را غنچه کرد:اوهوم..

علیرضا داشت با موهایش بازی میکرد:حواست کجا بود اون وقت..!؟

سر بلند کرد و کنار گوشش لب زد: پیش یه مرد جذاب..

سر علیرضا میان گردنش خم شد: یعنی من..؟!

خندید: مگه تو جذابی..؟

علیرضا هم با شیطنت نگاهش میکرد: نیستم..؟

— اوم.. بذار خوب نگات کنم.. دستی لای موهایش سراند و عطرش را نفس کشید: شما هم بد تیکه ای نیستی..

— که بد تیکه ای نیستم..

به تهدید صدایش خندید..

xxx

علیرضا دست روی پشتش میکشید: بهتری..؟

هنوز تنش میلرزید.. این تهوع همه ی توانش را گرفته بود: کمکم کن پاشم..

— میریم درموناگاه.. این دومین دفعه است تهوع کردی..

سرش را به سینه ی علیرضا تکیه داد: غذای شب سنگین بود.. بهم نساخت..

— فرقی نمی کنه.. تا دکتر نبینتت من آروم نمیشم.. بیا قربونت.. یک کم بشین تا لباس بپوشم..

دستش را گرفت: علی جان.. الان فقط می خوام بخوابم.. صبح میریم دکتر..

کلافه گی اش را میدید.. این مرد نگرانش بود.. دستش را گرفت و بوسید: خوبم علی جان.. رودل کردم.. خوب میشم..

کنارش دراز کشید و سر روی بازویش گذاشت.. عطر ملایمش را نفس کشید و سرش را بیشتر به سینه اش

چسباند: علی..

دست ها داشتند آرام موهایش را نوازش میکردند: جونم..

— امروز گفتم دوست دارم..؟

بیشتر به آغوش مردانه اش فشرده شد: نگفتی..

لبخند زد: دوست دارم..

چشمانش گرم خواب شده بود و صدای ملایم علیرضا مثل لالائی داشت آرامش میکرد.. داشت می گفت دوستش دارد.. میگفت و قلبش آرام میگرفت.. نسیم خنکی از پنجره ی نیمه باز به صورتش خورد.. نسیمی که باعث شد پلک

های سنگینش باز شود..

میان تخت نیم خیز نشست..

علیرضا هم نشست:چی شده..بازم تهوع داری..؟ بهت میگم بریم درمونگاه لچ میکنی..ستاره با توام..لباس بپوش بریم..

اگر علیرضا کمی ساکت می ماند زودتر فکرش را متمرکز میکرد..سعی کرد یادش بیاید امروز چندم است..

علیرضا دستی به صورتش کشید:چرا ماتت برده..ستاره خوبی..؟

زمزمه کرد:نه..

– د لامصب پاشو لباس بپوش..حتما مسموم شدی..

ناخن انگشتش را گرفت به دندان:علیرضا..من فکر کنم..حامله ام..

علیرضا با نیم تنه ی برهنه کمدش را زیر و رو میکرد:پاشو بریم ..

فکر کرد اصلا شنید..؟ همان بهتر که نشنید..فردا اول وقت میرفت آزمایشگاه..باردار بود..؟ دلش به هم خورد..چطور

نفهمیده بود..چرا انقدر بی فکری کرده بود..؟ باید به بچه ها چه می گفت..؟ نیما شاید می توانست کمکش کند..

– تو الان چی گفتی ستاره..حامله ای..!؟

رنگش پریده بود:نمی دونم..فکر کنم..علیرضا چه خاکی به سرم بریزم..نیما دکتر آشنا زیاد داره شاید هنوز وقت باشه

و بشه یه کاریش کرد..

نگاهی به صورت مات علیرضا انداخت: من اصلا فکرش و نمی کردم که باردار بشم. باید یه جوری درستش کنم..فردا به

نیما زنگ میزنم ببینم کسی و میشناسه..واای خدا..

– دقیقا میخوای چی و درست کنی..!؟

علیرضا هم ناراحت بود..؟ صدایش سرد و جدی شده بود چرا..مگر تقصیر او بود..بغض کرد:علی من به بچه ها چی بگم..

بیا فردا بریم پیش یه دکتر.

– چی کار کنیم پیش دکتر..بریم چی کار کنیم..!؟

علیرضا چرا اخم داشت..بغضش بیشتر شد:باید سقطش...

دست علیرضا روی لب هایش نشست..محکم روی لبش را فشرد:حرفت و تموم کردی نکردی ستاره..شنیدی..!؟

داد زده بود..علیرضا سرش داد زده بود..اما چرا..؟

میان تاریک و روشن اتاق قدم های کلافه اش را دید: فکر میکنی حامله ای و از همون لحظه داری فکر میکنی چطور سر به نیستش کنی..؟! آره ستاره..می خوای بچه مون و بکشی..؟! روی تخت ایستاد: علیرضا..ما سه تا بچه داریم..سه تا بچه ی بزرگ..

– خوب که چی..پنجاه سالت شده که بارداری برات خطرناک باشه یا قراره بچه مون عقب افتاده بشه که داری یه ریز میگی باید دکتر پیدا کنی..

چرا نمی فهمید...بچه هایشان بزرگ شده بودند..ممکن بود دنا تا یکی دو سال دیگه ازدواج کند..البرز هم..آنوقت باردار بود..؟

اشکش سر خورد: علی جان..

– علی جان و چی..؟ واقعا داشتی فکر میکردی یه دکتر پیدا کنی تا...سرم داره میترونه..

هق زد: من خجالت میکشم..چرا متوجه نیستی...

کنارش ایستاد و دستش را گرفت: ببین بذار بریم دکتر..ببینیم اصلا باردار هستی یا نه..

نالید: هستم..این ماه دوره ام عقب افتاد..تازه متوجه شدم چرا حالت تهوع دارم..من سی و دو سالمه علی..

روی اشک هایش را بوسید: هم سن و سال های تو هنوز ازدواج نکردن..بچه هامون بزرگ شدن و هر کدوم میرن پای زندگی خودشون من و تو می مونیم و این بچه..خوشحال نیستی..؟

فقط ترسیده بود..خوشحال بود..نبود..مغزش کار نمیکرد..علیرضا انگار حالش را فهمید که بغلش کرد: عزیزم..ترس برای چی..

این کم از معجزه نداره..بعد اون همه مشکلات من..سختی های تو..الان یه نطفه ی کوچولو اینجاست..یه نطفه که بچه من و توئه..بچه ی هر دو مون..این خوشحال نمیکنه..

هق هق کرد و گذاشت علیرضا نازش را بکشد و آرام اش کند..بگوید که اینبار تنها نیست..که در همه ی لحظه های بارداری کنارش می ماند و تنهایش نمی گذارد..گفت چند وقتی میروند ویلای سرخ و استراحت می کنند..گفت که داشتن بچه ای از او برایش با ارزش ترین چیز دنیاست..آرام گرفت و سر به سینه ی مردش خوابید..دست علیرضا روی صافی شکمش را نوازش کرد: دلم یه دختر می خواد..تو ستاره و اون خورشید..

خوابالود لبخند زد..خورشید اسم مادرش بود..یک دختر با موهای مشکی و چشمان میشی..یک دختر که بچه ی خودش و علیرضا میشد..لبخندش پررنگ شد..دستش را گذاشت روی دست علیرضا و روی نطفه ی کوچولوئی که مطمئن بود آنجاست و حسشان میکند...از زندگی چیز بیشتری می خواست..؟!

علیرضا کنار گوشش زمزمه کزد: بهت گفتم دوست دارم...؟!.

لب زد: نه..

دست علیرضا محکمتر فشردش: دوست داشتن برای تو خیلی کم ستاره.. تو رو باید مٹ گل نوازش کرد و بوسید...

با هر چی چشم تو دنیاست.. فقط باید تو رو دید...

پایان.

www.romanbaz.ir



www.romanbaz.ir